چاپ

باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت: ۳۰۲۸۲

رده‌بندی دیویی: ۲۹۷/۹۵۳۴ گ ۳۹۱ ط

سرشناسه: گریان شوالی، محمدحسین بن عبدالله، قرن ۱۳ ق.

عنوان قراردادی:

عنوان: طریق البکاء

کاتب: تاریخ کتابت:

محل نشر: [تهران] ناشر: مطبعه علمی تاریخ نشر: [بی تا]

صفحه شمار: ۳۳۶ ص مصور ☐ درسی ☐ گراور یا افست ☑

زبان: فارسی ابعاد: ۲۱x۱۳ نوع خط: نستعلیق

روش تهیه: وقفی ☐ اهدایی ☑ خریداری ☐ ارسالی ☐

توضیحات: مرحوم محمدحسنی اناری تاریخ ثبت: اسفند ۱۳۷۰

یادداشتها:
۱. گراوری

موضوع(ها): ۱. واقعه کربلا، ۶۱ ق. ۲. نثر فارسی - قرن ۱۳ ق
۳. شعر فارسی - قرن ۱۳ ق. ۴. شعر مذهبی - قرن ۱۳ ق

شناسه(های) افزوده: الف. محسنی اناری، محمد، اهداکننده
ب. عنوان.

فهرستنگار: اسدزاده تاریخ فهرستنگاری: بهمن ۸۸

۱۵۰۱۹
کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی

کتاب
طریق البکاء
المتخلص به
گریان

چاپ گراوری

اهدائی مرحوم ... به کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی
کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی
شماره ثبت سرمایه ۱۵۰۰۱
تاریخ اسفند ۷۰

آقا محمد حسن علمی و علی اکبر علمی

در مقدمه و خطبه

گریان

بسم الله الرحمن الرحیم

نحمدک اللهم یا من سلکنا فی سلک احباء الحسین وشرفنا علی الامم الماضیة والقرون الخالیة بالدخول فی زمرة صدقاء الحسین ونشکرک اللهم یا من جعلنا من خصهم بالنعمة الجلیلة والکرامة الجمیلة من اولیاء الحسین وصیرنا ممن احسنهم بالاکرام واکرمهم بالانعام من اهل ولاء الحسین ونقدسک اللهم یا من رفع مدارجنا بالحزن والبکاء فی عزاء الحسین ونصلی اللهم علی رسولک المختار الذی طالت احزانه للمختتم وابتلاء الحسین وعلی ولیک الکرار وسائر اولیائک من ابناء الحسین وان یلعن الکفرة الفجرة الظالمین من اعداء الحسین

در مقدمه است

حمد تحسین و نخستین حمد بی نهایت و ستایش و سپاس بی غایت بدرگاه کریمی است جل جلاله که خاکدان این عاریت سرا و زندان بی بقای دنیا را دار بلیت و غم و محل مصیبت و الم اهل ولا نموده و ابواب هموم و غموم بر روی فرقهٔ صدرنشینان مسند عزت و متمکنان منابر حکمت گشوده و زمرهٔ انبیاء و مرسلین و فرقهٔ اولیاء و مقربین را در آن بانواع مصائب و رزایا امتحان و ابتلا فرموده و سربازان راه محبت و عاشقان طریق مودت را بوسیلهٔ دعوت خوان غم و بلا با انجمن قدس صلا در داده نسیم بهجت و نعیم جنت را از راه انعام بلانهایت مزد بلاکشان امت و محنت رسیدگان عالی همت گردانیده و هر یک را بمراتب رفیعه و منازل منیعه وعده فرموده بر لوی قاطبهٔ اصحاب اصطفی و ارباب اجتبی بواسطهٔ صلای مائدهٔ اندوه و کرب و عنا ابواب خلوت خانهٔ انس گشاده و با علی درجات ایمان و رفیع غرفات جنان راه داده اری هر که را ذوق محبت مسلک مودت بیشتر سینه اش از زخم بلا کربت و خار خار محبت ریشتر [illegible]

هوس گر قرب یار نازنین است	هوا را دور کن جانان چنین است
بمرد آن خدا جان و دل و هوش	بعرش است و جسد اندر زمین است

پس از ستایش معبود و درود نامعدود و تحیت افزون از حد و شمار بر سید انبیاء و خاتم اصفیاء که وجود شریفش محیط آفرینش را و حدود شرع او دین مبین او راه نما است آنکه دائرهٔ افلاک در مدایح گوهر پاکش و نباتات در ریاض آفرینش ثنایش را زبانی است آن نه خدائیکه لوح محیط ایجاد بر ساحت العرش سر تسلیم نهاده و اشیاء غیر ناطق بتوصیف جنابش گواهی داده و تحفهٔ صلوات

زاکیات بر پسر عم کرام و آل الامقام او و آل و اقربای ایشان که ثابت قدمان معرکه
امتحان صبر ببلاد متمکنان بساط توکل و رضا بوده اند و راه مودت و سلک محبت
بشیعیان باسعادت نموده اند صلوات الله علیهم اجمعین - اما بعد چنین
گوید این جان نثار گم نام و خاکسار ذره بمقدار محمد حسین ابن مرحمت پناه ملا
عبدالله شهرابی من توابع ارجستان المتخلص بگریان که چون از برکات عهد ادان
و ثمرات امن و امان ایام سعادت فرجام دولت عظمی و سلطنت کبری اعلیحضرت
شاهنشاه ملایک سپاه ظل الله سرور سلاطین جهان باسط مهاد امن و امان
مظهر الطاف ربانی مهبط فیوضات سبحانی وارث ملک سلیمانی ملجاء سلاطین کامگار
ملاذ خواقین جسیم اقتدار انجمن افروز محفل عدل و داد شعله جانسوز نهال جور و بیداد
ممهد اساس بارگاه عدل و تمکین مشید بنای والای شرع مبین سلطان
ستاره سپاه گردون اساس بارگاه مصدوقه السلطان العادل فائز بدرجه
علیه نرفع درجات من نشاء مصداق آیه کریمه یختص برحمته من یشاء اعنی
السلطان ابن السلطان ابن السلطان و الخاقان ابن الخاقان ابن الخاقان
ناصر الدین شاه قاجار مد الله ظلال جلاله علی رؤس العالمین و ابقاه
الی ظهور خاتم الوصیین از تالیف و تصنیف جلدین انوار المجالس و تذکرة المحال
و صومنه و جمله مختاریه فی اخذ ثاریه و نظمیه و عشرت النساء با تکثر بال و تفرقه احوال
فارغ گردیدم مرا بنظر قاصر و خاطر فاتر چنین رسید که چون تذکره بلایا و مصائب
پیشوایان دین و نقل محن و نوائب اهل بیت سید المرسلین و گریستن و گریانیدن
بر مختهای آن برگزیده گان رب العالمین باعث اجر جمیل و ثواب جزیل است

ازینجهة این طریقه انیقه در میان سلف و خلف رضوان الله علیهم استمرار داشته
و از دریای معاصی و از کثرت حال تباهی سفینة النجاتی بالاتر ازین در طریقه
عظمی و هیچ بهتر ازین طریقه رفیعه نیست زیرا که حضرت خاتم انبیاء و برگزیده
اصفیاء فرمود مَثَلَ اَهلِبَيتِي كَمَثَلِ سَفِينَةِ نُوحٍ مَن رَكِبَ فِيهَا نَجَى
وَمَن تَخَلَّفَ عَنهَا غَرَقَ - و آن رهنمای عالم ایجاد بجهة هدایت و ارشاد
باین درگران بها دهان درفشان گشاده که مَن بَكَى اَو اَبكَى اَو تَبَاكَى
وَجَبَت لَهُ الجَنَّة - اگرچه قصد از کتب پیشین و تالیف مختصرین همین بوده بناء
علی هذا خواستم از گلستان ناطقه متقدمین و شعرای معاصرین و غیره سعادت
قرین اشعار چند گلچین نمایم که بکلی باشد و ایشانرا هم در تالیف این حقیر بضاعت
خبری و در آثار ایشان در تاثیر نفس پاک و نیکی ذائقه و ادراک اثری باشد
لهذا در جمع احادیث متفرقه کوشیدم و شهد لذت از جام محبت نوشیدم و
چشم از گفتن اشعار خویش باسینه ریش در این نسخه پوشیدم و آن را بقصد
مجلس عدد ایام محرم و صفر که محزن ایام مصیبت است مترتب گردانیدم و
بنهجی ترتیب دادم که انشاء الله مطلوب مستمعان و مرغوب ناقلان و
محبوب ذاکران بوده باشد و جمیع شیعیانرا دران بهره و نصیبی مهیا گردد و طالب
این نسخه شریفه گردند امید که در نظر اولوا الالباب و شیعیان عالی همت از شیخ و شاب
مطبوعه اید و هرگاه دران سهوی یا لغزشی باشد بذیل عفو پوشند و بقلم اصلاح
در رفع آن کوشند و عذر این محنت کش روزگار و این عاصی تبه کار را بیان جنون
ملامت نخراشند بلکه مستدعی از دعای خیر از هر یکی از شیعیان هستم لهذا با توکل

بحضرت باری عزّ اسمه قدم در این ورطه میگذارم ومن یتوکل علی الله فهو حسبه

مجلس اوّل

در بیان سؤال موسی از پروردگار بعض امور ترا گریز بوداع کردن مظلوم کربلاء

مهدی

دیگر محرم آمد و صبر و قرار رفت / عیش نهان و خرّمی اشکار رفت
منشور ماتم شهدا مهر شد بخون / معزول گشت عیش و کنار از دیار رفت
افسرده نغمه های هزاران خزان رسید / پژمرده جلوهای گلستان بهار رفت
افغان بلبلان نشو د کم بروزگار / زین گلبنی که از چمن روزگار رفت
تا از کنار رفت جگر پارهٔ رسول / از دیده پارهای جگر در کنار رفت
گردون زمین عرصه محشر بخون نگار / زین نشتری که در رگ جانها بکار رفت
آمد هزار زخم بدلهای اهل دین / از گلشن حیات چو بانگ هزار رفت

قَالَ اللّٰهُ تَبَارَكَ وَتَعَالٰی مِنْ لِسَانِ مُوسٰی رَبِّ اشْرَحْ لِی صَدْرِی وَیَسِّرْ لِی اَمْرِی وَاَحْلُلْ عُقْدَةً مِنْ لِسَانِی یَفْقَهُوا قَوْلِی - در خبر است که جانب خالق سبحان و قادر منان وحی بموسی ابن عمران در کوه طور رسید که یا موسی اگر خواهی بمن بسیار نزدیک باشی و با تو تکلم کنم باید دوست حبیب من باشی و صلوات بابرکات براو بسیار بفرستی موسی عرض کرد پروردگارا

آیا حبیب تو کیست که از محبت با او و درود فرستادن بر او از من خوشنود میگردی ندا رسید که یا موسی حبیب من سر حلقهٔ اصفیاء و خاتم انبیاء محمّد مصطفی صلّی الله علیه و آله وسلم است که اگر بواسطهٔ محمّد و آل و امت او نبود بهشت نمیآفریدم و این بساط آسمان و زمین را نمیگسترانیدم و مهر و ماه و ستاره پدید نمیآوردم بلکه اینها همه از نور محمّد اند و این محمّد واسطهٔ خلقت پدر خود آدم و جمیع پیغمبران گردیده با همهٔ موجودات دیگر ای موسی بدانکه هر مخلوقی از من که بفضل محمّد اقرار نکند و دوستی او را در دل جای ندهد مقام او در آتش است و من زو بیزارم و هیچ برگ درختی را در قصرهای بهشت خلق نکرده ام مگر آنکه بر او نوشته لا اله الا الله محمّد رسول الله علی ولی الله موسی عرض کرد پروردگارا اگر من کلیم تو نیستم ندا رسید که چرا تو کلیمی و او محمّد حبیب است با تو در زمین سخن گویم و با محمّد در اعلی علیین در پس پردهٔ قاب قوسین که هیچکس را در آنجا راه نیست او را بنشانم و با او تکلم نمایم و او را میهمان خود خوانم ترا در کوه طور ندای فَاخْلَعْ نَعْلَیْكَ اِنَّكَ بِالْوَادِ الْمُقَدَّسِ طُوًی رسانم و گرد نعلین محمّد را زینت عرش خود دانم یا موسی خلقت محمّد را از نور خود نمودم و او را از جمیع خلایق برگزیدم هر که او را دوست دارد من او را دوست دارم موسی عرض کرد پادشاها با امت من چه خواهی کرد که بنی اسرائیلند آیا تو ایشان را دوست داری یا نه ندا رسید که ای کلیم من امت پیغمبر که محمّد باشد از جمیع پیغمبران بنی اسرائیل دوست تر دارم موسی عرض کرد که بچه واسطه امت محمّد را از میان امم چنین برگزیده ندا رسید که ایشان را ده خصلت نیکو است که من آن خصلتها را دوست

بحضرت باری عزّ اسمه قدم در این ورطه میگذارم ومن یتوکل علی الله فهو حسبه

مجلس اوّل

در بیان سؤال موسی از پروردگار بعض امور را تا گریز بوداع کردن مظلوم کربلا

مهدی

دیگر محرم آمد و صبر و قرار رفت	عیش نهان و خرّمی آشکار رفت
منشور ماتم شهدا مهر شد بخون	معزول گشت عیش و کنار از دیار رفت
افسرده نغمه های هزاران خزان رسید	پژمرده جلوه های گلستان بهار رفت
افغان بلبلان نشنود کس بروزگار	زین گلبنی که از چمن روزگار رفت
تا از کنار رفت جگرپارهٔ رسول	از دیده پاره های جگر در کنار رفت
گردون زمین عرصه محشر بخون نگار	زین نشتری که در رگ جانها بکار رفت
آمد هزار زخم بدلهای اهل دین	از گلشن حیات چو بانگ هزار رفت

قال الله تبارک و تعالی من لسان موسی رَبِّ اشْرَحْ لِی صَدْرِی وَيَسِّرْ لِي أَمْرِي وَاحْلُلْ عُقْدَةً مِنْ لِسَانِي يَفْقَهُوا قَوْلِي - در خبر است

که جانب خالق سبحان و قادر منان وحی بموسی ابن عمران در کوه طور رسید که یا موسی اگر خواهی بمن بسیار نزدیک باشی و با تو تکلم کنم باید دوست حبیب من باشی و صلوات با برکات براو بسیار بفرستی موسی عرض کرد پروردگارا

آیا حبیب تو کیست که از محبت با او و درود فرستادن بر او از من خوشنود میگردی ندا رسید که یا موسی حبیب من سر حلقهٔ اصفیا و خاتم انبیاء محمّد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلّم است که اگر بواسطهٔ محمّد و آل و امت او نبود بهشت نمیآفریدم و این بساط آسمان و زمین را نمیگسترانیدم و مهر و ماه و ستاره پدید نمیآوردم بلکه اینها همه از نور محمّد اند و این محمّد واسطهٔ خلقت پدر تو آدم و جمیع پیغمبران گردیده با همهٔ موجودات دیگر ای موسی بدانکه هر مخلوقی از من که بفضل محمّد اقرار نکند و دوستی او را در دل جای ندهد مقام او در آتش است و من از وی بیزارم و هیچ برگ درختی را در قصرهای بهشت خلق نکرده ام مگر آنکه بر او نوشته لا اله الا الله محمّد رسول الله علی ولی الله موسی عرض کرد پروردگارا مگر من کلیم تو نیستم ندا رسید که چرا تو کلیمی و او محمّد حبیب است با تو در زمین سخن گویم و با محمّد در اعلی علیین در پس پردهٔ قاب قوسین که هیچکس را در آنجا راه نیست او را بنشانم و با او تکلم نمایم و او را میهمان خود خوانم تو را در کوه طور ندای فَاخْلَعْ نَعْلَيْكَ إِنَّكَ بِالْوَادِ الْمُقَدَّسِ طُوًى رسانم و گرد نعلین محمّد را زینت عرش خود دانم یا موسی خلقت محمّد را از نور خود نمودم و او را از جمیع خلایق برگزیدم هر که او را دوست دارد من او را دوست دارم موسی عرض کرد پادشاها امّت من چه خواهی کرد که بنی اسرائیلند آیا تو ایشان را دوست داری یا نه ندا رسید که ای کلیم من امت پیغمبر که محمّد باشد از جمیع پیغمبران بنی اسرائیل دوست تر دارم موسی عرض کرد که بچه واسطه امت محمّد را از میان امم چنین برگزیده ندا رسید که ایشان را ده خصلت نیکو است که من آن خصلتها را دوست

میدارم حضرت موسی عرض کرد پروردگارا اینها کدام است بمن نیز بفرما تا به امت
خود تعلیم کنم ندا رسید که یا موسی امت محمد اول نماز بگذارند و آن مناجات
با من است و من دلهای خاشعان امت او را که رو بجانب من آرند دوست
میدارم دوم آنکه زکواة میدهند و زیادتی اموال خود را بفقرا قسمت مینمایند
و چون ایشان بندگان منند پس کسیکه محبت و احسان به بندگان من
نماید من از او خوشنودم سوم آنکه خمس میدهند و اولاد پیغمبر خود را که حبیب
من است احسان میکنند و حرمت او را نگاه میدارند و من از ایشان خوشنودم
چهارم - آنکه حج میکنند و بذل مال و هجرت اهل و عیال و مشقت و صعوبت
بدن در آمدن بخانهٔ من بر خود اختیار مینمایند و من ایشان را دوست میدارم
پنجم - آنکه در روضهای بهشت حاضر میشوند ندا رسید که در مجلس علما و فضلای
خود مینشینند و با ایشان سخن میگویند و آن مجالس روضهای بهشت است
و من نظر رحمت در ان حالت بر ایشان مینمایم ششم - آنکه با یکدیگر بجهت
خوشنودی من محبت میکنند و الفت و محبت میاندازند و بدیدن یکدیگر
میروند و من ازین سبب از ایشان خوشنودم هفتم - آنکه در ماه مبارک
رمضان روزه میگیرند و آن روزه را کفاره گناه ایشان میگردد و بآن
لبهای تشنه و شکمهای گرسنه در مساجد و محافل ذکر مرا مینمایند و دستها را بجانب
من بلند میکنند و مرا از جان و دل میخوانند چگونه من ایشان را دوست ندارم -
هشتم - آنکه در نعمت هائی که با ایشان میدهم شکر بجا میآورند و راضی و شاکرند
و در اندوه و محنتی که از راه امتحان نصیب ایشان میکنم صبر مینمایند و جزع نمی‌نمایند

و در عین محبت و بلا مرا میخوانند و چاره درد خود را از من میخواهند البته من
ایشان را درمان میفرستم نهم - آنکه چون شیطان یکی از ایشان را فریب فرماید
من نماید فی الحال متنبه شده توبه میکنند و بازگشت نموده از عمل خود نادم رو بمن
میآیند چگونه در انحالت من روی با ایشان ننمایم دهم آنکه عاشورا در میان
ایشان متداول است و بان عمل مینمایند موسی عرض کرد پروردگارا عاشورا
کدام است که معنی او را نفهمیدم ندا رسید که فرزندی از حبیب من محمد مصطفی
که حسین نام داشته باشد او را اشقیای امت جدش بالب تشنه و شکم گرسنه
مانند گوسفند قربانی سر از بدنش جدا مینمایند نه تنها بلکه هفتاد و دو نفر جان نثار
کوی من میشوند نه همین بلکه از اهل و عیال بگذرند پس دوستان و شیعیان
ایشان و اخیار امت محمد بر ایشان گریه میکنند و عزاداری مینمایند چون دهم
محرم که روز عاشورا است آنحضرت شهید میگردد و آنست که گفتم عاشورا دارند
من از گریه ایشان خوشنودم و دریای رحمت بر ایشان میفرستم الشیعه حالا که
چنین است بیاد بیاور مظلومی حسین را و از دو دانه اشک شور مضایقه
منما تا باعث نجات دنیا و آخرت تو گردد و ذات پاک پروردگار را از خود خوشنود نمائی

جودی

خوش آنسریکه در انسر بود هوای حسین	خوش اندلی که در اندل بود هوای حسین
خوش آن تنی که بکوی حسین سپارد جان	خوش ان بدن که شود خاک کربلای حسین

یکی از مصیبتهای حسین وداع اهل حرم نمودن و روانه بجانب قتلگاه گردیدن
است چنانچه حضرت امام محمد باقر فرمود که سنگ است ان دلی که بشنود وداع

جدم حسین را او نسوزد و پناه میبرم بآن چشمی که از آن اشک جاری نگردد چون بقضای حتمی وقت مقدر که زوال ظهر روز عاشورا باشد رسید غریب وادی نینوا یعنی المظلوم کربلا دیگر از یاران کسیرا نداشت از رفتن ناچار گردید رو بخیمه کیان ستم رسیده نموده فرمود ای اهلبیت غریب من چادرهای مصیبت بر سر کنید و مهیای اسیری باشید که موسم کارزار الحسین رسیده و سموم خزان مرگ بگلستان ما وزیده۔

مقبل گوید

زحرب نیست گریزم که کار دین اینست
وداع آخر و دیدار واپسین اینست

وصیتی است مرا با تو ای ستم دیده
بجان و دل شنو ایخواهر پسندیده

چون من بعرصهٔ میدان کین شهید شوم
ز آرزوی لقای تو نا امید شوم

سرم چو مهر کند جلوه بر فراز سنان
تنم چه طایر بسمل شود بخون غلطان

مخدرات حریم مرا اسیر کنند
تمام را ز ره ظلم دستگیر کنند

در این بلیه تو بر اهل بیت یاور باش
بدختران یتیمم بجای مادر باش

خدا نکرده مبادا کسی ز کینهٔ من
طپانچهٔ بزند بر رخ سکینهٔ من

لکن شما را به صبر در حیات خویش وصیت میکنم که تا زنده ام از خیمه بیرون میائید و روی خود را مخراشید و صیحه مزنید که باعث شماتت اعدا میگردد ایخواهر اسلحهٔ حرب مرا حاضر ساز شماها را بخدا میسپارم و حال رو بجانب اعدا میگذارم زینب خاتون بازبان حال به برادر و با چشمهای تر لباس حرب برای گلگون کفن آن عرصهٔ ابتلا حاضر گردانید و عنان ذوالجناح را بدست گرفته بایستاد حسین نظر بجانب او نمود

رضوان

بخواهر گفت شاه تشنه لب در روز عاشورا
گلستان حسینی از جفا یکسر خزان گردد

بدان امروز خونم کافری خونخوار میریزد
برو یکخاک چون گل از جفای خار میریزد

کلام الله ناطق را کشند این قوم بی ایمان
ورقهایش تمامی بر زمین یکبار میریزد

تن عباس و اکبر از جفا غلطان شده در خون
سر رعنا جوانان چون گل گلزار میریزد

حضرت اسلحه در تن پوشیده و عمامه رسول خدا بر سر نهاد و درع خاتم الانبیا را در بر گردد ذوالفقار حیدر کرار را باب کبار خود را بر کمر بست و سپر حمزه سید الشهداء را بر دوشش کشید و نیزه عمش جعفر طیار را بدست گرفت و اشاره بجانب ذوالجناح نمود چون مرکب حاضر گردید حضرت پا بسعادت در رکاب شهادت گذارد و بر خانهٔ زین چون مصطفی بعرش برین قرار گرفت۔

صفا

سوار شد شه لب تشنگان بعزم شهادت
گرفت دامن او مضطری که ترک سفر کن

ولی نداشت بجز خیل آه لشکر دیگر
فشاند اشک بپایش ز غصه مضطر دیگر

گلاب اشک گرفتی گهی ز روی سکینه
گهی سرشک فشاندی برای دختر دیگر

در انحال چه گویم که خواهران بی برادر و یتیمان بی پدر و طفلان خونجگر دور او را گرفتند و گرد اسب او حلقهٔ ماتم زدند و جوی اشک از دیدهای هر یک بر رخسار ایشان جاری بود از انحال شرح نتوان نمود نه زبان را طاقت تقریر و نه خامه را یارای تحریر۔

هادی

شد شاه دین سوار و حرم از قفای او
گریان و نوحه سنج تمام از برای او

انسان سکینه گشت در آن دشت نوحه گر
کامد بناله مرغ چمن از صدای او

مظلوم کربلا رو بزینب خاتون نموده فرمود خواهر ترا وصیت میکنم براینکه بعد از
من از برای این اطفال خورد سال ازین قوم آب طلب نمائی که شقاوت
ایشان از جهت منت ابداً از من بتو رحم منمایند انگاه ذوالجناح را بجانب میدان
چون چند گامی بپیمود سکینه از عقبش دویده و فریاد کرد — **مالک**

سکینه گفت ای پدر ز دشمن احتراز کن ‌ ‌ ‌ علی اکبر مرا روانهٔ حجاز کن
برای ابن عم من نوای عیش ساز کن ‌ ‌ ‌ تو خواهرا بیا گره ز زلف خویش باز کن

برغم دشمنان ما بسوز عود و عنبرا مظلوم کربلا چون چند گامی دیگر رفت دید زینب
میآید حضرت فرمود خواهر میا که آمدن تو از عقب سر من باعث خوشنودی
اشقیا میگردد زینب قدمی چند برگردید و حضرت روانه شد چون چند قدم دیگر
رفت صدای نالهٔ زینب را شنید و برگردانید دید زینب نالهکنان برادر
گویان میآید پرسید که آیا چرا زینب خلاف فرمایش امام مینمود هیچ میدانی
که رشتهٔ محبت حسینی در گردن زینب بود چون او میرفت بی اختیار از عقب
سر او روان بود حضرت چند گام برگشت و زینب را تسلی داده برگردانید
و با دل پرخون فرمود — **جودی**

خواهر برو که کار حسینت تمام شد ‌ ‌ ‌ خواهر برو که صبح امید تو شام شد
خواهر برو که طایر هوشم ز سر شده ‌ ‌ ‌ داغ برادرم به جگر کارگر شده
خواهر برو مدار دگر انتظار من ‌ ‌ ‌ خواهر برو که مرگ علی ساخت کار من

چون حضرت چند گام دیگر رفت دید اینده فعه صدای زینب قطع گردید و
ناپدید شد حضرت خود را انخاطب ساخت و فرمود الحسین تو هرگز بی وفاگی

نبودی چند دفعه مکرر خواهر بر سر راه برادر آید چه میشود که یکدفعه برادر بر سر خواهر بر
گردد مظلوم کربلا عنان اسب را برگردانیده و در عقب خیمه گاه آمد دید زینب در
در عقب خیمه بروی خاک افتاده و هردم خاک بر سر میریزد و میگوید مظلومم برادر
غریبم برادر بیکسم برادر زیاده براین نخلق طاقت نیست الا لعنة الله علی القوم الظالمین

مجلس دویم

در بیان سؤال موسیٰ از پروردگار و عزاداری قوم موسیٰ بحسین و حکایت سوختن طفل و گل برگشتن حسین از میدان بحرم

از این چه شورش است که در خلق عالم است ‌ ‌ ‌ باز اینچه نوحه و چه عزا و چه ماتم است
باز این چه رستخیز عظیم است کز زمین ‌ ‌ ‌ بی نفخ صور خاسته تا عرش اعظم است
این صبح تیره باز دمید از کجا کزاو ‌ ‌ ‌ کار جهان و خلق جهان جمله درهم است
گویا طلوع میکند از مشرق آفتاب ‌ ‌ ‌ کاشوب در تمامی ذرات عالم است
گر خوانمش قیامت دنیا بعید نیست ‌ ‌ ‌ این رستخیز عام که نامش محرم است
در بارگاه قدس که جای ملال نیست ‌ ‌ ‌ سرهای قدسیان همه بر زانوی غم است
جن و ملک بر آدمیان نوحه میکنند ‌ ‌ ‌ گویا عزای اشرف اولاد آدم است

در خبر است که حضرت موسیٰ روزی در کوه طور در مقام مناجات با قاضی الحاجات
عرض کرد پروردگارا در لوحی از توراة خوانده ام که قومی در دنیا خواهند آمد که
دلهای ایشان از نور عبادت روشن است انقوم را از امت من گردان ندا رسید

که یا موسی آنقوم امّت محمّدند عرض کرد که قوم دیگر را می بینم که نماز میگذارند و روزه
میگیرند و خمس و زکوة میدهند و حج میآورند ایشان را از امت من گردان
ندا رسید که اینها هم از امت محمّدند عرض کرد که فرقه دیگر را می بینم که اگر نیکی
کنند یکی را ده مقابل اجر دهی و اگر بدی کنند همان یک بدی را سزا دهی و
اگر توبه کنند از گناهان ایشان بگذری آنفرقه را از امت من گردان ندا رسید
اینها نیز از امت محمّدند عرض کرد قومی را بنظر میآورم که هرگاه نیت عمل خیری کنند
همان ثواب آن عمل را بجهة ایشان ثبت نمائی بجا نیاورده و هرگاه اراده
عمل بدی کنند ایشان را هیچ نباشد تا عمل نیاورند آنقوم را از امت من گردان
ندا رسید که ایشان هم از امت محمّدند موسی عرض کرد قومی را می بینم که در روز
محشر چون سر از خاک بردارند نور روی ایشان محشر را روشن کرده اند آنقوم را
از امت من گردان ندا رسید که آنقوم هم از امت محمّد اند موسی عرض کرد
پروردگارا مستدعی هستم که مرا هم از امت محمّد گردانی خطاب رسید که قبول
کردم تو را اجر امت محمّد دادم موسی گفت الحمد لله علی فضله و کرامته آنگاه عرض
کرد پروردگارا کدام بندگان تو پرهیزگارترند ندا رسید آنکه در نعمت و دولت
مرا فراموش نکند و در رنج و عنا از یاد من غافل نگردد و مرگ را از خود دور
نگرداند عرض کرد کدام بندگان بتو نزدیکترند فرمود آنکه هوا و هوس دنیا
را از خود دور گرداند بمن نزدیک شود و آنکه خود را از همه کس حقیرتر شمارد نزد من
بزرگ است موسی عرض کرد پادشاها تو را در کجا جویم و با تو سخن گویم ندا رسید که
در دلهای پریشان و قلبهای شکستگان که آن دلها از خوف من نالند

بید لرزان است موسی عرض کرد بار الها کدام عمل از اعمال را دوست میداری
که امت من آن عمل را بجا آورند ندا رسید که تواضع و فروتنی و شکستگی نمایند و
اصرار بر طاعت و عبادات داشته باشند و ظلم بر یکدیگر نکنند و همیشه
بر حسین جگر گوشه پیغمبر آخر زمان عزاداری کنند و گریه نمایند که من اشک
چشم گریه کنندگان بر حسین را دوست میدارم و در روز قیامت چون نائره
غضب من یعنی جهنم نام گریه کنندگان حسین را بشنود پانصد سال از گریه
کنندگان دور خواهد شد یا موسی عملی در نزد من محبوبتر از گریه بر حسین
نیست هرگاه امت خود را در روز قیامت ناجی میخواهی که از اهل بهشت
باشند بایشان حکم کن تا بر حسین گریه کنند حضرت موسی چون از کوه طور مراجعت
بسوی امت نمود پیغام حق تعالی را بآنقوم رسانید ایشان قبول کرده قرار
میان خود دادند که در هر صبح و شام بعد از عبادت و اطاعت حضرت باری تعالی
بر حسین مظلوم گریه کنند و آن گریه و زاری تعقیب نمازهای ایشان بود مدتی
بدینقاعده در میان ایشان برقرار میبود تا اینکه روزی از ایشان یکی
طفل داشت نام او ابراهیم بود و هنوز کودک بود صبحی از خواب برخاسته
شوهر بمسجد بجهة عبادت شد و زن مصلای خود انداخته آتش در تنور افروخت
بجهة شوهر دیگ هوا و خود وضو ساخته فریضه یزدان پاک بجا آورد و بر سجاده نشسته
شروع کرد بر مظلوم کربلا لوای عزاداری افراشتن و بر غریبی و مظلومی آنحضرت
گریه نمودن از همه جا فارغ دل بر عزاداری حسین نهاده قطرات اشک در
مصیبت آنمظلوم بر صفحه عارض او جاری بود که آهسته طفل از خواب بیدار شده

خود را در کنار تنور آتش کشید و بیک دفعه سر از یر شد و در تنور افتاد و بجا سوخت
در آنحال پدر از بیرون باندرون خانه در آمد دید بوی کباب از خانه میاید بر سر تنور آتش
رفت طفل خود را در میان آتش افروخته بجا سوخته دید که زغال گبر دیده و هیچ
عضوی از او باقی نیست گریبان طاقت دریده و در بالای سر زن دوید و دو دست
بر سر او زد و دست او را کشید و بالای سر تنور آورد و گفت بر این سوخته بنگر چون
زن نظر کرد دید فرزند او ست که سوخته زن دو دست بر سر خود زد و آه سوزناک
از جگر بر کشید و دست کرده آن سوخته افروخته را از آتش بیرون آورد و بر سر دست
گرفته چشمها را پر از اشک زبان از تکلم بلرزه در آمده آن طفل سوخته را در جلو مصلا
خود بر زمین نهاد و سر باسمان بر آورد و عرض کرد آلها پادشاها بنده نوازا من
بامر تو عزای حسین مظلوم جگر گوشهٔ آن پیغمبر تو را داشتم و بر غریبی و بیکسی او گریه
میکردم آیا جزای عمل من اینست تو را بحق همین حسین که بر او گریه میکردم قسم
میدهم که یا جان مرا بگیر که من بی طفل عزیز خود جان در بدن ندارم یا طفل مرا بمن
رسان —

نقی بروجردی گوید

بحق حسین که صبح و مسا
بحرفی که بشنیدم از ماتمش
بآتشی که از تشنگی ریخته
بآبی که داده ببستان خود
بآن تن که شد جوشن از تیر زه
بکند کربلا رشک عرش برین

بر آن فرق عرشین بسیل نگار
بقربی که دارد بدرگاه تو
بآهی که از سینه انگیخته
بجسمی که شد تیر کین را نشان
بآهی که در سینه اش شد گره
بوقتی که گوید تو این سخن

بشاهی که دارم ندیده غمش
بآن سر که داده است در راه تو
بچشمی که دیده شهیدان خود
بزخمی که شد دیده خونفشان
بوقتیکه افتد ز زین بر زمین
که یارب ببخش امتان را زمن

که یا طفل من را بمن رد نما	و یا جان من گیر ازین مدعا

در آنوقت بیک دفعه در عمارت از هم باز شد و طفل او از بیرون در داخل شد
خویش را در دامان پدر از محبت انداخت پدر چون او را دید از خوشنودی
صیحه کشید و مادر از بسیاری گریه بیهوش گردیده بود از صیحهٔ پدر از جای
برجست دید نور دیده اش در دامن پدر است دویده او را در آغوش
کشیده و گفت تو آن سوخته نیستی در نظر من در کجا بودی ابراهیم گفت ای مادر
من در آتش سر از یر شد دیدم در دامان حور عین افتادم و ایشان مرا پرورش
میدادند ناگاه حسین مظلوم آمد و دست مرا گرفت و فرمود برخیز ای براهیم
که مادرت خدا را بحق من قسم میدهد تا ترا بپدر و مادرت رسانم پس آنجناب
مرا در آغوش گرفت و بر در خانه آورده در باز کرد و فرمود بنزد پدر و مادرت
بشتاب الحذا جانهای شیعیان و گریه کننده گان بفدای حسین بزرگواری
بگردانند جانبازان عرصهٔ محبت محبوب و طالبان دیدار مطلوب ربوده سواران
میدان قرب وصال و عاشقان معشوق لایزال اوراق دفاتر عمر را چنین
شیرازهٔ الم نموده اند که چون گلگون کفن عرصهٔ کربلا مظلوم آل عبا یکه و تنها
بمیدان اشقیا قدم نهاد و تکیه بر نیزهٔ خویش داد و آنچه برگزیدهٔ معبود برای
بدتر از یهود اتمام حجت نمود فائده نداد حضرت فرمود ایظالمان ازین آب فرات
که دد و دد و دام میاشامند میشود که قطرهٔ بحلق تشنهٔ من رسانید که از تشنگی زبانم
بکامم خشکیده —

فرهنگ

این میل موج خیز که بینی نگو فرات	کین آب دیده دست بلا کربلا

٣٠٢٨٢٤
۱۵۰۰۱

طوفان موج چیست که گویم پدید آن … واحسرتا ز قصه طوفان کربلا

بنابر روایت شهید ثالث سه روز بود آب ننوشیده بود واز ابتدائی دنیا تا انتهار روزی مانند روز عاشورا گرم نبوده ونخواهد بود اینقدر گرم بود که پاها در چکمه از تابش آفتاب میسوخت ومغز سرها در کله خود بجوش آمده بود ودر روایت دربندی روز عاشورا بسیار است از بیست وچهار ساعت تا هفتاد گفته اند بلکه بیشتر گفته اند مؤلف گوید مرا اعتقاد اینست که دران روز آفتاب دگردش چرخ فلک ایستادند هیچکدام را یارای گردش نبود که قطب نه دائرهٔ امکان را بانحالت میدیدند

بعد امند نشین اوج او ادنی است این … تا که خود دلدل سوار دشت مینوا …
یا رب این عرش است بر کرسی نشسته با … شعلهٔ طور است یا نور است یا …

ماه تابانست یا مهر جهان اراست این

مجملا حضرت از تشنگی زیاد الحاج مینمود شبث ابن ربعی ملعون و شمر ذالجوشن مطعون از میان لشکر آواز دادند که یا حسین از خواهش آب روان درگذر که تا بایزید بیعت نکنی آب روان نخواهی نوشید مگر اب از دم شمشیر آبدار حضرت ازان کلام بر آشفت و بر ایشان حمله کرد ومقاتله سخت شدیدی شد — لوالد المؤلف

طفل شیر خداوند هنگام مصاف … ذو الفقار ولی الله کشید او ز غلاف
سر حمزه بدوش بنی جعفر بر دست … بود از ساغر خمخانه وحدت سرمست
تو انجا حسن زپی جنگ بجولان آمد … بر بدان حالش حیدر سوی میدان …

آنجناب همچنان گرم مقاتله بود ندای ارْجِعِی اِلٰی رَبِّکِ رَاضِیَةً مَرْضِیَّةً بگوش هوشش رسید دست از مقاتله کشید و دقیقه بجا ایستادن روباه صفتان شیرگیر شده ناگاه ملعونی از کمین گاه بیرون تاخت و ضربتی بر فرق همایونش زد که خون بر صورت ومحاسن شریفش جاری گردید ان بزرگوار تاب مقاومت نیاورده عنان ذوالجناح رابجانب خیمه گاه برگردانید وبا فرق شکافته و بدن پر از تیر به نزدیک بیکسان حرم آمد از سوز درد فریاد بر آورد که ایخواهر پارچه بیاور و بر زخم سر برادر ببند — جوهری

چون شاه مظلوم با جسم افگار … لب تشنه برگشت از جنگ کفار
از خیمه یکسر بیرون دویدند … زنهای بیکس اطفال بی یار
افگند زینب بر گردنش دست … افغان بر آورد از سینه زار
کی جان خواهر ما بی پناهیم … این قوم بیرحم وین دشت خونخوار
پشتم کمان شد از مرگ اکبر … باشد برو بیش داغ تو سربار
فکر زنان کن کاندر چنین دشت … درد اسیری در ویست دشوار

ان بیکسان حرم دور ذوالجناح حسین را گرفتند وبر گرد او حلقه ماتم زدند اما چه حسینی فرق سر تا پیشانی شکسته از ضربت شمشیر چشمهای حق بینش را خون فرو گرفته محاسن شریفش پر از خون وتیر بدنش از حد وحصر افزون زینب مقنعه از سر کشید و بر سر برادر بست جودی علیه الرحمه

ندانم ایشه خوبان چه بوده تقصیرت … ندانم به تیر زدند وان دیگر بشمشیرت
… … … تو هم فدای تو وسینه پر از تیرت

[illegible]

سرت شگافته پهلو دریده تن مجروح — هنوز تا چه مقدر بود ز تقدیرت

زینب عرض کرد برادر آیا یقین بکشته شدن خود کرده فرمود چگونه یقین نداشته باشم حالانکه مرا نه معینی نه ناصری است و تمام این لشکر کمر بقتل من تنها بسته اند از گفتگوی حضرت صدای افغان آن بیکسان بگوش سمواتیان رسید حضرت اندکی ایشانرا تسلی داد و در انحالت در بالین فرزند علیل خود پا نهاد در حالتیکه آن بیمار بدرد تب گرفتار بود آنجناب در بالای سر فرزند نشست و سر او را در دامن گرفت و قطرات اشک از چشم ان بزرگوار بر صفحهٔ عارض آن بیمار میریخت ـ

لموءلفه

ز حسرت بر رخش کردی نظاره — بدل گفتا کنم یارب چه چاره
اسیر ایندم شود بیمار زارم — بتو یارب علیلم می سپارم

العلیل بیدار چشم باز نمود دید پدر بزرگوارش مانند مرغ پر برآورده از بس که تیر بر بدن مبارکش زده بودند از جا حرکت نمود و هر دو دست در گردن پدر در آورد و سر بر سر دوشش یکدیگر نهادند و سیلاب خون از راه دیده گشادند چنان از وداع آن دو بزرگوار حکایت کنم که کاشش زبانم لال میشد واویلا پس حضرت اسرار امامت را بنور دیدهٔ خود سپرد در آن حال امام محمد باقر ع حاضر بودند بنا بر روایتی چهار ساله بودند حضرت صورت او را بوسید و فرمودند نور دیده من بعد از تو این طفل امام مؤمنان است پس بجهة اعدا از جای برخواست که روانه شود زینب دامنش را گرفت و گفت مَهلاً یا اَخی تَوَقَّف حَتّی اَتَزَوَّدُ مِن نَظَری بِهٰذا الوَداعِ لا تَلاقِ بَعدَهُ یعنی ای برادر مهلت بده و بایست تا اینکه یکمرتبهٔ دیگر نظر بر روی تو کنم که

این وداع آخر است حضرت فرمود ـ کفاشش رحمة الله

خواهر رسید نوبت سر دادن حسین — بشنو وصیتم که شد از دست کار من
چون شمر تشنه لب سرم از تن جدا کند — گردند ساکنان سما اشکبار من
آندم که بار شام ببندی ز کربلا — جان تو و سکینه بیغم گسار من
غافل مشو ز عابد بیمار یک زمان — شاید بماند او بجهان یادگار من

الشیعه هیچ میدانی که ان بیکسان حرم دران زمان چه احوال بودند از صبح تا بظهر هفتاد و یکنفر برادران و فرزندان و ناصران ایشانرا در پیش چشم انها سر بریدند همین یک حسینی باقی مانده بود این هم با فرق شگافته و بدن پاره پاره پر از تیر جاهای خونین باز میرود و تاب بران بی کسان باقی نمیماند شورش و فغان از زمین تا به آسمان رسید زیاده ازاین طاقت تقریر و تفسیر بر تحریر نیست ـ

مجلس سوم

در عاق ما در و بخشیدن رسول خدا او را بالحسین و برخاک افتادن مظلوم کربلا و آمدن نصرانی بالای آنحضرت

این جامهٔ سیاه فلک در عزای کیست — وین جیب چاک گشته صبح از برای کیست
این جوی خون که از مژهٔ خلق جاریست — تا در مصیبت که و در ماجرای کیست
این آه شعله ور که زدلها رود بچرخ — و اندوه دل که از همه جان گزاری کیست

خوبی اگر نه دامن دلها گرفته است / این لحظه دل بدامن یا خونبهای کیست
گر نیست حشر در غم خویش است هر کسی / در آفرینش اینهمه غوغا برای کیست
شد خلق مختلف ز چه با وجه متفق / زینگونه جن و انس و ملک در عزای کیست
هندو و گبر و مؤمن و ترسا یک عمده / این جان ها ز جهان شده تا آشنای کیست
ذرات از طریق وفا ناله می کنند / تا این صدا ز ناله افزون فزای کیست
صاحب عزا کیست که دلهاست جای او / دلها جز آنکه مونس دلهاست جای کیست

در خبر است که روزی حضرت خاتم الانبیا و سرور اصفیا یعنی جناب محمد مصطفی با بعضی از اصحاب بجانب قبرستان گردیدند بجهة فاتحه اهل قبور چون قدوم بهجت لزوم ان معدن جود و آن برگزیدهٔ معبود بقبرستان رسید از دیدهٔ بصیرت دید میتی را در قبر ملائکه غلاظ و شداد عذاب مینمایند ان رحمة للعالمین بی طاقت گردیده و بالای آن قبر تشریف شریف آوردند در حالتیکه اصحاب بر گرد آنجناب جمع بودند حضرت پای مبارک بر آن قبر زد فرمود یا عبد الله قم باذن الله در حال آن قبر شگافته شد و جوانی از میان قبر بیرون آمد با حال تباه و روی سیاه غل و زنجیر آتشین در گردن از فرق سر تا پا آتشش گرفته میسوزد و داه و ناله میکشد حضرت را دل بر او بسوخت فرمود ای جوان اول بگو به بینم تو از امت منی یا از من نیستی عرض کرد یا رسول الله خاک بر سر من از امت شما هم آنجناب چون این شنید اشک از چشمان مبارکش جاری شد و فرمود ای بزرگ که امت خود را باینحال ببیند ای جوان جگر مرا کباب کردی مگر تو در دار فانی نماز نمیکردی عرض کرد فدای تو گردم نماز پنجگانه را در مسجد بشما اقتدا میکردم حضرت فرمودند

مگر روزه ماه رمضان نگرفتی عرض کرد سه ماه روزه میگرفتم رجب و شعبان و رمضان فرمود مگر خمس و زکواة ندادی و حج نکردی عرض کرد مرا مال دنیا نبود که اینها را بجا آورم فرمود مگر در راه خدا جهاد نکردی عرض کرد در غزوه همراه شما بودم حضرت دیدند که این اعمال و این عذاب چگونه میشود بتحیر تفکر فرو برده جبرئیل امین از جانب رب العالمین نازل گردید و عرض کرد یا رسول الله حق تو را اسلام میرساند و میفرماید که این جوان عاق در است حضرت دانست روی باصحاب کرد و فرمود در شهر مدینه گردش کنید مادر این جوان را پیدا کرده بیاورید تا از وخواهش نمائیم بلکه از تقصیر این جوان بگذرد و حق تعالی او را بیامرزد و رفع این عذاب از و بشود اصحاب فرموده آنجناب در مدینه گردش کردند تا مادر آنجوان را پیدا کرده بخدمت آن بزرگوار حاضر نمودند حضرت نظر نمود دید پیره زنی با قد خمیده و رنگ پریده عصا در دست دارد پیش آمد و سلام کرد حضرت جواب سلام او را باز دادند و فرمودند ای زن آیا این جوان را میشناسی نظر نمود و عرض کرد بلی فدایت شوم یا رسول الله این پسر منست حضرت فرمود آیا او را بدین عذاب مبتلا می بینی چگونه دلت تاب میآورد اگر بی ادبی نسبت بتو بجا آورده از تقصیر او در گذر تا خداوند او را از عذاب نجات دهد عرض کرد یا رسول الله از حضرت آفریدگار مسئلت نما تا عذاب او را زیاد تر کرداند حضرت تعجب نمود و فرمود ای زن مگر این پسر با تو چه کرده عرض کرد که روزی از بیرون داخل خانه شد زن او پیش رفت و شکوه مرا پیش او نمود او تحقیق نکرده دامن پیر سیده نزد من آمد و مرا گرفت و در تنور آتش نهاد

همسایگان دویدند و مرا از آتش بیرون آوردند یک من سوخت پستان سوخته
بروی دست گرفتم و گفتم خداوندا سزای این پسر هر چه هست بده یا رسول الله ص
سه روز دیگر بیش زنده نبود عمر او کوتاه شد و بمرد و احوال اذیت حضرت از
شرم آن زن سر بزیر انداخت و چون امت خود را بان عذاب نمیتوانست
دیدن سر برآورد و فرمود ای زن راست میگوئی عمل این پسر نسبت بتو بسیار
شدید است اما دلم میخواهد که او را بمن که پیغمبر هستم ببخشی آن زن سر
باسمان برآورد و عرض کرد پروردگارا عذاب این پسر را زیاد کن نوع
عذاب دیگر براو افزوده شد پیغمبر ص از سخت دلی آن زن متوحش گردید روی
بسلمان کرده و فرمود برو و نور دیده ام فاطمه را خبر کن بگو پدرت میگوید
هنگام شفاعت است علی ع و حسنین ع را بر داشته به نزد من بیائید سلمان
آمده پیغام پیغمبر را رسانید عصمت کبری فاطمه زهره ع برخواست چادر عصمت
بر سر نموده امیر مؤمنان ع در جلو آن مخدره دست حسن را بر یکدست و حسین ع
بر دست دیگر نزد پدر بزرگوار آمدند حضرت رسول الله ص واقعه را از برای
ایشان بیان فرمودند فرمود شما شفاعت کنید که من امت خود را در عذاب
نمیتوانم دید جناب امیر مؤمنان دلنگر زمین و آسمان سرور متقیان پیش آن زن
آمدند و فرمود ای زن ترا قسم میدهم بآن وقتی که مرا در محراب عبادت فرق سر
مرا بضرب شمشیر بشگافند و محاسنم را از خون سرم خضاب سازند که از تقصیر
فرزندت درگذر آن زن سر باسمان بلند کرد و عرض کرد خداوندا تو بحق آن فرق
شگافته ولایت علی ع قسم میدهم که عذاب فرزند مرا شدید کن امیر مؤمنان دلشکسته

بکناری رفت پس عصمت کبری برخواسته بنزد آن زن آمدند و فرمودند ای زن تورا
قسم میدهم بحق آن وقتی که بعد از رحلت پدر بزرگوارم در بر پهلوی من زنند و طفلی
که در رحم داشته باشم سقط کنند و از ضرب تازیانه جفا بازوی مرا سیاه کنند
که از تقصیر آن فرزندت درگذر و دل پدرم را مسوزان آن زن سنگدل سر
باسمان برآورد و عرض کرد خداوندا تورا قسم میدهم بحق آن پهلوی شکسته حبیبه ات
فاطمه که عذاب فرزند مرا زیاد کن فاطمه ع دل شکسته و خاطر با غم پیوسته بگوشه
نشست آن گاه گوشواره عرش الهی حضرت امام حسن مجتبی برخواست و پیش
آمد و فرمود ای زن تورا قسم میدهم بحق آن وقتیکه اشقیای امت مرا زهر بخورانند و
یکصد و هفتاد پاره جگرم از راه حلقوم بطشت ریزد از تقصیر فرزندت درگذر باز آن
زن سنگدل سر باسمان برآورده عرض کرد خدایا بحق پاره جگر این مسموم مظلوم
که عذاب فرزندم را زیاد کن آن بزرگوار نیز دل شکسته بر زمین نشست برخواست
گلگون کفن عرصه نینوا آن گوشوار عرش خدا حسین مظلوم در نزد آن زن آمد
و آنحضرت بظاهر در آن وقت طفل بود با دستهای کوچک دامن آن زن گرفت
و فرمود ای زن تورا قسم میدهم بحق آن وقتی که شمر خنجر کشیده بروی سینه من
مظلوم نشیند و اراده جدا کردن سر مرا نماید که از تقصیر فرزندت درگذر آن زن
سر به آسمان برآورد که در حق فرزند خود نفرین کند بیکدفعه خود را انداخت
بپای حسین ع و عرض کرد فدای تو گردم پسر مرا بتو بخشیدم حضرت رسول ص فرمود
ای زن تو را چه شد که دل مرا شکستی و خاطر علی را رنجی و حاجت نور دیده ام
فاطمه را بر نیاوردی و دل جگر گوشه ام حسن ع را از روی و پسرت را با این طفل

بخشیدی عرض کرد یا رسول الله سر باسمان برآوردم که باز در حقش نفرین کنم دیدم ملائکه آسمان ها همه با حربهای آتشین رو بمن میایند و میگویند ایزن مبادا که دل حسین بشکنی که خداوند عالم دل حسین را شکسته نمیتواند به بیند — تقی بروجردی

گل سر سبد انبیا است این فرزند	چراغ بزم همه اولیا است این فرزند
همین حسین پسر خاتم النبیین است	همین پسر پدر ۹ ائمه دین است
بود عزیز خدا و رسول این فرزند	دل شکسته تو ایزن حسین را مپسند

الشیعه پس چه خواهد بود عذاب قومیکه شمشیر بر روی حسین بزرگواری کشیدند و بدن مبارکش را از ضرب دم خنجر و شمشیر پاره پاره کردند آه آه اشقیان از مصیبت آن کسیکه یکه و تنها در مقابل یکصد و بیست و دو هزار سپر حرم کافر گرفتار بود در حدیث است که حضرت سید الشهدا چون پای شهادت در رکاب سعادت گذارده بر ذوالجناح سوار شد

قضا بخدمت آن شاه ذوالجناح کشید

مقبل ره

قدر عنان بسر ذوالجناح گردانید	چه ذوالجناح که یک لحظه آن حمید سیر
چه تیر آه کند از دل سپهر گذر	بذوالجناح چو آن شاه تشنه گشت سوار
برف رف آمده گفتی تو احمد مختار	ز بسکه ریخت ز دیده بمو دی زین گوهر

تمام گشت مکلل به گوهر احمر مختصر چون کار بر سید ابرار تنگ شد و طاقت سواری بر آن برگزیده باری نماند خواست از پشت مرکب بروی خاک قرار بگیرد ذوالجناح پهلوتهی کرده نگذاشت از سمت دیگر آنحضرت میل بر زمین نمود مرکب اطاعت نکرده حضرت فرمود ایزبان بسته مگر نمیدانی حسین تاب سواری ندارد

بگذار بروی خاک قرار بگیرم ذوالجناح گویا میدانست که از بس تیر بر بدن شریف آنحضرت زده اند اگر بر خاک بیفتد آن تیرها بر آن جسم شریف بنشینند با این همه اطاعت نمیکرد پس آن زبان بسته مانند شتر زانوها بر زمین زد پس آنحضرت از ذوالجناح بر زمین افتاد —

صبا

چون شهسوار عرصه دین شد نگون ز زین	افتاد لرزه بر کمر چرخ واژگون
چون عرش ذوالجلال شد از کرسی جلال	هم خسرو سپهر شد از تخت سرنگون
افتاد روی خاک چه فرزند بوتراب	افتاد چرخ از حرکت ارض از سکون
تا آن غبار غم ز زمین بر فلک رسید	گردید تیره اطلس گردون نیلگون

در آن حال مردود دیگر تیری بر پیشانی آن برگزیده معبود زد که تا بر پشت و جوی خون جاری شده و چشمهای حق بین آنجناب را خون فرو پوشید مظلوم کربلا دامان زره را کنار برده پیراهن را گرفت که خون از چشمهای مبارک پاک نماید چون سفیدی شکم مبارک آنجناب پیدا شد ملعون دیگر که دستش بریده باد تیری بجانب آنحضرت انداخت واویلا آن تیر بر ناف مبارک آنجناب نشست که آنحضرت از درد دل بخود به پیچید و پهلو بپهلو بروی غلطید صالح بن وهب مزنی تیری دیگر انداخت که بر پهلوی آن شهید راه رضای خدا آمد حضرت آنچه خواست که آن تیر را از پهلو بکشد نتوانست ای زبان لال شوی چگونه شرح مصیبت عظمی مینمائی از تاب درد استقامت نشستن نداشت نگونسار سر بر روی خاک کربلا نهاد گویا بزبان حال چنین میفرمود —

رضوان گوهر

دارم ز عز تو شکایت بسیار افلاک	تا چند میکنی من آزار ای فلک

اندر زمین کرب و بلا مانده‌ام غریب ‌‌ ‌ اشکم روان ز دیدهٔ خون بار ایفلک
آخر نگر نه آل رسول اند این زنان ‌ ‌ کردند اسیر قوم جفاکار ایفلک
از بهر کشتنم عمر و خولی و سنان ‌ ‌ برکف گرفته خنجر خونخوار ایفلک

در انوقت ابن سعد ملعون روی به لشکر کرده گفت کار حسین ساخته شد کیست آنکسی که برود و کار این مظلوم از پا فتاده را یعنی سر این سید غریب را از بدن جدا نماید و بنزد من آورد تا معمور جایزه و انعام گردد جمیع لشکر انکار از فعل عجیب نمودند و گفتند ظالم خداوند خانهٔ تو را خراب کند که ما را بقتل فرزند پیغمبر خدا گماشتی و تخم ظلم و ستم با آل رسول در دل ما کاشتی حال ما را بجد اگر ز سر این سید غریب امر مینمائی آخر خاک بر سر ما نه امت جد او هستیم چگونه این عمل شنیع از ما ناشی گردد ـ جودی علیه الرحمه

شد بخون غرقه شهنشاه نکونام دریغ ‌ ‌ بیدق کفر بپا گشت در ایام دریغ
گشت در کرب و بلا کشته حسین وا ویلا ‌ ‌ مرود سر بسنان صبح سوی شام دریغ
کیست ان کس که ببرد سر پاکش از تن ‌ ‌ تا ایدش شرم ازین عارض گلفام دریغ

ابن سعد ملعون گفت پس در لشکر گردش کنید بلکه خلاف مذهبی بیابید جوان نصرانی را پیدا کرده در نزد او بردند آن ملعون تیغی در دست او داد و گفت برو سر این مقتول را از بدن جدا کرده بنزد من اور تا تو را انعام دهم و بدانکه او از دین شما بیزار است و شکنندهٔ دین شما است. ـ تقی

بر رخش باب معرفت وا شد ‌ ‌ قطرهٔ متصل بدریا شد

جوان نصاری قبول کرده شمشیر گرفت و روان شد تا در بالای سر آنحضرت رسید

حضرت سر مبارک را از روی خاک راست کرده بر او نظری نمود جذبهٔ اشتیاق بحرکت آمده با خود گفت آیا این مقتول ذلیل کیست که مرا بقتل او میگمارند.

راجی علیه الرحمه گوید

بدل گفت ما را که این نیک رای ‌ ‌ همانا مسیحی بود یا خدای
چه گفتار آمد بشنید شاه ‌ ‌ تبسم کنان کرد سویش نگاه
که در کیش ما این بنا شد روا ‌ ‌ که خواند کسی بنده را خدا
به یزدان که یزدان یکتا نیم ‌ ‌ مسیح آفرینم مسیحا نیم
دم عیسوی فیض بخش من است ‌ ‌ ز فیض دمم مریم آبستن است
همانا بگویم ز ایمای من ‌ ‌ بگهواره عیسی ابن مریم سخن

حضرت فرمود ای نصرانی تو دیشب عیسی را در خواب دیدی که تو را به بهشت وعده فرمود نصرانی چون دید که از خواب او خبر میدهد شمشیر را از دست بینداخت و قدم او را ببوسید عرض کرد فدایت شوم تو کیستی که از قلب من و خواب من خبر میدهی حضرت فرمود منم فرزند پیغمبر آخر الزمان منم آن کسیکه جمیع پیغمبران بواسطه من بخدا تقرب جستند چون نصرانی آنجناب را شناخت خود را بقدوم آنحضرت انداخت و از صدق دل مسلمان گردید و همان شمشیر را برداشته رو بجانب اشرار نمود و چند تن را بجهنم فرستاد تا شربت شهادت نوشید و از جملهٔ شهدا گردید.

مجلس چهارم

در بیان صحرای قیامت و جهنم و آمدن فاطمه زهرا در محشر

و آمدن شهدا در محشر و شفاعت ایشان امتان را
وصال شیرازی علیه الرحمه گوید

قدر حسین و تعزیه اش بیش از این نبود	ای دل اگر تو را قدری در دو دین بود
انصاف ده که جسم تو بر خوابگاه ناز	وانگه بخاک آن بدن نازنین بود
این شرط دوستی است که او تشنه لب شهید	ما را بکام شربت ماء معین بود
ما آب سرد را بتکلف خوریم و او	سیراب ز آب خنجر شمر لعین بود
ما اشک از دو منظره داریم و چشم ما	بر چشمه سار کوثر و خلد برین بود
ما آب شور بسته بر او کوفیان فرات	این فرق بین که از اثر مهر و کین بود
ما پروریم جسم خود از نازهای دریغ	کان جسم نازپرور او بر زمین بود
عشرت کنیم و تعزیه از او میکنیم نام	حاشا که رسم و راه محبت چنین بود

در حدیث وارد است که در روز قیامت جهنم را برای سوختن چنان معذب و گدازان پیش آرند که دیده خاص و عام از مشاهده آن سیل حسرت بر رخسار روان سازد و تمام خلایق برق وار بر سایه بیتابی گریزند هر یک بسمتی گریزان مضمون صدق مشحون یوم یفر المرء من اخیه و امه و ابیه آن روز در روز بیکله در آن نازل گردیده یوم لا ینفع مال و لا بنون - هر کس بحال خود در مانده هر کدام بسوی نامه اعمال خود خوانند سرهای مجرمان در پیش و سینه های آغشته آتش خویش هر امتی بسوی پیغمبری روان و هر پیغمبری در میان امتی وا نفسی خوان حضرت آدم علی نبینا که چندین سال در فراق حوا گریسته

در ان عرصه هولناک عرض میکند پروردگارا آمرزگارا مرا از شر جهنم نجات ده و با خواهر چه خواهی کن یعقوب که در فراق فرزندش یوسف چهل سال و بروایتی هشتاد سال گریه کرد تا چشمهایش سفید شد عرض میکند الها ملکا پادشاها مرا از نایره غضب خود خلاصی بخش و با یوسف عزیزم آنچه خواهی کن و هم چنین نه پدر در فکر فرزند و نه پسر در دلجوئی پدر نه برادر غمخوار برادر و نه محبت در میان زن و شوهر تمام خلایق از بیم جهنم چون بید لرزان و مانند ابر بهار بحال خویش گریان اما در آن روز پشیمانی و ندامت سودی ندارد ای برادر هیبت و صلابت روز قیامت نه از آن قبیل است که بعبارت مبین گردد و در کلام مجید از خداوند حمید از صعوبت و دشواری آن مواضع کثیره خبر رسیده از جمله آنها شمه در سوره تکویر بیان گردیده بمضمون آنکه روز قیامت روزی باشد که آه سوخته گان آئینه آفتاب و ماه را چون تابه تاریک و سیاه گرداند —

اذا الشمس کورت ناله آتش بخت افروخته گان برق و لمعان نجوم و کواکب را تباه گرداند که و اذا النجوم انکدرت غریو و غوغای گروه گناهکاران کوههای با شکوه را از جا بر دارد که و اذا الجبال سیرت اندوه و انبوه عاصیان مهر و شفقت عقارب و عشایر را موقوف و معطل گذارد که و اذا العشار عطلت سپهسالاران و الملک علی ارجائها بتازیانه یوم یدعون الی نار جهنم دعا زبانان بندان عوام کالانعام لا ینطقون بچراگاه عرصات رانند که و اذا الوحوش حشرت فرمان برداران و ما جعلنا اصحاب النار الا ملائکة در حوالی پروانه گان دیوانه گان

يَوْمَ يَكُونُ النَّاسُ كَالْفَرَاشِ الْمَبْثُوثِ دریای آتش نَارُ اللّٰهِ
الْمُوقَدَةُ بگشترانند که وَاِذَا الْبِحَارُ سُجِّرَتْ خطیبان یَوْمَئِذٍ تُعْرَضُونَ
لَا يَخْفَى مِنْكُمْ خَافِيَةٌ خطبه يَوْمَ تَجِدُ كُلُّ نَفْسٍ مَا عَمِلَتْ مِنْ خَيْرٍ مُحْضَرًا
در تجدید ان ارواح واشباح برخوانند که وَاِذَا النُّفُوسُ زُوِّجَتْ دقیقه
گران وَاِنَّ عَلَيْكُمْ لَحَافِظِينَ كِرَامًا كَاتِبِينَ يَعْلَمُونَ مَا تَفْعَلُونَ
مَا تَفْعَلُونَ در دیوان وَلَا تَحْسَبَنَّ اللّٰهَ غَافِلًا عَمَّا يَعْمَلُ الظَّالِمُونَ
داد مظلومان نامراد را از اهل عناد بستانند که وَاِذَا الْمَوْءُودَةُ سُئِلَتْ
بِاَيِّ ذَنْبٍ قُتِلَتْ مستوفیان دفاتر اِنَّ اللّٰهَ لَا يَظْلِمُ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ
در وقت محاسبه اقرأ کتابک نسخه خرج و جمع عاملان حوالت را از مَنْ ذٰلِكَ
مَا لِهٰذَا الْكِتَابِ لَا يُغَادِرُ صَغِيرَةً وَلَا كَبِيرَةً فرو خوانند که وَاِذَا الصُّحُفُ
نُشِرَتْ پس در همچنین وقتی خطاب عتاب آمیز از جانب خالق سبحان به پیغمبر
آخر الزمان رسد که امروز روز وعده است که بستان تو داده ایم امتان خود را
بموقف حساب حاضر ساز تا جزای عمل ایشان را از خیر و شر بدهیم و بمضمون آیه
شریفه فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ وَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا
يَرَهُ پس در آنوقت حضرت رسالت مآب و پیشوای شیخ و شاب در میان امتان

آمده نیکان را در مقام حساب حاضر سازد	المؤلفه	
یا محمد روسیاهان را بیار		با مطیعان آتش نیران چه کار

پس حضرت رسول خدا ص مرتبه دیگر دستطان امت خویش را انتخاب نموده نامه
اعمال ایشان را در ترازوی عدل گذارد خطاب عتاب آمیز رسد جوهری

یا محمد هؤلاء العاملون		یا شفیع الامة این المجرمون

آنحضرت لرزان لرزان خلاف امر خداوند متعال نمیتواند نمود عاصیان امت
را در مقام حساب آورد خطاب رسد یا محمد تنح عنهم یعنی واگذار ایشانرا و از میان
ایشان بکنار رو آنحضرت بموجب فرموده پروردگار عالم یکقدم دور شود و
دو قدم برگردد آنگاه آتش دور ایشان را فرو گیرد و انها در انمیان جزع نمایند
که یا محمد ادرکنا در ان زمان حبیب قادر منان گیسوان عنبر فشان را پریشان نماید
و عمامه رسالت را از سر بردارند و عرض کند ملکا پادشاها بمضمون وَلَسَوْفَ
يُعْطِيكَ رَبُّكَ فَتَرْضٰى عمل نما اَنْتَ صَادِقُ الْوَعْدِ پس آنحضرت
بکنار جهنم آمده فرماید ای جهنم قسم میدهم ترا بانهائیکه در دار دنیا اولاد ذوی القربی
مرا خمس داده اند و فقرا را از زکواة داده اند که دور شو و امتان مرا بترسان جهنم
تباب تمام ایستاده دور نشود دیگر باره آنحضرت بلفظ گهر بار فرماید ای جهنم ترا
بحق انهائیکه در دنیا حج کردند و جهاد نمودند قسم میدهم که از امتان من دور
شو جهنم تباب تمام ایستاده دور نشود و پیش آید و نعره کشد که انبیا و اولیا
بر خود بلرزند پس آنجناب مضطرب احوال خطاب نماید که ای نایره غضب الهی
ترا قسم میدهم بحق ان اشکهائی که امتان در عزای فرزند مظلومم حسین ریخته اند
و بان آههائی که در مصیبت اهلبیت من از سینه برانگیخته اند که بزودی دور
شو که شیعیان و گریه کنندگان حسین من تاب دیدن ترا ندارند و از
هیبت تو چون بید لرزان اند چون جهنم اسم اشک مصیبت حسین را بشنود
نعره کشیده هفتاد سال از امت پیغمبر دور خواهد شد در آنوقت جناب رسول خدا

در بالای سر قبر فاطمهٔ زهرا نور دیده خود آید و فرماید ای فاطمه برخیز که قیامت برپا شده فاطمهٔ زهرا لرزان و هراسان سر از لحد بردارد و عرض کند ای پدر بزرگوار

المؤلفه

مگر هنوز یزید پلید در دنیا است — مگر هنوز بناهای ظلم او برپا است
مگر هنوز اسیرند خواهران حسین ع — مگر هنوز یتیمند دختران حسین ع
مگر هنوز سکینه عذار او نیلی است — ز ظلم شمر ستمگر ز ضربت سیلی است
مگر هنوز اسیرند زینب و کلثوم — مگر هنوز بغل مانده عابد مظلوم
مگر هنوز بدست یزید چوب جفا است — اشاره بر لب و دندان سید الشهدا است

پس آنحضرت فرماید که ای فاطمه امروز روز شفاعت است نه هنگام شکایت برخیز و عاصیان امت پدرت را دریاب فاطمه ع برخیزد و بهمراهی چندین حور العین روانهٔ محشر شود آن هنگام منادی ندا کند که ای گروه خلایق بپوشید چشمهای خود را تا بگذرد عصمت کبری دختر حبیب خدا پس فاطمه زهرا میگذرد تا بقائمهٔ عرش الهی رسد بایستد ندا رسد یا فاطمه ادخلی الجنة داخل بهشت شو فاطمه عرض میکند الهی لا ادخل الجنة حتی اری ما صنع بولدی یعنی داخل نمیشوم بهشت را تا به بینم بر سر فرزندم چه آمده خطاب رسد که بقلب محشر نگاه کن چون نگاه کند به بیند فرزند مظلومش حسین ع از جلو و شهدای صحرای کربلا از عقب هر یک با بدنهای پاره پاره از زخم تیر و نیزه و شمشیر سر بریده خود را بیکدست و دست دیگر قاتل خویش را در قلب عرصهٔ محشر میآیند اما مظلوم کربلا با بدنی که یکهزار و نهصد و پنجاه زخم در آن بود بهمان هیئت خون از بدن مبارکش

ریزان بر زمین وارد میشود بیکدست سر خود و بیکدست گریبان شمر را گرفته بعد از او نوجوان هیجده ساله اش علی اکبر با بدن خونچکان دست منقذ بن مره عبدی در دست میاید از طرف دیگر نوگل بوستان امام حسن ع قاسم نوداماد بهمان هیئت میرسد و همچنین سایر از شهدا امام حضرت ابو الفضل العباس چون در کربلا دستهای او را از بدن جدا کرده اند دست در بدن ندارد که دست قاتل و سر خود را بگیرد دو ملک از جانب چپ و راست وی روانند یکی سر او را و یکی دست قاتل او را دارند

در مصیبت ایشان

گر شمه ز شرح مصیبت رقم زند — مشکی بساط عالم هستی بهم زند
از سوز غم کند دل جن و ملک کباب — گر بر صف بیان مصیبت قدم زند
واحسرتا که خانهٔ طاقت شود خراب — گر حرفی از اسیری اهل حرم زند
دست ولی حق بدر آید ز آستین — اندم که او قدم بحریم قدم زند
گیرد قصاص خون پسر از زمان پدر — ترسم ز خشم ملک عدم را بهم زند
واحسرتا چو فاطمه با چشم خونفشان — در روز حشر ز آن غم جانسوز دم زند

اما فاطمه ع چون این حالت را مشاهده نماید از شدت جزع و گریه بی هوش گردد ایشیعه چگونه دل ها در تاب میاورد که فرزندی مانند حسین ع را با بابا و مادر جان نثار انش باین حالت مشاهده نماید چون آن معصومهٔ مظلومه بهوش آید بی اختیار رقائمهٔ عرش را میگیرد و میگوید یا عدل یا حکیم داد مرا بگیر و بداد من برس که بر سر فرزندم [illegible] آورده اند ای از دیدن شهیدان کربلا

پیغمبران همه از کرسی های عزت بزیر افتند و ارکان خلایق در عرصهٔ محشر بلرزه در آید و غوغا و بانگ شیون بلند گردد در انحال دریای قهر الٰهی متلاطم شود جبرئیل امین مراسیمه در نزد رسول رب العالمین آید عرض کند یا رسول الله دریاب فاطمه را که دست بر قائمهٔ عرش الٰهی زده و دریای غضب پروردگار قهار متلاطم شده نزدیکست که آتش قهر شعله زند و تمام اهل محشر را بسوزاند علیه الرحمة گوید

محتشم کاشانی

ترسم جزای قاتل او چون رقم زنند
یکباره بر جریدهٔ رحمت قلم زنند

ترسم کزین گناه شفیعان روز حشر
دارند شرم کز گنه خلق دم زنند

دست عتاب حق بدر آید ز آستین
چون اهلبیت دست بر اهل ستم زنند

آه از دمی که با بدن خونچکان ز خاک
آل نبی چو شعله ز ظلم علم زنند

فریاد از آن زمان که جوانان اهلبیت
گلگون کفن بعرصهٔ محشر قدم زنند

جمعی که زد بهم صفشان شور کربلا
در حشر صف زنان صف محشر بهم زنند

آنگاه حضرت پیغمبر از منبری که مقام محمود نام دارد بزیر آمده روی بفاطمه گذارد و فرماید ای دختر امروز روز نواختن است نه هنگام گداختن روز فریاد رسی است نه روز فریاد کشیدن نور دیدهٔ من بمحشرگاه کن گناهکاران امت مرا که چگونه در اضطراب اند و حال آنکه شیعیان و دوستداران و گریه کنندگان بر حسین تو میباشند ای عزیز پدر برخیز و پیراهن خون آلود حسین را در برکن تا نزدیک میزان حساب رویم و خون حسین را دستاویز کرده عاصیان و گناهکاران امت را از رحمت شفاعت نمائیم۔

وفائی ره

آه ز آن دمی که او روی به محشر آورد
جامهٔ نور دیدهٔ خویش ز خون تر آورد

نالهٔ واحسین از و سر زند آنچنان کزاو
گوش تمام خلق را از فغان کر آورد

لرزه بعرش کبریا رعشه بجسم انبیا
او فتد از زمان که او بر کف خود سر آورد

پیغمبر فرماید که ای فاطمه امروز روزیست که آتش دوزخ امتان مرا احاطه کرده است و جمله از گناه خویش بجزع و فزع آمده اند چون در دنیا امید شفاعت بما داشتند از کجای انصاف باشد که امروز ایشان را محروم سازیم و آتش جهنم امتان مرا فرا گیرد آری از رحم و مروت ایشانست که شاعر گفته۔ کفایش

تا تشنه لبان داور محشر نشود
ز آب رحمت گلوی تشنه لبی تر نشود

سببی ساز خدایا که حسین ابن علی
شافع شمر جفاجوی بد اختر نشود

پیغمبر فرماید ای دختر یاد داری در دنیا روزیکه جبرئیل محضر شهادت حسین را بتو داد که مهر کنی از واقعه آن گریان شدی و بجهت شفاعت عاصیان امت بقضای الٰهی راضی شدی امروز نیز بتقدیر الٰهی شاکر و صابر باش و حال آنکه انتقام ترا از دشمنان تو خواهد کشید ای فاطمه خدا را قسم بده بحق خون فرزندت حسین و گیسوان خونین نور عینت علی اکبر و بحق سایر شهدا که از گناهگاران امت پدرت از رحمت درگذرد۔

تقی گوید

من از آتش دگر خوفی ندارم
ز بس از اشک خود امیدوارم

چرا ترسد دلم از خوف آن نار
که دارم دیدهٔ چون ابر خونبار

مجلس پنجم

در بیان شجرة الیقین و حکایت عالم ذر و مختصر نوشتن و جبرئیل سر زدن شهادت علی اصغر

نه تنها باعث قتل حسین بن سعد کافر شد / سنان شد درعه شد خولی شد و شمر ستمگر شد

نه تنها شد شهید از تیغ کین سلطان مظلومان / وهب شد عون شد عباس شد شهزاده اکبر شد

نه تنها کارگر شد بر تن سلطان دین زوبین / سنان شد تیر شد شمشیر شد برنده خنجر شد

نه تنها شد زمین از خون اولاد نبی لرزان / قلم شد لوح شد کرسی شد و عرش مدور شد

نه تنها فاطمه گردید اندر ماتمش غمگین / حسن شد مصطفی شد مرتضی شد حی داور شد

نه تنها جان زینب سوخت از داغ جوانانش / دلش شد دلغمین شد خونجگر شد زار و مضطر شد

نه تنها در عزای او مصیبت دار شد کوثر / صبا شد محتشم شد جوهری شد هم صنوبر شد

بسند مجالس مرویست که خداوند عالم خلق کرد در بهشت درختی که چهار هزار شاخ داشت و ان را شجرة الیقین نام نهاد پس خلق کرد نور جناب خاتم انبیاء را و محمد مصطفی را در ذرات و ان نور را بران شجره قرار داد و نظر رحمت بران نمود از شدت حیا تمام اعضای ان در عرق شد از عرق سر او ملائکه خلق شد و از عرق روی او عرش و کرسی و لوح و قلم و شمس و کواکب و قمر و حجابات و انچه در آسمانها است خلق شد و از عرق سینه او پیغمبران و خلفاء و صلحا و شهدا و اتقیا خلق گردیدند و از عرق پیشانی او بیت المعمور و کعبه و بیت المقدس و مواضع سجده گاههای دنیا خلق شد و از عرق دو ابروی او امتان او خلق شدند جمیعا و از عرق دو گوش او خلق شدند ارواح یهود و نصاری

و مجوس و اشباه ایشان و از عرق دو پای او خلق شد زمین از مشرق تا مغرب و انچه در آنست انگاه امر شد از جانب خلاق بجمیع مخلوقات که نظر بان نور نمایند پس همه نظر دران نور کردند هر کدام یک عضوی از اعضای آنجناب را دیدند بعضی یک رؤیت کردند سر مبارک او را دیدند میان خلائق در دنیا سرور و خلیفه شدند بعضی پیشانی او را دیدند امیر و عادل گردیدند بعضی دو چشمهای او را دیدند حافظ کلام الله شدند بعضی دو ابروی او را دیدند نقاش گردیدند بعضی دو گوش او را دیدند مستمع شدند بعضی دماغ او را دیدند حکیم و طبیب و عطار شدند بعضی دو لب او را دیدند وزیر گردیدند بعضی دهان او را دیدند صایم شدند بعضی دندانهای او را دیدند وجیه و صاحب حسن شدند بعضی زبان او را دیدند رسول میانه سلاطین گردیدند بعضی حلق او را دیدند واعظ و خوش خوان شدند بعضی دو بازوی او را دیدند شجاع گردیدند بعضی کف دست راست او را دیدند صراف شدند بعضی کف دست چپ او را دیدند کیال گردیدند بعضی پشت دستهای او را دیدند صباغ شدند برخی انگشتان او را دیدند خیاط شدند بعضی پشت او را دیدند متواضع گردیدند بعضی دو زانوی او را دیدند ساجد و راکع گردیدند بعضی سینه و شکم او را دیدند صاحب علم و زاهد گردیدند بعضی دو ساق او را دیدند صیاد و پیاده رو گردیدند برخی سایه او را دیدند سازنده گردیدند بعضی نظر کردند و هیچ ندیدند صاحب ملتهای دیگر گردیدند بعضی هیچ نظر بانجانب نکردند مدعی ربوبیت و کافر حربی گردیدند انگاه خطاب مستطاب از جانب رب الارباب بجمیع مخلوقات رسید که

اَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ یعنی آیا من خدای شما نیستم نور محمدؐ بی تأمل عرض کرد نعم ربی
امت آنحضرت اقتدا باو کرده گفتند بلی قومی دیگر تاملی کردند واقرار بربوبیت
کردند ایشان سایر امم سابقه گردیدند وبعضی دیگر مطلقا انکار نمودند در
دنیا نیز منکر ربوبیت شده دعوی الوهیت نمودند ومتابعان ایشان آنگاه
خطاب رسید که یا محمدؐ تو چون پیشتر از همهٔ مخلوقات اقرار بربوبیت من نمودی
من نیز ترا بر جمیع مخلوقات وبندگان خود تفضیل دادم واز همه برگزیدم و
امت تو چون بی تأمل بتو اقتدا کردند ایشان را نیز بهترین امم قرار دادم
وامت مرحومه خواندم ونظر رحمت من بر ایشان است وایشان را از
همهٔ مخلوقات خود دوست تر دارم اما همه چون از اولاد آدم اند وآدم
جد تو بود معصیت مرا نمود واین ارث باولاد او رسیده همه معصیت کار
میشوند ومن برخود قرار داده ام که هر که مرا عصیان کند او را باتش بسوزانم
الحال چون امتان ترا بسیار دوست میدارم ونمیخواهم باتش غضب
من بسوزند جام بلائی بجهة امتحان خلق کردم میخواهم بدانم که کیست نوشنده
این جام بلا که امت ترا باین واسطه از آتش جهنم خریداری نماید چون
این خطاب رسید اول حضرت آدم لبی بران جام نهاد بفراق گرفتار شد
حضرت نوحؑ میل بانجام نمود عالم بچشمش طوفان آمد حضرت ابراهیم خلیلؑ
آرزی میل بآن نگریست گرفتار نار نمرود گردید ایوب بسوی ان روان
شد بدنش طعمهٔ کرمان گردید موسی دامن برمیان زد اسیر فرعون شد عیسیؑ
دو طلب گردید بر سر دار مأوا نمود وهمچنین پیغمبران یک یک خواهش

ان نمودند اما تاب نوشیدن نداشتند تا نوبت بخاتم پیغمبرانؐ رسید لبی از ان
تر نمود گرفتار ابو جهل لعین گردید باسایر مشرکین امیر مومنان جرعهٔ ازان
نوشید سر باز محراب عبادت گردید امام حسنؑ چون این جام را نزدیک
دهان برد یکصد وهفتاد پاره جگرش از راه حلقوم بطشت ریخت چون
نوبت بمظلوم کربلا رسید دامن بر کمر زده وقد مردانگی راست نمود
خواست آنجام را عاشقانه برسر کشد ندا رسید که یا حسین شرطها در این
جام بلا است عرض کرد پروردگارا شرطهای آن را بجان خریدم وامت
جدم را جمیعا بواسطهٔ ان از آتش جهنم خریداری مینمایم ندا رسید یا حسین
مردان امت جدت را بچه بها میخری عرض کرد بجان خودم وبرادر رشیدم
عباس وسایر شهدا میخرم ندا رسید که جوانان امت جد ترا بچه میخری حضرت
عرض کرد بجوان هیجده ساله ام علی اکبر وقاسم نو داماد وسایرین خریدم ندا
رسید که زنان معصیت کار ایشان را چه میکنی عرض نمود باهلبیت اسیرم خریدم
ندا رسید که اگرچه اطفال گناهی ندارند اما ایشان را هم باید خرید عرض کرد بعلی
اصغر شش ماهه ام خریدم ندا رسید من هم قبول کردم بنویس در این محضر
ومهر کن نوشت مظلوم کربلا حاضر شدم حسین بن علی بن ابی طالبؑ وخریداری
نمودم امتان جدم را از آتش جهنم بچنین بها پس آن محضر را بدست
جبرئیل امینؑ سپردند چون مظلوم کربلا در دنیا بوجود آمد جبرئیل امینؑ از جانب
رب العالمین بسید المرسلین نازل شد وعرض کرد حقتعالی سلام میرساند و
میفرماید حسینؑ تو در عالم ذر با ما چنین شرطی کرده از و بپرس قبول دارد

یانه حضرت رسول ص فداه حسین را در بغل گرفت و فرمود نور دیده جبرئیل از تو
چنین خبری میدهد انمظلوم لب متبسم گشود و عرض کرد که یا جدا هزار جان من
فدای آستان تو باد و جبرئیل آن محضر را بدست پیغمبر داد و عرض کرد چون از علی
اقرار شنیدید مزین بفرمائید پیغمبر مهر کرد بدست علی داد او هم مهر کرد و بدست
فاطمه داد چون فاطمه ع از واقعه مطلع شد گریست اما بجهة شفاعت امت مهر کرد
گرفت و بدست حسن ع داد او هم مهر کرد پس او بار برسم امانت نزد جبرئیل ع
بود تا ظهر عاشورا چون مظلوم کربلا بخواهی شهدا تیغ کشیده با کفار اشقیا
گرم جدال بود و بهر حمله ده هزار نفر مانند برگ خزان بروی خاک میریخت هیا
هوی الامان و صدای الحذر الحذر از آن سپاه شرربار بلند شد

از رضوان علیه الرحمه

چون گشت روز وعدهٔ دیدار قرب حق ... در عرض کربلا ز سر شوق جا گرفت
قاسم گل ریاض حسن ع طفل ناامید ... پامال سم مرکب قوم دغا گرفت
عباس را که ماه بنی هاشمش لقب ... بودی ز زین بر وی زمین سر جدا گرفت
حلقوم نازک علی اصغر ز قحط آب ... بهر هدف مقابل تیر قضا گرفت
چون گشت وقت دادن سر در رضای دوست ... خنجر بزیر خنجر شمر دغا گرفت

ناگاه در آن عرصهٔ بلا جبرئیل عنان مرکب او را گرفت و همان محضر را بدست
آنجناب داد حضرت برخواند و فرمود ای جبرئیل الحمد لله رب العالمین که بشرط
عهد خود وفا کردم ناصر و یاور دادم برادر دادم جوانی مثل علی اکبر دادم
دامادی چون قاسم دادم هفتاد قربانی بر سر کوی دوست کردم عیالم نیک

مهیای اسیری خود باید ن پاره پاره بجا مانده ام اینک من و این شمشیر اشقیا

مدهوشش

آنکه از مال و زن و فرزند و جاه و جان گذشت ... آنکه باکی از اسیری رفتن خواهر نداشت
آنکه راضی در رضای دوست بود از هر جهة ... بهر جانان باکی از عریانی دختر نداشت
آنکه هر خشک و تر را باعث ایجاد بود ... در بر کفار جز لب خشک و چشم تر نداشت
آنکه تنهائی همی اصغر فدای دوست کرد ... بهر جانان او دریغ از جان چون اکبر نداشت
آن سری کو از ثریا تا ثری را بود سر ... سر بجائی جز بنوک نیزهٔ کافر نداشت
آنکه عالم را بود روی شفاعت رو باو ... رو بجائی او بجز بر روی خاکستر نداشت
آن تنی کش همچو جان پرورد در بر فاطمه ... تا سه روز از آفتاب ادراکی تن بر نداشت
آن تن جسم لطیف و زادهٔ خیر النساء ... طاقت شمشیر و تیر و نیزه و خنجر نداشت

جبرئیل از روی حیا عرض کرد فدای تو گردم قربانی علی اصغر هنوز باقیست
مظلوم کربلا عنان اسب را برگردانید و بعقب خیمه گاه آمد فرمود ای مادر علی اصغر بیاور
طفل شیرخوار مرا تا او را سیر ببینیم مادر علی اصغر الفداه را آورد و بدست حسین داد حضرت
نظر بجانب او نمود دید لبهای آن طفل از بی شیری کبود شده و از تشنگی شیر
در پستان مادرش خشکید دل حسین بدرد آمد آن طفل را در جلو زین ذوالجناح گرفت رو
بجانب میدان نهاد و فرمود

سروشش علیه الرحمه

آخر منم سلالهٔ سالار کائنات ... لب تشنه در میان شما با مخدرات
تنها نه تشنه گان پسر و دختر منند ... اینها همین نبین رسولند یا نبات
ترسم اگر بنات بنی آه بر کشند ... از آهشان ز خاک نروید دیگر نبات

حضرت فرمود یا قَوْمِ اَنْتُمْ کَفَرَةٌ اَمْ مُسْلِمُونَ یعنی ایقوم آیا شما کافرید یا مسلمان گرفتم من بدین شما کافرم در هیچ ملتی طفل شیرخوار گناهی ندارد ایقوم یا در ان مراکشتید آیا میشود ترحم کرده باین طفل شربت آبی دهید۔

مخفی گوید

اصغر زتاب تشنه لبی حلق نازکش ‌‌ آماج تیر حرمله بی حیا بود

بنا بر روایت ملهوف حرمله ابن کاهل ملعون در نزد ابن سعد لعین بود گفت آیا امیر اذن میدهی که من بجهة طفل حسین آب فرستم آن ملعون اذن داد آن روسیاه ازل و ابد تیری که سه شعبه داشت و بزهر آب داده بود در چله کمان گذاشت و سفیدی زیر گلوی علی اصغر را منظر در آورد و گفت یا حسین فرستادم آب تیر را رها نموده آه و اویلاه آن بحلق تشنه علی اصغر آمد و از حلقوم از گل نازکتر او گذشت و به بازوی حسین نشست۔

تقی

قضا نهاده بزه الخدنگ گفت خموش ‌‌ قدر کشیده کمان بر نشانه دوش بدوش
رسید تیر جفا و نشست تا دم پر ‌‌ بحلق تشنه طفل حسین علی اصغر
گذر نمود ز بازوی شاه تشنه لبان ‌‌ قضا ببین که بیک تیر میزند دو نشان

دل حسین بدرد آمد نظر بصورت آن طفل نمود و فرمود یا وَلَدِی قَتَلَ اللّٰهُ قَوْمًا قَتَلُوكَ پس سر باسمان بر آورد و عرض کرد خدایا شاهدی که بعهد خود وفا کردم ایقوم به بزرگ و کوچک ما رحم نمیکنند قدر این طفل من در نزد تو کمتر از ناقه صالح نیست پس آنقنداقه پر از خون را بر روی دست گرفته بسوی خیمگاه آورد و مادر او را صدا زد که بیا طفل خود را بستان که او را سیراب کردم۔

کوچک علی

اگر در خانه روزی بمیرد از کسی طفلی ‌‌ کباب از داغ مرگ خود نماید جان مادر را
چه حالت داشت اندر کربلا این مادر اصغر ‌‌ نظر چون کرد از غم خنجر پر خون اصغر را

مادر علی اصغر آنقنداقه پر خون را از آنسرور گرفته بخیمه نزد اهل حرم در گهواره نهاد اهل حرم بر دور آن طفل صغیر جمع شده و چنان شیون و گریه و زاری نمودند که شرح نتوان داد

مجلس ششم

در بیان اصحاب کهف و مصیبتهای مظلوم کربلا و اسب بر بدن حضرت تاختن و آمدن شبیر بقتلگاه است

محتشم گوید

بر خوان غم چه عالمیانرا صلا زدند ‌‌ اول صلا بسلسله انبیا زدند
نوبت بر اولیا چه رسید آسمان طپید ‌‌ زان ضربتی که بر سر شیر خدا زدند
اندر که جبرئیل امین بود خادمش ‌‌ اهل ستم به پهلوی خیر النساء زدند
پس آتشی ز اخگر الماس ریزه‌ها ‌‌ افروختند و بر حسن مجتبی زدند
وانگه سرادقیکه ملک محرمش نبود ‌‌ کندند از مدینه و در کربلا زدند
وز تیشه ستیزه در آن دشت کوفیان ‌‌ بس نخلها ز گلشن آل عبا زدند
پس ضربتی کزان جگر مصطفی برید ‌‌ بر حلق تشنه خلف مرتضی زدند

اهل حرم دریده گریبان گشاده مو	فریاد بر در حرم کبریا زدند
روح الامین نهاده بزانو سر حجاب	تاریک شد ز دیدن او چشم آفتاب

در قصص وارد شده که بعد از آنکه دقیانوس بروی زمین مسلط شد و مدتی
پادشاهی نمود غلو و رفعت کرده ادعای خدائی نمود و شش نفر مقرب او بودند
که همیشه در جلو تخت او ایستاده بودند عامهٔ خلق را اغوا نمود آن شش نفر
مقربان با یکدیگر الفت داشتند و هر روزه بخانهٔ یکی میهمان بودند قضارا روزی
در خانه تملیخا که مهتر ایشان بود بودند هر شش نفر راز دل با هم نمودند که
باید این آسمان رفیع و این ارض وسیع خالقی داشته باشد سوای دقیانوس
چون همه یکدل شدند با خود گفتند خداجوئی در این شهر ممکن نباشد وقت آنست
که از دقیانوس فرار کرده رو بخدا آوریم برخاستند و به بهانهٔ گوی [illegible]
از شهر بیرون رفتند و رو بجانب کوه و صحرا روان شدند و نامهای ایشان
تملیخا و مطروشش و ساشوشش و کشفوطوشش و بطلونوشش و
طوشش بود و شهری که مسکن داشتند افسوس نام داشت مجملاً رفتند
بعد از یکشبانه روز اسبهای ایشان از رفتار ماندند پس آنها را رها کردند و پیاده
بکوهسار رفتند بجائی رسیدند گرسنه و تشنه شبانی پیدا شد ایشان را شناخت
گفت من شما را از خدائی دقیانوس گریخته می بینم گفتند آری و شرم دار
دقیانوس کدام سگ است خدای آسمان و زمین از او ستایش کن شبان
گفت منهم طالب این سخن بودم اینقدر صبر کنید که من این گله را بصاحبش
برسانم و منهم با شما بیایم قبول کرده ایستادند شبان برفت و باز آمد سگ

شبان هم از عقب او آمد هر چه او را از خود دور کردند نرفت سنگی بجانب
او انداختند بحکم خدا زبان او باز شد و گفت چرا مرا از خودتان دور میکنید
منهم طالب الخدائی هستم که مرا خلق فرموده ایشان از آن سخن شاد شده
او را بردند و نام شبان یکمینا و نام سگ قطمیر بود پس رفتند تا بکوهی که
در آن غاری بود رسیدند شب داخل آن کهف شدند و گفتند رَبُّنا رَبُّ
السَّمٰواتِ وَالْاَرْضِ رَبَّنا آتِنا مِنْ لَدُنْكَ رَحْمَةً وَهَيِّئْ لَنا مِنْ
اَمْرِنا رَشَدًا ندائی از کهف شنیده شد که یَنْشُرْ لَكُمْ رَبُّكُمْ مِنْ رَحْمَتِهِ
پس در آن غار سر نهاده از تعب راه بخفتند و سگ ایشان بر در غار دو دست
بر زمین سر بر سر دستها بخوابید وَكَلْبُهُمْ باسِطٌ ذِراعَيْهِ بِالْوَصيدِ
خداوند علی اعلی خواب را بر ایشان گماشت چنانچه ۳۰۹ سیصد و نه سال در
خواب بودند ثَلٰثَمِائَةٍ وَازْدادُوا تِسْعًا سگی در رب غار را گرفت و روزی
داشت که باد بر ایشان میوزید برابر بنات النعش بود که آفتاب بر ایشان نتابی
و هر سالی ملکی بامر خداوند ایشان را از پهلو بپهلو میگردانید که جسدهای ایشان بی
عیب بماند و در این مدت بدنهای ایشان صحیح بود چشمها گشاده گویا نگاه میکنند
نه جامهٔ ایشان کهنه شده بود و نه بدن ایشان زبون گردید اما دقیانوس
از عقب ایشان آمد و درب آن کهف را حکم کرد که با گچ و آجر محکم گرفتند و
برگشت مدتی نگذشت که دقیانوس بجهنم واصل شد و زمان تغییر یافت و
حضرت عیسی بوجود آمد چون ارادهٔ خداوندی تعلق گرفت که ایشان را بیدار کند
برخاستند نشسته بر یکدیگر سلام کردند گویا یک روز خفته بودند یا بعضی از

روز بجهة طهارت بیرون آمدند ودیدند چشمهٔ آبی که بود خشک شده ودرختی که بود
قطع شده در تعجب ماندند چون گرسنه بودند گفتند یکی باید بشهر برود ونان گرفته بیاورد
تملیخا برخواست ولباس شبان را بخود پوشانید که اورا نشناسند
وازکوه بزیر آمده در شهر شد دید وضع شهر گشته تعجب کنان بر در دکان خبازی
ودرهمی داد که نان بخرد خباز براو آویخت که از گنجی که یافتهٔ مرا بهره ده او
گفت من کجا گنج یافته ام این قیمت خرمائی است که سه روز قبل فروخته ام
در این شهر ورفته ام مجملاً رفته رفته مردم بر دور ایشان جمع شدند وآستین
اورا گرفته در نزد پادشاه بردند وواقعه را باز گفتند سلطان گفت ای مرد
خمس این گنج که یافتهٔ بده وباقی مال تو باشد قسم یاد نمود که من گنج نیافته ام
انگاه کیفیت را نقل نمود حضار در تعجب شدند ملک گفت آیا تو در این شهر
خانه داری گفت اری وروانشد بهمه جا آمد تا بدر خانهٔ خود دید وضع آن گشته
اما شناخت گفت این خانهٔ منست چون دق الباب نمودند مرد پیری بیرون
آمد گفت جرم من کدام است که بر در خانهٔ من ازدحام است گفتند جرمی
نکردهٔ این مرد میگوید این خانه از منست گفت این خانه از پدران بمن میراث
رسیده تملیخا گفت میدانم در اوّل از من بود پیر مرد گفت نام تو چیست گفت
تملیخا پیر داخل خانه شد ولوحی بیرون آورد که نامهای اصحاب کهف در ان
ثبت بود پیش ملک نهاد ملک یکیک نامهای صاحبان انهارا
جویا شد گفت در غار هستند پیر بوسه بر دست وپای تملیخا زد وگفت تو
جد منی انگاه ملک صورت اورا بوسه داد وبا ارکان دولت روی بکوه نهادند

که انهارا بیاورند تملیخا گفت شاید از ازدحام شما بترسند که دقیانوس است
اندکی آهسته تر آئید که بروم وحکایت را با ایشان باز گویم پس تملیخا جلو رفته
داخل غار شد وواقعه را باز گفت که ای برادران خواب ما ۳۰۹ سیصد ونه سال
بود وواقعه چنین است اینک پادشاه ومردم بدیدن شما میایند گفتند
تملیخا ما را بفتنه انداختی وانگشت نما کردی پس دست بدعا برداشتند
که الها ما را بحال اول برگردان دعای ایشان اجابت شده باز
بخفتند وبخواب رفتند وسنگ درب غار بند شد چون سلطان خلایق بانجا
رسیدند انچه تفحص کردند درب غار را نیافتند دانستند این آیتی بود از
جانب خدا پس در انجا مسجدی بنا کردند وایشان در امکان خواب خواهند
بود تا روز قیامت مؤلف گوید مفصل اینحکایت را در انوار المجالس
نوشته ام اما حکایت مظلوم کربلا عجیب تر است از اصحاب کهف
چنانچه سر بریده انحضرت در بالای نی مکرر میفرمود اَمْ حَسِبْتَ اَنَّ اَصْحَابَ
اَلْکَهْفِ وَالرَّقِیْمِ کَانُوْا مِنْ آیَاتِنَا عَجَبًا ای شیعه اگر جسد اصحاب
کهف را ملائکه پهلو بپهلو میگردانیدند که فاسد نگردد وصحیح بماند خدا جانهای
شیعیان را بفدای جسد اینمظلوم بگرداند که بعوض گردانیدن جسم شریفش از روی خاک
وریگهای گرم کافران وظالمان امت جدش اسبهای خود را بر بدنش
بتاختند کجا است محنت اینمظلوم واصحاب کهف ایشان چون از دقیانوس
تبری جستند کسی انهارا شهید نکرد واین مظلوم چون از یزید تبری جست اورا
با این خفت وخواری شهید کردند جوانانشرا در پیش چشمش پاره پاره نمودند

کسی متعرض اهل و عیال اصحاب کهف نشد و کسی اسب بر بدن ایشان نتاخت
از کدام یک از مصائب آنمظلوم باز گویم که زبان از شرح آنها عاجز است

مدهوش

باید که بمیدان محبت چه حسین ع — خود قطع نظر ما سوی باید داشت
اندر طلب دوست بدست دشمن — جانرا سپر تیر بلا باید داشت
از بهر نجات عاصیان همچو حسین ع — خود را ببلیه مبتلا باید داشت
زنجیر جفا بگردن از روی رضا — در مهلکه چون زین عبا باید داشت
در کودکی از کرب و بلا تا در شام — تن رنجه ز جور اشقیا باید داشت

چون کوفیان بیدین و شامیان لعین کردند انچه کردند و نور دیده پیغمبر خدا را بدرجهٔ رفیعه شهادت رسانیده و عورات محترم او را اسیر و دستگیر نمودند و سرهای نوباوهای باغ رسول خدا را بر سر نیزها نصیب نمودند و ان نعشهائی که از برگ گل نازک تر بود از تیر و خنجر و شمشیر پاره پاره بر روی ریگهای گرم کربلا انداختند وجسدهای پلید کشته کان خود را دفن کردند۔

جودی

پیکر هزار پاره و بر نوک نی سرش — گویم ز سرگذشت سرش یا ز پیکرش
گر گویم از سرش سر او را برید شمر — در پیش چشم زینب مظلومه خواهرش
گر گویم از تنش تن او کرد ابن سعد — با خاک ره بضرب سم اسب همسرش

ایواویلا و اصیبتا آیا قدر فرزند پیغمبر آن قدر نبود که نعش او در انخاک پنهان نمایند زبانم بریده باد باین هم اکتفا ننمودند ابن سعد بیحیا حکم کرده نفر اسبها نعل تازه زدند و اراده نمودند که ان بدنهای شریف را پایمال سم ستوران

نمایند بنا بر روایت دیگر شرم از روی جد حسین ع ننموده انچه خواستند بعمل آوردند چون خود آنحضرت میفرماید۔

وَاَنَا السِّبْطُ الَّذِی مِنْ غَیْرِ جُرْمٍ قَتَلُوْنِی — وَبِجُرْدِ الْخَیْلِ بَعْدَ الْقَتْلِ عَمْدًا سَحَقُوْنِی

لوالد المؤلف

نعل و میخ تازه بر اسبان زدند — آتشی بر خرمن ایمان زدند

مؤلف گوید۔ بهمین سبب که اجساد شریف مظلوم کربلا را پایمال نمودند خون نثار رانش ممزوج بخاک کربلا گردید بوی عطر از ان خاک پدید آمد و شفای امراض مختلفه گردید و خواصهای بسیار دران بظهور رسید و بروایت دیگر چون اراده این عمل نمودند و اسبان خویشرا نعل بندی نمودند فضهٔ خادمه از ان نیت مطلع گردید که ان بی ادبان چه خیال دارند لرزان لرزان اشک ریزان بخدمت دختر امیر عرب خواهر شاه تشنه لب علیا جناب زینب آمد و واقعه را بیان کرد۔

سرباز

فضه اندم زین خبر آگاه شد — غرق دریای فغان و آه شد

حال چگونه دل خواهر تاب بیاورد که جسم برادری مانند حسین را پایمال سم مرکبان به بیند بدو دست خاک کربلا بر سر خود ریخت و بنوعی ندبه نمود که حبل المتین دین گسیخت گویا میگفت

غمناک

ای فلک از ستمت سینه بفریاد آمد — از تن آل علی بین که چه فریاد آمد
خواستی تا که شود شاد دل آل زیاد — دل اولاد پیمبر ز تو ناشاد آمد
رقم قتل حسین داد ز کین ابن زیاد — بین نگر زین بنده چه بر خسرو آزاد آمد

باز از صرصر کین در چمن آل رسول ... بنگر فصل خزان زا گل شمشاد آمد

اندر آن دشت بلا با سپه کوفه و شام ... ظلم بی رحمی و کین بین که بامداد آمد

فضه عرض کرد فدایت شوم هرگاه اذن فرمائی در این صحرا دو روز قبل از این شیری دیدم خفته بود بروم به بینم که اگر بجای خود هست او را بیاوری بطلبم تا آنکه بقتلگاه شهیدان آید و حراست این کشتگان نماید زینب او را اذن داد فضه روانه شد تا بمکان شیر رسید ایستاد و گفت دختر شیر خدا ترا سلام میرساند و میگوید ما در این صحرا غریبیم و یاوری نداریم این ظالمان اراده دارند جسد پسر شیر خدا را پایمال ستم مرکبان نمایند این کشتگان راه خدا را یاری کن۔

ثریا

زینت عرش برین چون تنش افتاد بخاک ... خاک در بر چو گرفت آن بدن و سینه چاک

رتبهٔ خاک شد از عرش فزون زان تن پاک ... بر زمین عرش برین گفت که یا لیت فداک

شیر چون این سخن را شنید اشک از چشمان او پاشید و از جای خود برخواست و بهمراهی فضه وارد قتلگاه شد بر سر نعش هر شهیدی که میرسید از چنگال خاک بر سر خود میریخت و گریه میکرد و غرش مینمود تا رسید بالای سر نعش فرزند شیر خدا جسم پاره پاره او را شناخت هفت مرتبه بر دور نعش مطهر آنحضرت گشت و بسر خاک افشاند بلکه از دندانهای خود پیکان تیرها را از بدن شریف آنحضرت بیرون میکشید جای آن داشت که بزبان آمده و بگوید۔ مخفی

آن سر که زیب دوش رسول خدا بود ... وین تن که پروریدهٔ خیر النسا بود

آیا روا بود که بمیدان کربلا ... بی یار و بی برادر و بی اقربا بود

آن ظالمان چون آنگونه یاری از شیر دیدند عزم خود را فسخ کرده بمکان خود بر گردیدند و چشم خود را از این عمل شنیع پوشیدند و بنا بر روایت دیگر این عمل شنیع را بجا آوردند

سروش علیه الرحمه

در خون خویش غرقه شد آنکس که مهر او ... بر ساحل نجات مبارک سفینه بود

بستند نعل مرکب خود را و تاختند ... بر سینهٔ که شیر خدا را خزینه بود

مجلس هفتم

در بیان طلاق دادن عبدالله اسلام زن خود را و نکاح کردن حضرت سید الشهداء او را و آمدن زن نصرانی با کنیز خود در قتلگاه شهداء در شب دوازدهم محرم الحرام

وصال گوید

ای چرخ از کمان تو تیری رها نشد ... کازاده نشان خدنگ بلا نشد

دور تو بر خلاف مراد است ای دریغ ... پس کام ناروا شده کامت روا نشد

از بو البشر گرفته بگو تا بمصطفی ... آنکیست کز تو خستهٔ تیر جفا نشد

آدم نشد جدا ز تو از گلشن بهشت ... یا نوح از تو غرقهٔ بحر فنا نشد

عیسی انگشت بستهٔ دارت چرا نگشت ... یحیی نشد قتیل ز تیغت چرا نشد

دندان مصطفی نشکست از عناد تو ... یا حمزه از تو خستهٔ زخم عنا نشد

شکافت از تو تارک حیدر به تیغ کین
ای طشت واژگون مگر از حیله‌های تو
با اینهمه تطاول و با این همه خلاف
کاری نکرده‌ که توان باز گفتنش

یا درد دل حوالهٔ خیر النساء نشد
در طشت پارهٔ جگر مجتبی نشد
ظلمی بسان واقعهٔ کربلا نشد
ور باز گویمش نتوانی شنیفتنش

در خبر است که عبد الله ابن سلام یکی از امرای لشکر معاویه بود در کوفه زنی
داشت زینب نام که بسیار جمیله و خوش صورت بود چنانچه حسن صورت او
طعنه بر خورشید و ماه زدی و حسن و جمال او شهرهٔ آفاق بود یزید ملعون آوازه
حسن او را شنیده بود و عاشق او شده بود معاویهٔ علیه الهاویه ازین واقعه
مطلع گردید به یزید گفت صبر کن و این راز را پوشیده دار تا من تمهید آن کنم
پس عبد الله را طلبید و محبت زیاد با و نمود و گفت میخواهم دختر خود را بعقد تو
در آورم عبد الله خوشنود شد پس معاویه دختر خود را تعلیم کرد که هر کس از تو
این حکایت بپرسد بگو اگر عبد الله زن خود را طلاق بگوید که دیگر با در رجوع
نکند من با و شوهر میکنم چون عبد الله این حکایت را شنید زینب را سه طلاق
گفت چون معاویه شنید در ظاهر اظهار غمگینی نمود و در باطن خوشنود گشت
چون بدختر معاویه گفتند بتعلیم پدرش گفت کسیکه زن طلاق گوید با و شوهر
نخواهم کرد عبد الله از واقعه نادم شد امّا علاجی نداشت چون عدهٔ زینب
بسر آمد معاویه عمرو عاص را بکوفه بخواستگاری زینب فرستاد بجهة یزید عمر
و عاص وارد کوفه شد و روزی بخدمت جناب امام حسین مشرف گردید حضرت
از وجویا شدند که بچه امر بکوفه آمده عقیدهٔ خود را باز گفت حضرت ازین واقعه مطلع

بود فرمود بجهة من نیز زینب را خواستگاری کن قبول کرد و بنزد زینب
رفت و گفت من از جانب سه نفر بخواستگاری تو آمده‌ام اوّل یزید بن
معاویه دوّیم حسین ابن علیؑ سوّم خودم زینب گفت بشور و مصلحت
تو کدام را اختیار کنم جواب داد اگر دنیا خواهی یزید و اگر آخرت خواهی حسینؑ را
و اگر دنیا خواهی و نه آخرت مرا زینب گفت اختیار کردم عمرو عاص گفت
حال که چنین است من مکرر دیدم که رسول خدا لبان حسینؑ را میبوسید
خوشا بحال تو که لب برجای لب پیغمبر نهی پس حضرت او را نکاح کرد ـ
بعد از چندی عبد الله سلام فقیر و پریشان شد روزی بخدمت حضرت
ابی عبد الله الحسین مشرف شد و عرض کرد که من در زمان مواصلت دانهٔ
جواهری نزد زینب سپرده‌ام از وجویا شوید هرگاه او را دارد او را بمن سپارد
که من محتاجم حضرت از زینب سؤال فرمودند عرض کرد موجود است
پس در پس پرده آمده زینب خواست تا دانه را بعبد الله سپارد عبد الله
از فراق زینب گریست حضرت او را طلاق داد بعد از عده بعبد الله سلام
عقد بست زینب باقی عمر را با شوهر اوّل خود بسر برد و قصد حضرت این بود
که زن بشوهر اوّل برسد و اهل تواریخ گویند که عمدهٔ عداوت یزید نسبت
بسیّد الشهدا همین مرحله بود تا آنکه تلافی نمود و کینه و بغض دل خود را ظاهر کرد و
حکم بقتل آنحضرت نمود و لشکر فرستاد تا جگر گوشهای رسول خدا را بالب
تشنه در صحرای کربلا سر بریدند آیا محبت رسول خدا را نسبت به حسین بنظر
در نیاوردند مگر این حسینؑ قرة العین پیغمبر نبود که آنحضرت همیشه میفرمود در حقش

حسین منی و انا من حسین آیا دل کوفیان بر آن بدنهای پاره پاره نسوخت و حال انکه دل نصاری و مجوس با آنکه خارج ملتند میسوزد

مدهوش

معمار ظلم طرح جفا و ستم چه ریخت — ظلمی بنا چه حادثهٔ کربلا نکرد
در رهگذار عشق کسی چون حسین دیگر — یکباره جان و مال و سر خود فدا نکرد
آن پیکری که پردهٔ ذات خدای بود — چون او کسی نشانهٔ تیر بلا نکرد
ان سر که بود همسر احمد چه او کسی — در راه عشق زیب سر نیزها نکرد
شاهی که بود جان جهان جان بعشق داد — بیدعی ز عشق جومی ادعا نکرد

روایت است چون سروهای باغ جنان یعنی بدن های شهیدان از آب غسل و کفن در صحرای کربلا انداخته رفتند و چشم ازنک مادر حسین پوشیدند یکی از بزرگان نصاری بعزم تجارت بشهر کوفه میرفت و آن شخص زنی و کنیزکی همراه داشت در شب دوازدهم محرم گذار ایشان بشط فرات افتاد ایشان در انجا مقام کردند چون شب در آمد آن زن نصرانیه کنیزک خود را گفت که امشب بسیار خوبی است و نور ماهتاب عالم را منور کرده نمیدانم این صحرا را چه نامست که دل من دران بسیار غمگین شده برخیز تا باتفاق یکدیگر در این صحرا رویم شاید دل من در این نیمهٔ شب اندکی فرحناک گردد پس باتفاق یکدیگر راه صحرا پیش گرفته بعزم تفرج میرفتند ناگاه گذار ایشان به قتلگاه شهیدان افتاد دیدند که کشته های بسیاری همه بسیر در آن بیابان پاره پاره افتاده و هنوز خون از بدنهای شریف ایشان میریزد

و بوی مشک و عبیر از آن صحرا میآید زن نصرانی از روی تحیر بکنیز گفت

سروش

بنگر بسوی مردمک چشم خود که چون — از عضو عضو میرود ش چشمه چشمه خون
زان عضو عضو زلزله در جزو جزو خاک — زانچشمه چشمه روی زمین گشته لاله گون
یک پشته گشته بر سر هم بین بروی خاک — بر پشت ماست از غمشان کوه بیستون
دارد ستاره شب همه شب پاس جسمشان — قومیکه چون ستاره بهر قوم رهنمون

پس زن نصرانیه با کنیز خود متحیر مانده بودند که آیا درین صحرا چه روی داده که تازه سروهای گلشن ایجاد را از تیشهٔ کین قلم نموده اند ندانستیم این کشته گان از چه طایفه و چه ملت اند که باین خفت و خواری ایشان را شهید کرده اند متحیرانه تماشا میکردند که ناگاه نظر آن کنیزک بر نعش قاسم افتاد که همچون شاخهٔ شمشاد بر روی خاک افتاده

شیخ محمد علی گوید

یکی را دید در دستش حنا بود — جوان سرو قد دلربا بود
ولی از ضرب نیزه پاره پاره — به تن زخمش فزون بود از ستاره
نمیدانست کان زیبنده شمشاد — بدشت کربلا گردیده داماد

کنیز بر سر آن نعش مطهر نشست و فریاد برآورد که ای بی بی بیا نظر کن که یک تازه دامادی را در اینجا کشته اند که حنای دامادی در دست و پا دارد زن نصرانی خواست بر سر نعش قاسم بیاید گذارش بر نعش هیجده ساله حسین علی اکبر افتاد فریاد برآورد که ای کنیزک تازه جوان دیگری را در اینجا کشته اند

وسر او را بریده اند که مانند سرو باغ در خون خویش طپان گردیده اند.

گریان ره

بریده اند سر از پیکرش بصد خواری — شده است نعش وی از ضرب تیغ گلناری
هنوز خون ز گلویش بخاک ریزان است — مگر که موسم حج است و عید قربان است
بکرده اند چرا دفنشان بخاک زمین — مگر که عاری ملت بدند و خارج دین

پس زن نصرانی با کنیز خود بران شهیدان گریه و زاری میکردند که ناگاه آن کنیز دستهای قطع شده حضرت عباس سقای کربلا را پیدا نمود که در میان خاک و خون افتاده بود آن شاخهای ارغوان را برداشت و گفت کدام ظالم بی مروت این دستها را از بدن جدا کرده در این سخن بودند که زن نصرانی نعش پاره پاره عباس را بنظر در آورد دید دست در بدن ندارد فریاد کرد که ای کنیز بیا که من نعش بیدست او را پیدا کردم در این جا در خاک و خون غلطیده.

هادی

یکی را دید چون جرجیس و آن دیگر چه ایوبش — یکی را دید چون یوسف یکی دیگر چه یعقوبش

اما ای کنیزکان آنکه صاحب این نعش سپه دار و سقا بوده چون علمی به نزدش واژگون افتاده و مشک بی آبی هم در برش افتاده پس آن کنیزک آن دستهای بریده را برداشت به نزدیک نعش عباس آمده و در پهلوی وی گذاشت و هر دو شروع کردند بگریه نمودن بار دیگر به تفحص مشغول گردیدند کنیزک قنداقه پرخون شیرخواره حسین علی اصغر را دیدند بروی خاک افتاده بر سر زد و گفت آه مادرت بمیرد بناله و افغان گفت بی بی بخدا قسم قاتل اینها

از مروت دور بوده زیرا که اگر دیگران گناه داشته اند آیا این طفل چه گناهی داشته پس آن کنیزک بشیرخوار حسین می گفت.

هادی گوید

ندانست که تو ئی لاله کدام چمن — شکوفه چمن کیستی گو با من
چه لاله بیکرت از پای تا بسر خون است — تو راست حال چنین حال با درت چون است
کشنده تو یقین ز اهل ملت و دین نیست — به هیچ ملت و مذهب بکودک این کین نیست
مگر نبود تو را مادر و پدر بجز اه — که تا ز دست ستم پیشه ات دهند نجات

ناگاه دران حالت جسم نازپرور فاطمه زهرا را دیدند که بی سر و عریان پاره پاره در میان خاک و خون افتاده طاقت بر ایشان طاق گردید سر بآسمان بلند کرده عرض کردند پروردگارا ما را از احوالات این کشته گان آگاهی ده ناگاه ندائی شنیدند که همین نعش پرخون که در نزد او ایستاده اید اگر بجهت او نبود نه آسمان و نه زمین و مابین آنها خلقت نمیشد این فرزند پیغمبر آخر الزمان است از آن ندا بیهوش شدند چون بهوش آمدند زن در نزد شوهر آمد واقعه را باز گفت و از معجزه حضرت سید الشهدا بعد از گریه همه گی آنها مسلمان شدند.

مجلس هشتم

در بیان سلمان فارسی و سوال آواز آن آیت و حکایت زن خولی و عزاداری کردن او و نزد بتنور

بر سر مظلوم کربلا

بد همه جور و جفا مقدر زینب ... خون شود از غم دل مکدر زینب
گردش پنجای آسمان جفاجوی ... سوخته در برج ماه اختر زینب
کشته شد از تیغ و تیر و نیزهٔ اعدا ... عاقبت از ظلم شش برادر زینب
از الم داغ مرگ تازه جوانان ... گرد سیه روزگار و معجر زینب
در صف کرب و بلا ز تیغ مخالف ... گشته همه کشته یار و یاور زینب
گرد نظر چون بخشک کامی طفلان ... شد چه یم خون دو دیدهٔ تر زینب
بود کجا شیر حق که برد بغارت ... مقنعه شمر پلید از سر زینب
علم شعاری ز تا زیانه بیداد ... گرد کبود از ستیزه پیکر زینب

در مجالس از اصبغ ابن بناته مرویست که میگوید وقتیکه سلمان فارسی رضی الله عنه در مدائن حاکم بود مریض شد من بعیادت او رفتم چون مرا دید گفت ای اصبغ شنیدم از رسول خدا که بمن فرمود ای سلمان هنگام مردن تو میتی با تو سخن گوید مرا بقبرستان برید تا به بینم که هنگام رفتن من از دنیا نزدیکست یا نه پس سلمان را بقبرستان بردیم ایستاد و گفت اَلسَّلامُ عَلَیْکَ یا اَهْلَ الْقُبُورِ سَیُجیبُنی اَحَدٌ . در حال قبری شگافته شد وجوانی نورانی سر از قبر بدر آورد و گفت عَلَیْکَ السَّلام یا سلمان نَحْنُ لِکَلامِکَ مُسْتَمِعُونَ وَبِجَوابِکَ مُسْتَرِعُونَ فَاسْئَلْ بِذالِکَ سلمان گفت اَیُّهَا النّاطِقُ بَعْدَ الْمَوْتِ اَکُنْتَ مِنْ اَهْلِ الْجَنَّةِ بِعَفْوِهِ اَمْ مِنْ اَهْلِ النّارِ بِعَدْلِهِ . جواب داد که ای سلمان من از جمله

کسانی هستم که خداوند بهشت را بمن ارزانی داشته در دنیا نیکوکار بودم سلمان گفت احوال خود را از سکرات موت تا حال برای من بیان کن او گفت که ای سلمان چون سکرات موت بر من ظاهر شد شخصی عظیم الخلقی را دیدم که مرا بفزع انداخت پس اشاره بگوش من کرد کر شد بزبان من اشاره کرد لال شد بر چشمهایم اشاره کرد کور شد ای سلمان مانند گوسفند زنده که پوست از سر ان بکشند جان مرا کشید اگر یکدم از آن عذابها بکوه میرسید آب میشدند پس صدای گریه از اهل و عیال من بلند شد ملک الموت بغیض و خشم متوجه آنها شد و گفت من براو ظلم نکردم و عنقریب است که بحکم خدای خود برگردم بسوی شما و بگیرم جان پسران و دختران و خواهران و برادران را پس مرا در غسال خانه بردند و رخوت از بدن من در آوردند در حالتیکه روح من ایستاده ببدن من نظر مینمود چون مرا در آب انداختند نعره از دل من سر زد که اگر آن صدا را بنی آدم میشنید متنفسی در روی زمین باقی نمیماند پس غاسل مرا غسل داد و کفن و حنوط کرد همین بود توشهٔ من که براه آخرت رفتم انگشتر از انگشت من در آورد و پسر بزرگ من داد و گفت بشتابید و دیدار آخرین پدر خود را سیر به بینید اهل و عیال من بر دور من بگریه در آمدند پس مرا بر سریری از چوب گذاردند و بقبرستان بردند و بر من نماز گذاردند و روح من بعیال من میگفت یا اَهْلی وَاَوْلادی لاتَلْعَبَکُمُ الدُّنْیا آنگاه مرا سرازیر در قبر نمودند ای سلمان گویا از آسمان بر زمین افتادم نعرهٔ دیگر کشیدم ای سلمان خشت بر لحد من چیده خاک بر سر آن ریختند و برگشتند

من دران زیر خاک یکه وتنها ماندم اَبْکِی عَلیٰ نَفْسِی مِنْ خَسْرَةِ الدُّنْیَا
درانوقت ملکی داخل در قبر من شد که منبه نام داشت نوشت هرگونه خیر وشر
اعمال مرا وطومار کرده در گردن من انداخت به نهجی ان بر من گران آمد که گویا هفت
آسمان طوق وار گردن من افتاده پس از قبر من بیرون شد ومن بحسرت
میگفتم لَعَلِّی اَرْجِعُ اَعْمَلَ صَالِحًا فِیمَا تَرَکْتُ پس کسی مرا از بیرون قبر
آواز داد که چنین است که تو میگوئی اگر بدنیا برمیگشتی بهمان غفلت بسر
میبردی باش درهمین مقام تا روزیکه برانگیخته شوی درانحال دیدم که
قبر من به تزلزل درآمد وشگافته شد ودو ملک داخل در قبر من شدند به هیبتیکه
تیرهای چشم وموهای سبیل ایشان قبر رامی شگافت باعمودهای آتشین
پس یکی از ایشان بمن صیحه زد که مرا بفزع انداخت که یا عبدالله خبر ده مارا از
خدا ورسول وامام خود واز اعمالیکه در دنیا بآنها بودی از خوف زبان من بسته
شد ندانستم چه گویم جمیع اعضای من بگرزه درآمد بیکمرتبه دیدم نور پاک سرور
متقیان لنگر زمین وآسمان حضرت علی بن ابی طالب در بالین من حاضر شد
چون انحضرت را دیدم دست بدامان او زدم وصیحه زدم آنجناب مرا
تسلی داد وفرمود. لَاتَخَفْ وَلَاتَحْزَنْ وَقُلْ فِی جَوَابِهِمَا اللّٰهُ رَبِّی
وَمُحَمَّدٌ نَبِیِّی وَالْاِسْلَامُ دِینِی وَالْقُرْاٰنُ کِتَابِی وَالْکَعْبَةُ قِبْلَتِی
وَعَلِیٌّ وَاَوْلَادُهُ الْاَئِمَّةُ الْاِثْنَا عَشَرَ اِمَامِی. چون این سخنان را
درجواب ایشان گفتم دست از من برداشته گفتند یا عبدالله مرحبا بک
بجواب دراین مکان مانند خوابیدن عروس در پهلوی داماد نگاه کن یا نحو

متنعم شدی بنعم پروردگار خود ثُمَّ فُتِحَ لِی بَابٌ اِلَی الْجَنَّةِ مِنْ عِنْدِ
رَأْسِی پس دری از بهشت در بالای سر من گشوده شد وآنقدر لحد مرا
وسیع نمودند که شرح آن نتوان نمود وچنان روشن شد که گویا خورشید
دران بود این است احوال من ایسلمان واگر از معصیت کاران بودم
چون نکیر ومنکر از معصیت کار سؤال کنند که کیست خدای تو از ترس ایشان
گوید شما خدای منید گویند یا عدوالله دروغ گفتی پس چنان عمود آتش
برفرق او زنند که قبرش مملو از آتش گردد واعضای او از یکدیگر در زیر آتش
گم شود وبروایتی از ضرب آنعمود آتش تا زمین هفتم فرو رود وباز در قبر
آید اینست احوال او در عالم برزخ اما مؤمنان را خطاب آید از پروردگار
عالم بنکیر ومنکر که ایملائکه دست از بنده من برداریدوا و را بمن واگذارید
که امر قبض روح او با من است ومن به بنده خود از شما رحیم ترم پس خلاق
عالم درانوقت از مرحمت خود انوار خمسه را به تسلی دادن او فرستد که در
قبر مونس او باشند چون در دنیا محبت ایشانرا در دل داشته انشافعان
روز جزا با مهربانی وملاطفت در بالین او حاضر میشوند واو را تسلی میدهند
بخصوص خامس آل عبا گلگون کفن صحرای کربلا که در دنیا عزاداری او را
برپا داشته وگریه وزاری وجزع وصرف مال نموده آنوقت میفرماید ای
شیعه ما غمگین مباش که جزای عمل تو نزد من است. هَلْ جَزَاءُ الْاِحْسَانِ
اِلَّا الْاِحْسَانُ چنانکه حضرت فاطمه زهرا در کوفه بزن خولی فرمود که ساعتی
برای حسین آن گریه کرده بود که لَکَ عَلَیَّ مِنَّةٌ یعنی تو بر من منت داری

زیرا که عزاداری فرزندم را بر پا داشته مشغول است که خولی ملعون چون سر مبارک امام را در خانه آورد او را دو زن بود یکی مؤمنه و یکی کافره از ترس آن زن مؤمنه سر مبارک امام را در مطبخ خانه برده در تنور بر روی خاکستر قرار داده

ای زبان لال شوی این چه مقال است ـ مخفی ـ

طغیان نگر که از حرکات سپهر دون	آل علی شدند ز آل زنا زبون

ای شیعه سری که در دامن فاطمه پرورش یافته و از آب سلسبیل شسته‌اند و آن لب و دهانی که همیشه پیغمبر خدا میبوسید کجا رواست که چنین باشد آن زن مؤمنه چون پاسی از شب گذشت بنماز تهجد برخواست بعادتی که داشت از مکان و حجرهٔ خود بیرون آمد که وضو بسازد دید روشنی عظیمی از مطبخ برافروخته و باسمان تتق میکشد متحیر شد و بنزدیک آن آمد دید آن روشنی از تنور بیرون میاید چون بسر تنور آمد نالهٔ ضعیفی شنید ای شیعه چون امام حی و میتی ندارد محتمل سبب آن نالهٔ حزین انکه امام مظلوم سر خود را باین احوال خوار و زار میدید یا اینکه بخواطر آورده بود احوال زار نوجوانان خود را چون علی اکبر نوجوان و قاسم نوداماد و این نالهٔ پدر نوجوان مرده و نوداماد کشته بود یا مشاهده نمود زنان و دختران اسیر خود را با آن خفت و خواری چه خوش گفته ـ رحمة الله علیه ـ

نهانی از زن خود آن ستمگر نامرد	بمطبخی شد و سر در تنور پنهان کرد
سری که فاطمه شستی بآب دیدهٔ تر	نهاده آن سگ بی آبرو بخاکستر

پس آن زن خولی به نزد شوهر آمد و گفت ای ظالم این چه چیز است که در تنور پنهان

کرده ای ملعون گفت ترا بران چه کار است گفت میخواهم بدانم گفت شخصی با امام زمان یزید خروج کرده بود ما بجنگ او رفتیم و او را کشتیم و عیال او را اسیر کردیم سر اوست و من این سر را بنزد یزید میبرم تا مرا جایزهٔ بسیار دهد زن گفت آیا هیچ میدانی که آن خروج کننده که بوده و نام او چه بود گفت بلی نام او حسین بن علی بن ابی طالب بود آن زن چون این سخن شنید صیحه زد افتاد و بیهوش شد چون بهوش آمد گفت ای ملعون آیا از خدا نترسیدی و از محمد مصطفی شرم نکردی که بر فرزندش این ستم را روا داشتی پس گریه کنان و بر سر زنان از نزد آن ملعون بیرون آمد و در بالای سر تنور رفت دید سر بریدهٔ بر روی خاکستر نهاده آن سر منور را در آغوش کشید و زنان مؤمنه را که در آن نزدیکی بودند خبر نمود و گویا مضامین این ابیات را با سوز میگفت ـ گریان ره

نور چشم مصطفی یک امشبی مهمان ما است	ای محبان حضرتش امشب الغفلت کی رواست
میزبانی کرده‌ام خاکم بسر بر روی خاک	انسری بنهاده‌ام کز وی بعرش حق ضیاست
میزبانی چون من و مهمان چه شاه تشنه لب	باز گوئید ای عزاداران در این دوران کجاست

آن زنان مؤمنه بر دور آن سر منور جمع شدند و بعزاداری آن مظلوم مشغول گردیدند زن خولی میگوید چون پاسی از شب گذشت مرا خواب در ربود در عالم رؤیا دیدم نور عظیمی ظاهر شد و قطعهٔ ابری بنظر من در آمد دو زن نورانی نازل شدند و آن سر مطهر را از من گرفتند و گریه و زاری بسیار نمودند سؤال از ایشان نمودم که کیستید ای خواتین عصمت هاتفی ندا در داد یکی فاطمه زهرا دیگری خدیجهٔ کبری دیدم هر دم فاطمه میگفت غریبم مادر مظلومم مادر گفت دیدم مردان

چندی نازل شدند از ایشان سؤال کردم هاتف جواب داد که جد حسین محمد مصطفی و پدرش علی مرتضی و برادرش حسن مجتبی است دیدم هر یک از ایشان انسر پر خون را میگرفتند در سینه می چسبانیدند و گریه وزاری مینمودند بعد از ایشان دیدم فوج فوج ملائکه از آسمان میآیند بعزاداری آنسر

درخواب دید آنزن حق بین کز آسمان / سوی زمین ملائکه گشتند پرفشان
بستند صف به پیش سر شاه تشنه لب / مانند بندگان که به پیش خدایگان
گفتند بد سلام بتو از خدای عرش / ای زاده پیمبر و مقصود کن فکان

آنزن میگوید من از ترس فاطمه در کنجی خزیدم دیدم فاطمه و خدیجه رو بجانب من میآید البته زن خولی را در این وقت واهمه و خوف از جد و مادر حسین مستولی میشود بخجلت اینکه چه جواب گوید مادر حسین را اگر دعوی خون فرزندش را نماید و این خواری و مذلت که در خانه او بسر فرزند عزیزش آمده میگوید چون فاطمه نزدیک من رسید فرمود ایزن تمنا کن از ما آنچه خواهی زیرا که تو را بر من منتی است که زنا نزا خبر کردی و بر فرزند مظلومم گریستند

فریاد از غریبی و مظلومیت اسیر بریده رضوان

گهی بخانه خولی بهان بخاکستر / گهی بخانه ذی الجوشن آن سگ ابتر
گهی به بزم یزید آن سگ دغا باشد / گهی نشان زنان عجوزها باشد

پس ای تعزیه دارا اینکه همیشه عمر در عزاداری فرزند فاطمه مشغولید و از مجلس عزاداری او گریان و نالانید شما را هم یقین است که حضرت فاطمه در عالم برزخ و محشر چنین میفرماید دل خوش دارید و در عزاداری کوتاهی نفرمائید والسلام

مجلس نهم

در بیان حکایت قصاب و حضرت امیر مومنان و رفیق او و اسیران آل علی در مجلس یزید و گفتگوی او با سکینه علیها سلام

کشتی شکست خورده طوفان کربلا / در خاک و خون فتاده بمیدان کربلا
گر چشم روزگار بر او فاش میگریست / خون میگذشت از سر ایوان کربلا
نگرفته دست دهر گلابی بغیر اشک / زان گل که شد شکفته به بستان کربلا
زان تشنگان هنوز بعیوق میرسد / فریاد العطش ز بیابان کربلا
آه از دمی که لشکر اعدا نکرده شرم / کردند رو بخیمه سلطان کربلا
بودند دیو و دد همه سیراب و میمکید / خاتم ز قحط آب سلیمان کربلا
از آب هم مضایقه کردند کوفیان / خوش داشتند حرمت مهمان کربلا

مرویست که روزی حضرت امیر مومنان بعضی با اصحاب در بیرون شهر مدینه نشسته بودند ناگاه شخصی اظهار کرد که من شما خانواده رسالت و میهمان را دوست میدارم حضرت تبسم کنان فرمود چنین است که تو میگوئی دوستی تو بظاهر است نه بباطن آیا میخواهی اکرام کننده میهمان و دوست حقیقی ما را ببینی عرض کرد فدای تو شوم کمال احسانست حضرت برخواسته دست او را گرفتند و فرمودند چشم خود را برهم نه و پس از فرستادن یک صلوات

بازکن آنمرد چنین کرد دید در شهر یست غیر از مدینه عرض این چه شهریست حضرت
فرمود از اهل آن سؤال کن از شخصی سؤال کرد گفت این شهر را جابلقا
میگویند و از شهرهای مغرب زمین است پرسید از این جا تا مدینه پیغمبر
چقدر راه است گفتند مسافت بسیار بعیدیست آنمرد بسیار ترسیده در
دل گفت دیدی علی مرا بکجا انداخت اگر حال مرا بخود واگذارد دیگر اهل و عیال خود را
نخواهم دید حضرت از مافی الضمیر او آگاه شده تبسمی فرموده گفت غم مخور فردا ظهر
ترا بمدینه خواهم برد پس بدرهٔ زری باو دادند و فرمودند چون دل شکسته
شدی بگیر این بدرهٔ زر را و در شهر قدم بگذار و تفرج کن و در فلان
موضع مرد قصابیست بدره را بده باو و گوشت گرفته بیاور اما در نزد او
نام مرا ابراز مکن و مگو کیست همراه من آن مرد در شهر آمد بعد از سیر و تماشا
قصاب را پیدا کرده بدره را باو داد که گوشت بگیرد مرد قصاب دید سکه
مدینه است تعجب کنان پرسید که مردم کجائی گفت مردم مدینه رسول خدا
قصاب گفت بگو ببینم علی را دوست میداری یا نه گفت چگونه دوست
ندارم که علی سرور مومنان است پرسید که آیا هیچ علی را دیده گفت میشود
من مردم مدینه باشم و آقای خود را ندیده باشم مرد قصاب گریست و چشمهای
او را بوسید و گفت خداوندا جان مرا فدای این چشمها بگردان که بجمال آقای من
افتاده پس گفت ای مرد من بتو گوشت نمیفروشم امشب میهمان من باش
بلکه تا در این شهر هستی در خانهٔ من بسر آور گفت من رفیقی دارم اگر او راضی
شود میائیم قصاب گفت برو رفیق خود را هم بیاور آنمرد برگشت واقعه را بخدمت

حضرت عرض کرد حضرت فرمود برو و باو اذن ده که امشب بخانهٔ او میرویم بر
گردیده گفت رفیق من راضی شد که امشب در خانه تو باشیم قصاب خوشنود
شده فی الفور بخانه شتافت تهیهٔ و اسباب ضیافت مهیا ساخت چون شام شد
حضرت با رفیق خود بخانه قصاب رفتند آن قصاب دو پسر داشت دست
ایشان را گرفته باستقبال بیرون آمد حضرت داخل خانه شده نشسته اند
قصاب بزوجهٔ خود گفت برخیز و طعام حاضر ساز مبادا که مهمانان گرسنه باشند
پس زوجهٔ او مشغول ساختن طعام شده ناگاه کسی دق الباب کرد قصاب بعقب
در آمد ببیند کیست چون در را باز کرد دید جلاد غضب سلطان است از او سؤال
نمود که مطلب چیست میر غضب گفت که پادشاه شهر را مرضی عارض شده و اطبا
معالجهٔ او را بخون محب علی بن ابی طالب نموده اند و مرا مامور کرده که تو را گردن
زنم و خون تو را بنزد سلطان برم چون در این ولایت بجز تو کسی را دوست
علی نمیدانم قصاب گفت بگذار در خانه روم و میهمانهای خود را خدمت نمایم
و از خون من در گذر جلاد گفت بجز کشتن تو کاری نخواهم کرد یکی از طفلهای
قصاب بعقب پدر بیرون آمد چون این واقعه را دید بدامن جلاد چسبیده و
گفت ای مرد دست از پدرم بدار اگر مطلب تو همین است من هم دوست
علی هستم سر مرا از بدن جدا کن جلاد دست از پدر برداشت و در حضور
او سر پسر را از بدن جدا کرد و قدری خون او را در شیشه کرده روان شد این شبیه
حالتی با مرد قصاب روی نمود که در ظهر روز عاشوره بمظلوم کربلا روی داد
در هنگامی که بالای سر نوجوان خود علی اکبر آمد دید در میان خاک و خون غوطه

میزند صیحهٔ یاعلی از دل برکشید و عالم در پیش چشمش تیره و تار گردیده بود ـ

لوالد المؤلف ره

اشکش از دیده فرو ریخت کشیده از دل	که بلرزید زهم کرسی و عرش و افلاک

اما چون مرد قصاب بهوش آمد نعش پسر را برداشته بگوشهٔ پنهان کرد در خانهٔ خود که مبادا مادر آن طفل را ببیند ای شیعه میدانم از حال دل ام لیلا مادر علی اکبر هیچ خبر داری یا نه در وقتیکه نظر کرد بجانب قتلگاه دید حسین ع نعش پاره پاره علی در جلو زین ذوالجناح گرفته کاکل های خونین او از یکطرف آویزان و پاهای مبارکش از یکطرف دیگر ام لیلای بی محابا خود را از خیمه بیرون انداخت و میگفت ایکاش کور بودم و پسر خود را باین حالت نمیدیدم ـ

گریان

مادر چگونه حالت تو بنگرم چنین	یارب بگیر جانم و عمرم تمام کن
ایکاش کور دیده من گشت پیش از این	صبح تمام عالم ایجاد شام کن

خلاصه مرد قصاب خوان طعام را برداشته بخدمت میهمانان خود آورد حضرت فرمود آن دو طفل را هم که باستقبال آمدند اذن ده تا با ما طعام بخورند قصاب با دل پر درد گفت آنها طعام خورده و بخواب رفته اند آنحضرت فرمودند ای مرد تا آن دو طفل نیایند ما طعام نخواهیم خورد پس قصاب آمد آن طفل باقی مانده را بخدمت آورد فرمود آن طفل دیگر را بیاور عرض کرد او را از پی مهمی فرستاده ام حضرت فرمود تا آنهم حاضر نشود دست بطعام دراز نمی نمائیم قصاب لاعلاج از بی اختیاری اشک از چشم او فرو ریخت از جای برخواست و نعش

پر از خون پسر را به نزد آن جناب آورد و عرض کرد این دو طفل را امشب فدای مقدم شما کردم و خون او را در راه محبت آقایش ریختند چون چشم آنجناب بسر بریدهٔ آنطفل افتاد اشک از چشمان مبارکش جاری شد و شروع کرد بهای های گریستن ای شیعه گویا علی ع طاقت نیاورده سر آن طفل قصاب را از بدن جدا ببیند نمیدانم کجا بود در ظهر روز عاشورا که بصحرای کربلا نظر کند و هفتاد و دو تن را سر از تن جدا ببیند و هیجده سر از اولاد خود بر سر نیزه ای شیعه اگر فرزند قصاب را سر بریدند المی نبود زیرا که سر او را به نیزه نکردند و در پیش چشم اهل و عیال او شهر بشهر دیار بدیار نگردانیدند و کسی اسب بر بدن محب علی نتاخت خدا جانهای شیعیان را بفدای بدن پاره پاره ات بگرداند حسین جان ـ وصال ره

زبند بند چرا همچو نی نوا نکنم	فغان بحال غریبان نینوا نکنم
فتاده سبط نبی در کنار شط فرات	چرا ز دیده ره سیل اشک وا نکنم
چرا سیاه نپوشم چرا بسر نزنم	چرا بنوحه نکوشم چرا بکا نکنم
مگر نه مرهم زخمش ز آب دیده ما است	چرا ز خم تن خسته اش دوا نکنم
مگر نه شبل علی در میان گرگان است	چرا بشیر خدا شرح ماجرا نکنم

بعد از گریه بسیار حضرت امیر فرمودند ای مرد بیاور سر پسر خود را و ببدن ملحق ساز آن مرد چنین نمود حضرت ردای مبارک بر سر آن کشید و از تلاوت سورهٔ فاتحة الکتاب آب دهان مبارک را بر آن مالید و در حق او دعا فرمود از معجزهٔ آنحضرت فی الحال پسر برخواست و بدو زانو نشست بعد از سلام عرض کرد معذورم دارید که خوابم گران بود حضرت جواب سلام او را باز دادند و بقصاب کرده

فرمود اینست آن پسری که در راه محبت علی دادی قصاب متحیر شد پس باد فرمود آیا در دنیا آمالی و آرزوئی داری عرض کرد بلی آرزوئی دارم که یکمرتبه جمال آقایم علی را ببینم و در دیدن جمال او جان بسپارم حضرت فرمود آنکه تو جویای آنی منم خداوند حاجت تو را برآورده چون آمرزدان حضرت را شناخت خود را بقدوم آنحضرت انداخت و بعد از عذرخواهی از حجره بیرون آمد و فریاد برآورد که ای زن امشب کلبهٔ احزان ما رشک عرش برین گردیده امیرالمؤمنین ع قدم در خانهٔ ما رنجه فرموده آن زن پاک طینت چون نام آنحضرت را شنید و این دولت عظمی را در خانهٔ خود دید بی محابا با سر برهنه دوید و خویش را بقدوم مبارک آنحضرت انداخت پس آنجناب از روی غیرت عبای خود را بر سر وی انداخت ای شیعه علی نتوانست سر زن قصاب را برهنه ببیند و حال آنکه نامحرمی نبود آیا علی ع کجا بود در مجلس یزید که عیال خود را با سر برهنه در میان خاص و عام مشاهده نماید که بازوی زینب و کلثوم و سایر اهل حرم را بریسمان ستم بسته بودند و سر ریسمان را ببازوی سید سجاد محکم کرده بودند و چون ایشان را بحضور آن ملعون میبردند کعب نیزه و تازیانه میزدند و هرکدام در رفتن میافتادند تمام مانند برگ خزان بر روی یکدیگر میریختند آیا کجا بود امیرالمؤمنین که این حالت را با اهل بیت خود ببیند ـ

آتش

نزد یزید رفت چه زینب ... / گردون چرا دریده نشد مهر و ماه شق
ازیکطرف صفا سرادر بر یزید / ازیکطرف سر شهدا بر سر طبق

گاهی شدی ز سید مظلوم کینه خواه / گاهی زدی بر زینب و کلثوم طعن و دق

روایت است که چون اهل حرم رسول الله را در نزد یزید ملعون بپا داشتند عصمت کبری دختر فاطمه زهرا زینب خاتون ع بر روی زمین نشست یزید پرسید که این زن کیست گفتند دختر امیر عرب خواهر شاه تشنه لب علیا جناب زینب است آن لعین روی بآن معصومه آورد گفت تو هنوز دست از رتبه و شان خود برنمیداری و در حضور من بی اذن می نشینی آن مظلومه فرمود ظالم تو شانی از برای آل پیغمبر واگذاشتی بیمروت نشستن من آنست که گفتی بلکه از بس تازیانه ببدنم زده اند طاقت ایستادن ندارم یزید لعین شرم کرد سر نحس خود بزیر انداخت

وفائی

درین محضر بود زهرای اطهر حاضر و ناظر / وگرنه گفتمی زینب چه از رنها بجان دارد
اگر از داغ مرگ نوجوانان پیر شد زینب / بزیر بار محنت سرو قدی چون کمان دارد
اگر خواهم زغمهایش بیان یکداستان دارم / بهر یکداستان از غم هزاران داستان دارد

یزید ملعون بعد از ساعتی سر بالا کرد نظر او بسکینه افتاد دید آن طفل سه ساله یک دست ببازو گرفته و یکدست مقابل صورت دارد پرسید که این دختر از کیست گفتند این سکینه حسین است گفت ای سکینه با من تکلم کن جواب داد چگویم که با حال تکلم نگذاشتی از داغ مرگ برادر جوانم گویم یا از مرگ پدر شهیدم تکلم کنم گفت چرا آستین مقابل صورت داری فرمود این همه نامحرم در مجلس تو آخر ما عترت پیغمبریم چکنم بجز دست بصورت گذارم علاجی نداریم یزید گفت چرا دست دیگر ببازو داری فرمود این ریسمان که ببازوی من بسته اند درد میکند

دست بران دارم یکی از مجلسیان گفت ای امیر این طفلک آخر مهمان تو است حکم کن دستش بگشایند پس حضرت سکینه خاتون بگریه در آمد غمناک کرده

سبط نبی مگر بشما میهمان نبود … یا آنکه نور چشم شه انس و جان نبود
گردید تشنه لب سر پاکش زتن جدا … او میهمان مگر بشما شامیان نبود
شد زاهل شام شیوهٔ مهمان کشی پدید … این رسم پیش هیچکسی در جهان نبود

یزید با انهمه سنگدلی دلش بحال آن طفلک بسوخت خواست بازوی او را بگشاید سکینه مانع شد و نگذاشت یزید گفت باعث منع کردن چیست فرمود درحالیکه برادرم با تن تبدار غل جامعه بگردن دارد و در مقابل تو ایستاده باشد بگذار ریسمان ستم ببازوی من بسته باشد یزید متنبه شد و خجلت کشید حکم کرد تا غل و زنجیر را از گردن بیمار کربلا برداشتند و بازوی زنان را گشودند و پرده بجهت ان اسیران در مجلس کشید۔

مجلس دهم

در بیان آوردن کنیز را جناب امیر مومنان و زن حسن کوفی و خواستن ظهیر شامی به کنیزی فاطمه را و دست خود قطع کردن و حکایت هند

گریان

سر زد چه از افق سر خورشید عالمین … مهر فروغ بخش تجلی سر حسین ع

خورشید منفعل شد و باخود خطاب کرد … کانست خور که کرده طلوع از سر سنین
برگرد او نه اختر تابان ز هر طرف … سرها عیان ز اکبر و اصغر چه پرتنین
شد آن لعین بچشم حقارت که کور باد … نظاره گر بران سر سردار نشاتین
آنگه طلب نمود سر و زد بچوب کین … بر فرق او که بد شرف فرق فرقدین
از این عمل بلند شد از اهل بیت او … بیداد و آه و ناله و افغان و شور و شین
زینب بناله آمد و گفت ای لعین بدان … این سر همان سر است کز دو عرش یا رفتین
جان رسول و قرهٔ عین رسول اوست … شیر خدای را بود از مهر نور عین

در کتاب دلائل الاعجاز مرویست که روزی در کوفه جناب امیر مؤمنان در راهگذاری عبور مینمود دید کنیزی نشسته گریه میکند دریای مرحمت آنجناب موج زده در برابر او شده که دلجوئی او نماید پس از سبب گریه پرسید عرض کرد مالکهٔ دارم مرا فرستاده از قصاب گوشت تهیه او خریده و بردم او قبول نکرد نزد قصاب بردم او گرفت و گوشت دیگر داد چون نزد مالکه بردم قبول نکرد تا سه مرتبهٔ دیگر باز آوردی قبول نخواهم کرد چون به نزد بی بی خود بردم او هم قسم علی خورد که اگر مرتبهٔ دیگر گوشت بد آوردی تورا اذیت خواهم کرد حال به نزد قصاب میتوانم رفت و نه نزد بی بی خودم و حیران مانده ام آنحضرت بجهت بر آوردن حاجت او فرمود من شفیع تو میشوم به نزد هر کدام که خواهی عرض کرد اگر به نزد بی بی رویم خوف اذیت بعد از شما را دارم پس بهتر است که نزد قصاب رویم آن کنیزک باتفاق حضرت بجانب قصاب روانه شدند قصاب یکی از شیعیان آنحضرت بود که از شهر مدائن از عیال و اقربای خود مفارقت

نموده بود که بلقای آنحضرت مشرف گردد وقتی که بکوفه رسید بود آن امام
انام بجهاد رفته بود آمرد بجهة انتظار آنجناب در کوفه مشغول قصابی بود آنحضرت
را هم نمیشناخت چون از دور دید کنیز باز رجوع نموده بامرد عربی اورا ناخوش
آمد آنجناب فرمود ایقصاب آیا شنیده که خدا دوست میدارد کسی را
که قلب مؤمنی را شاد نماید ایندفعه نیز این گوشت را از کنیزک قبول نما و گوشت
بهتر عطا کن عرض کرد ایعرب این دفعهٔ چهارم است که پس آورده و من قسم
یاد نموده ام که قبول نکنم حضرت فرمود من متعهدم که خداوند بر مخالفت این
قسم بر تو مخالفت ننماید آنقصاب دست خود را بروایتی بر سینه و بروایتی بر
صورت آنحضرت زد که دور شو ای عرب تو را حکم بر من نیست آن معدن حلم
و رحمت اصلا سخنی نگفت سر بزیر افکنده بکنیز فرمود بیا تا به نزد بی بی تو رویم تا
او شفاعت مرا قبول کند روانه شدند چون بدرخانه رسیدند حضرت دق الباب
نمود بی بی او زوجهٔ احمد بن حسن کوفی بود بتعقب در آمد همین که نظرش بجمال منور
آنحضرت افتاد حضرت را شناخت خود را بقدمهای آنحضرت انداخت حضرت
فرمود آیا شنیده که در جهنم وادی هست که غضبان نام دارد و انتقام کسی است
که بر غلام و کنیز خود ظلم کند چون که او در عبودیت اختیار نموده است استدعا
دارم که کنیز را نیازاری و این گوشت را از و قبول نمائی آن زن عرض کرد
یا علی هزار جان من بفدای قدوم شما باد این کنیزک را بشما بخشیدم حضرت فرمود
من هم برای خوشنودی خدا اورا آزاد کردم در ان حال مؤذن بجهة نماز
اذان گفت مردم بجهة نماز جماعت منتظر مقدم شریف آنحضرت بودند حذیفه سراغ

آنحضرت را درب دکان قصابی نمود به نزد قصاب آمده گفت ایمرد امیر المؤمنین
از در دکان تو به کجا رفت قصاب گفت من کجا و این فیض عظمی از مدتی بجهة
فیض ملاقات آن حضرت آمده ام هنوز شرف ملاقات من حاصل نگردیده
حذیفه گفت همان جوان اعرابی که شفاعت کنیز میکرد مولای متقیان علی ابن ابی
طالب بوده قصاب اینسخن شنید مضطرب شد و گفت وای بر من آیا چه لباس
داشت حذیفه گفت همان جامهٔ پشمینه پوشیده و لیف خرما بر کمر داشت
و عمامه از پشم شتر بر سر و نور از جمال او ظاهر بود قصاب بوحشت و اضطراب
آمده و فریاد کرد ای وای بر من و به بدبختی من که بی ادبی بمولای خود کردم فی الفور
دکان و اجناس خود را بفقراء واگذاشت و دست خود را مخاطب ساخت
که میخواهم که مثل تو دستی بر آقای خود بخلاف ادب دراز شده باشد و دست
خود را بر تخته گذاشت و با ساطور قطع کرد پس قصاب آن دست بریده را
بدست دیگر گرفته و با کمال ضعف در میان خاک و خون افتاد بر حال خود گریه
میکرد و خلق کثیری نیز بدور او جمع شده میگریستند حضرت امام حسن میفرماید که
پدر بزرگوارم از نماز فارغ گردید دیدم رنگ مبارکش متغیر گردید و فرمود ایحسن برخیز
که دوست من در راه محبت من و خجلت از من دست خود را قطع نموده این
ردا را بردار و برو بر سر او بینداز و بگو تا دست بریده خود را برداشته به نزد من
آید اما آنجوان افتاده بود و میگریست که دید جوان نورانی پیدا شد خلایق باو گفتند
این حسن ابن علی است قصاب خود را بپاهای آنحضرت انداخت و عجز و الحاح
نمود آنحضرت ردا را بر سر او انداخت و بشارت التفات و مرحمت پدر

باد داده و فرمود پدرم تو را طلبیده عرض کرد و اخجلتا ایکاش دیده من کور
چگونه بروی مولای خود نگاه کنم پس برخاست و با کمال ضعف قدری راه
رفت دید خانه‌ای در کوچه داد نظر انداخت جمال نورانی لنگر زمین و آسمان را مشاهده
نمود که ببالین او میآیند پس او را بمرحمت زیاد در بر گرفت و فرمود ای جوان
غم مخور بخدا قسم که من همان وقت بجهت تو طلب آمرزش نمودم چون مرا نشناختی
ما دوستان خود را میشناسیم پس حضرت آن دست بریده را بمکان خود گذاشت
و آب دهان مبارک بران مالید فی الفور مانند اول گردید اما ای شیعه یکنفر دیگر
هم بخاطرم رسید که دست خود را بمحبت او قطع کرد و آن ظهیر شامی بود که اسرای
آل احمد را نشناخت چنان خیال کرد که اسرای مخالفند بازوی ام کلثوم دختر
امیر المؤمنین را گرفت در مجلس یزید پلید و اشاره بکنیزی کرد به یزید گفت
مرحمت تو درباره من زیاد است و مرا در خانه خدمتگاری نیست میشود
این زن اسیر را بمن ببخشی یزید از خجالت سر بزیر انداخت و جواب نداد
ظهیر سکوت او را موجب رضا فهمید دفعه دیگر دست دراز کرد که بازوی ام
کلثوم را بگیرد آن مظلومه از حرکت بیجای او رو بسمت مدینه کرد عرض کرد
یا رسول الله ای جد کبار هنوز سر حسین تو در مقابل زینب و هنوز لباس ما در
عزای نوجوانان خویش سیاه است هنوز ساکنان زمین و آسمان بحال
ما گریه نمی‌کنند و امتان تو دست از شقاوت برنمیدارند چه بسیار زود حرمت
تو را فراموش کردند اکنون از اولاد تو خواهش کنیزی مینمایند. محتشم ره

ای مونس شکسته دلان حال ما ببین	ما را غریب و بیکس و بی اقربا ببین

اولاد خویش را که شفیعان محشرند	در ورطهٔ عقوبت اهل جفا ببین
در خلد باغ سرو چه فارغ نشسته‌اند	اندر جهان مصیبت ما برملا ببین

ظهیر مکالمات آن محنت رسیده را بلغت عربی دید و خطاب او را به پیغمبر شنید
متحیر شده نزد حضرت سجاد آمد و عرض کرد فدای تو شوم من شما را از اسرای
فرنگ و زنگبار خیال کردم حال می‌بینم لفظ شما عربی است و تکلم شما با اسلا
سلامیان میماند تو را بحق رسول عرب قسم میدهم بمن بگو از کدام دیارید حضرت
فرمود از اهل مدینه اضطراب ظهیر شدت یافت گفت البته مسلمانید حضرت
فرمود دین اسلام از ما برپا شد اگر چیزی از آن باقی باشد ظهیر عرض کرد
چه بسیار نزدیکید شما با پیغمبر حضرت فرمود آری پیغمبر جد من است و حسین
پسر فاطمه پدر من است ظهیر با هر دو دست بر سر خود زد و با اضطراب تمام
گریست و گفت آیا کیست این زن که من بازوی او را گرفتم فرمود او عمه من
دختر امیر مؤمنان است چون عترت پیغمبر خود را نشناخت و ایشان را
در اسیری یافت عمامه از سر بر زمین انداخت و فلک را مخاطب ساخت
بزبان حال گفت.

هما

چون اسیران فرنگ و روم اندر شام و کوفه	اهلبیت احمد مختار را دادی بخواری
گردن شیر است در زنجیر تو بر عکس اینان	زادهٔ شیر خدا را پای در زنجیر داری
از ستم بی پرده کردی بانوی کاندر حرمش	فخرها میکرد جبریل امین از برده داری
چارمین شمع ولایت را ولایت در دیار است	در غل و زنجیر بردی چون اسیران تتاری

پس ظهیر بر سر و صورت زنان از در مجلس بیرون رفت و میگفت لیتنی

گفت عمیا ایکاش من کور میبودم و عترت پیغمبر را چنین نمیدیدم پس دستی که بی حرمتی بسوی عترت پیغمبر خود دراز کرده بود جدا کرد و بدست دیگر گرفت و داخل مجلس شد خون از دست او روان بود در نزد اهلبیت زبان بعذر خواهی گشود که ای اهلبیت عصمت و طهارت مرا معذور دارید و از فعل قبیح من درگذرید که من عترت پیغمبر خود را نشناختم و دستیکه به بی عترتی بسوی شما دراز کردم از بدن خود قطع نمودم پس دست بریدهٔ خود را بنزد یزید پلید انداخت و از مجلس بیرون رفت — سرودش

تا روز حشر قصهٔ روز ورود شام	گر سر کنم بسر نرسانم حکایتی
در مجلس یزید اسیران درآمدند	زینب قدش میان اسیران چه آیتی
بستند اهلبیت نبی را بیکرسن	سیلی زنان بروی زنان بی حمایتی

دران حال از مقال امیر آواز نوحه از حرم ابوسفیان بلند شد هنده زوجهٔ یزید دختر عبدالله ابن عامر در پس پرده این مقالات را شنید و آل پیغمبر را شناخت بیخود گردیده از بس بر سر و صورت خود زد بیهوش شد چون بهوش آمد برخواست سر و پای برهنه بی حجاب داخل مجلس یزید گردید یزید پلید مضطرب از جای برجست و ردای خود را بر سر او انداخت و گفت مگر دیوانه شدهٔ هنده فریاد برآورد که ای بیحیای کافر من عاقلم نه مجنون تو که شرم نداری تو چگونه این سخن میگوئی آیا من عزیز ترم یا زینب دختر امیر المؤمنین که مرا در پس پرده میداری و او را با سر برهنه در میان خاص و عام میداری نه تنها او را بلکه تمام عترت پیغمبر را — و صاحبا

گیرم حسین سبط رسول خدا نبود	گیرم که نور دیده خیر النسا نبود

گیرم یکی ز زمرهٔ اسلام بود و بس	از مسلم این ستم بمسلمان روا نبود
گیرم نبود عترت او عترت رسول	گیرم حریم او حرم کبریا نبود
با دشمنان خدا و رسول وی این نبود	هرگز باین ستم که تو کردی رضا نبود

یزید را ازین حالت رقت بسیار شد و حضار بگریه درآمدند یزید با آنهمه شقاوت و سنگدلی گفت بر وای هنده بر غریبی و مظلومی پسر فاطمه گریه کن ای آل ابوسفیان شما را اذن دادم که عزای فرزند رسول خدا را برپا کنید خدا لعنت کند پسر مرجانه را که سعی کرد در قتل حضرت حسین من هرگز باین امر شنیع راضی نبودم —

مجلس یازدهم

در بیان حضرت موسی و قوم او و بکوه طور رفتن و سوختن ایشان و سر امام مظلوم در تنور خولی و دیر راهب و مسلمان شدن او

ای چرخ غافل که چه بیداد کردهٔ	وز کین چها درین ستم آباد کردهٔ
در طعنت این بس است که با عترت رسول	بیداد کرده خصم تو بیداد کردهٔ
ای زادهٔ زیاد نکرد است هیچ گه	نمرود این عمل که تو شداد کردهٔ
بهر خسی که بار درخت شقاوت است	در باغ دین چه با گل شمشاد کردهٔ
کام یزید دادهٔ از کشتن حسین	بنگر که را بقتل که دلشاد کردهٔ
با دشمنان دین نتوان کرد آنچه تو	با مصطفی و حیدر روا داد کردهٔ

حلقی که سود لعل لب او نبی مدام	آزرده اش ز خنجر فولاد کرده اند
ترسم ترا دمی که به محشر درآورند	از آتش تو دود بیکسر درآورند

در خبر است که قوم موسی هفتاد هزار نفر بودند بموسی عرض کردند که ما ایمان
نمی آوریم تا آنکه بشنویم از گوش خود کلام خدا را پس موسی از میان
آنها هفت هزار را انتخاب نمود پس از آن ها هفتاد نفر پس ایشانرا
همراه خود برد تا کلام خدا را همه شنیدند گفتند میخواهیم خدا را ببینیم حَتّیٰ
نَرَیٰ اللهَ جَهْرَةً ازین حرف برق غضب جستن کرد و همه سوختند موسی
عرض کرد الها آنها عالمان قوم من بودند چون من برگردم قوم بگویند
تو دعوی دروغ میکردی آنها را همراه خود بردی ترسیدی که سرّ تو فاش
شود ایشانرا کشتی پس خداوند آنها را بجهة موسی زنده کرد باز همان
حرف زدند موسی عرض کرد الها من میدانم که ترا نمیتوان دید اما
با ایشان آنها چکنم ندا رسید که ترا بقوم تو مواخذه نیست از من سؤال
کن موسی چنان خیال کرد که دیدن را از خدا باید سؤال کرد گفت رَبِّ
أَرِنِي أَنْظُرْ إِلَيْكَ خدایا اگر ترا نمیتوان دید خود را بمن بنما تا ترا به
بینیم اینسؤال مقبول درگاه پروردگار نشد حکم شد بملائکه هفت آسمان که
بگیرید دور موسی را و او را بترسانید چرا چنین سؤالها میکند ملائکه آسمان
اوّل بصورت گاوها براو حمله کردند خواست که فرار کند باز ملائکه آسمان
دویم بصورت گرگ پلنگ براو حمله کردند و گفتند این سخن ها چیست که تو
میگوئی خواست از سمت دیگر بگریزد ملائکه آسمان سوم بصورت شیرها

حمله کردند مرا نخواهی دید و لیکن بکوه نظر کن که ازین سؤال خجلت نکشیدی
و همچنین کار موسی تنگ شد ناگاه ندائی شنید که لَنْ تَرَانِي وَلٰكِنِ انْظُرْ
إِلَى الْجَبَلِ چون نظر بکوه کرد دید هیبت الهی چون ذره از برق تجلی بر کوه تافت
سرخ شد و آب شده روان گردیده باین جهت آنکوه عقیق شد و این قدر
را پیدا کرد که نگین انگشترها گردید موسی تاب دیدن نیاورد افتاده و بیهوش
شد وَخَرَّ مُوسىٰ صَعِقًا تا سه روز بیهوش بود ملائکه هر دم براو میگذشتند
و میگفتند سزای حرف بیجائی خود دیدی چون بهوش آمد زبان بتوبه
گشودند آری آن نور نور خمسه النجبا بود که بکوه تجلی نمود چون خداوند مربی ذنیت
و ایشان مشتق از نور خداوند که خاص آنها حسین مظلوم است آیا شنیده
که سر مبارک حضرت در چند موضع نور از او تجلی نمود یکی در تنور خانه خولی و یکی
درخانهٔ شمر در زیر تغار رخت شوئی و یکی دیگر در دیر راهب وصال ره

شاهی که از هزار فزون زخم پیکرش	دشمن چگویم آه چه آورد بر سرش
جز این ندانم آه که از چرخ کینه خواه	از اکبرش شهید بود تا باصغرش
جز این نگویم آه که از جور کوفیان	از خواهرش اسیر بود تا بدخترش

مرویست که چون اسیران آل محمّد را بشام میبردند در یکی از منازل بدیر راهبی
رسیدند از ترس شیعیان که مبادا بر ایشان شبیخون آورند و سرها را
باز ستانند شمر ذی الجوشن بکنار دیر آمده دیر راهب را گفت امشب
میخواهم این اسیران را و این سرها را بدیر تو درآوریم و چون صبح شود
باز ستانیم راهب قبول کرد سرها و اسرا را بدیر درآوردند و سر مبارک حضرت

سید الشهدا را در صندوقی گذارده در حجره جای داده و اسیران را در منزلی آنا
پیر دیرانی اسرار امحبت زیاد نمود با وجود اینکه انها را نمی شناخت میگفت

فرهنگ

امشب شبی است کز دل افلاک خون چکید ... چشم ستارگان همه از گریه شد سفید
از هم برید الفت آبا و امهات ... از یکدگر شدند موالید ناامید
امشب چنان شبی است که ایام شور انست ... فردا الیقین قیامت کبری شود پدید

چون پاسی از شب گذشت پیر راهب دید در آن حجره که سر امام بود بدون شمع و چراغ نوری ساطع است متحیر شد قضارا در پهلوی آن حجره حجره دیگر بود که روزنی در آن داشت پیر در آن حجره آمد و از آن روزن نظر کرد دید روشنی ساعت بساعت زیادتر میشود تا آنکه روشنتر از آفتاب گردید آنگاه سقف شکافته شد و هودجی نازل گردید و از آن خاتون خوب روئی بیرون آمد و همراه او حوریان بسیار بودند پس آن سر مطهر را از صندوق بیرون آوردند پروانه وار بدور شمع رخسارش حلقه ماتم زدند پس هودج دیگر فرود آمد و از آن بعضی از زوجات رسول خدا بهمراهی حضرت خدیجه کبری بودند بعد از آن فزع عظیمی روی داد آواز هیبتی برخواست پیر گوید من از آن صدا بیهوش شدم چون بهوش آمدم پرده در پیش چشمم بود و ایشان را ندیدم اما صدای ایشان را من می شنیدم که یکی از ایشان میگفت ای غریب مادر مظلوم مادر شهید مادر

شعر

مادر فدای ریش پر از خونت ای حسین ... آیا چه بود جرم و خطای تو نور عین
مادر چسان باین سر بریده بنگرم ... مادر توئی حسین بود خاک بر سرم

گریم بسر و یا بدن پاره پاره ات ... من با کدام چشم نمایم نظاره ات
بر عترت اسیر تو من ناله سر کنم ... یا رود رود در غم تو ای پسر کنم

ناگاه یکی از خواتین عرض کرد یا فاطمه هزار حیف که در صحرای کربلا نبودی در وقتیکه شمر سر فرزندت را از بدن جدا کرد آن مخدره فرمود والله که حاضر بودم و سر حسینم در دامان من بود پیر از استماع این سخنان بیهوش شد چون بهوش آمد اثری از آن خواتین سراپرده عصمت باقی نبود پس آن پیر آمد و قفل در صندوق را شکست و آن سر مطهر را بیرون آورد بر سینه خویش چسبانید و عرض کرد یقینم شد که از مقربان درگاه احدیتی ترا بحق آنخدائی که این مرتبه را بتو عطا فرموده مرا از حال و نام و نسب خویش آگاه فرمائی ناگاه لبهای بخون خشکیده مظلوم کربلا از هم باز شد فرمود اَنَا الْقَتِیلُ اَنَا الْمَظْلُومُ اما از نسب میپرسی یا از تب یا از جور ظلام منم آن کسیکه در توریة و انجیل نام مرا و پدر و جد مرا خوانده اند نامم قتیل زاد است و پدرم شنطیا و جدم مخیطاریخ پیر راهب چون حضرت را شناخت خود را نزد آن سر مطهر بر زمین زد و اظهار عجز نمود پس نزد بیمار کربلا آمد و بشرف اسلام مشرف شد - الا لعنة الله علی الظالمین ولا حول ولا قوة الا بالله

مجلس دوازدهم

در بیان وقایعات اباذر غفاری و دختر او را بمدینه بردن و عیال اسیر پیغمبر در شام و در ضمن حکایت سهل ساعدی

آه از دمیکه لاله بدامان فاطمه ... سر زد ز داغ تازه جوانان فاطمه

تاریک شد جهان و فلک شد کبود رنگ — خاموش شد چه شمع شبستان فاطمهٔ
خیاط روزگار ز درد و غم از نخست — صد جامه دوخت بهر تن و جان فاطمهٔ
شال عزا بگردن شیر خدا فتاد — شد سرنگون چه شیر ز پستان فاطمهٔ
رونق زماه رفت و ز خورشید در سما — چون در خسوف شد مه تابان فاطمهٔ
بشگافت حلق اکبر و اصغر چو تیر کین — خون شد روان چه شیر به پستان فاطمهٔ
گویا که صبح آل علی رو بشام کرد — رو سوی شام شد چه اسیران فاطمهٔ
سیراب وحش و طیر ز انواع نعمتند — کس آب و نان نداد بطفلان فاطمهٔ
اندر خرابه شمس و فلک سبط شاه دین — بیمار غل بگردن بتبداد رعابدین

در خبر است که چون عثمان ابن عفان خلافت نموده مباشر امر امامت گردید اول کاری که کرد این بود که اصحاب رسول خدارا از مدینه هر یکرا اخراج بلد نمود و کارهائیکه در سابق بودند بلکه آنهاکه در عهد ان دو خلیفهٔ اول و دویم هم بودند همه را عزل کرد و از اقوام خود نصب نمود مجملا چون نوبت بابا ذر غفاری رسید که از جملهٔ اصحاب خاص رسول خدا بود و دران زمان پیر و ناتوان شده بود او را طلبید و گفت ای اباذر آیا تو کدام مکانرا در روی زمین دوست تر میداری اباذر گفت مدینه را چون تربت پاک پیغمبر دران است پرسید کدام مکانرا بد میداری اباذر گفت شهر ربذه را دوست ندارم پس عثمان حکم کرد که اباذر را در ربذه روانه کنند پس اباذر را باکسانش روانه ربذه کردند و او دختری داشت و چند گوسفندی که وجه گذاران معیشت او از انها میشد قضا خشک سالی پدید آمد و گوسفندان او تمام مردند اباذر در غربت مضطر شد روزی بدختر خود

گفت ای پدر دست مرا بگیر تا بصحرا رویم و بگیاه صحرا قناعت کنیم دختر دست پدر را گرفت و بصحرا رفتند و از گیاه صحرا می خوردند چون چند روزی گذشت اباذر مریض شد و مرض او شدت یافت چون نزدیک بموت رسید وصیت کرد که ای دختر من از دنیا گذشتم چون جان از جسم من بیرون رفت تو بر سر راه عراق بنشین قافله خواهد آمد بایشان بگو من دختر اباذرم و پدرم غریب در این صحرا از دنیا رفته ایشان مرا دفن خواهند کرد بعد از وفات پدر دختر بر سر راه آمد قافلهٔ موعوده آمدند دختر حکایت خود و وصیت پدر را باز گفت اهل قافله گریستند و بر سر نعش اباذر آمده آن نعش را از زمین برداشتند و بمکانی برده غسل دادند و کفن کرده با احترام تمام دفن کردند پس دختر اباذر را در زوج نشانیده با احترام تمام بمدینه آوردند از شامیان در جلو اسیران آل محمد چه شادیها میکردند اهل مدینه او را تسلی او میدادند بفوت پدرش ای دریغ از زنان شام و دختران ایشان که کسی تسلی عیال بیکس حسین نداد خصوص سکینه سه ساله آری در بعض از مواضع کوچهای شام زنان در بالای بامها بتماشا آمده بودند اهل و عیال حضرت سید الشهدا را تسلی میدادند بلکه بجای آن سنگ و آجر از لب بامها کنده بر سر عیال آنحضرت میزدند ای زبان چگونه بیان میکنی ـ

چون اهلبیت را بنمودند بسته دار — بی محمل و جهاز بجمازه ها سوار
از هم بریخت محمل زرین آفتاب — وز هم گسیخت اطلس زرین زر نگار
از بسکه خواست شورش و آشوب از زمین — اندر زمانه شور قیامت شد آشکار
هر یک ز سوز و ناله بنوعی تباب و تب — هر یک ز فرط غم بطریقی فگار و زار

آن ز دو ز دیده بر رخ او اشک لاله گون — این یک کشیده از طرف دل آه شعله بار
آن یک برای داغ پسر چهره لاله رنگ — وین یک ز خون شوهر خود دست پا نگار
آن از غم برادر و این از غم پسر — رخسار پر ز خون جگر دیده اشکبار

سکینه خاتون در کوچه و بازار شام از ازدحام خلایق بیطاقت شد علیا جناب زینب عرض کرد عمه جان ما را امروز منزل نمیدهند تا که ما را بر سر گذرها نگاه میدارند تا مردم بر ما تماشا کنند چه قدر بیشرمند اهل شام آخر نه ما عترت پیغمبریم چرا بابا ها چنین رفتار میکنند پس آن طفل معصوم رو بزنان شامی کرده فرمود - شعر

شامیان ما هم بشهر خویش زیور داشتیم — پادشه بودیم و تاج و تخت افسر داشتیم
صاحب ما بود شاهنشاه اقلیم وجود — در بلا یک در سرای خویش لشکر داشتیم
در ره عصمت کنیزان سرای خویشرا — در نقاب از دیده خورشید نهان داشتیم
در مدینه سالها ما را ندیدی آفتاب — کی خبر از شام و از قوم ستمگر داشتیم

سهل ساعدی میگوید من چون این غوغا و ازدحام خلایق را دیدم پیش رفتم و نظر کردم همه عترت محمد مصطفی ص را اسیر دست گیر دیدم با دو دست بر سر خود زدم و اشک از چشمانم بروی زمین ریخت خود را در نزد شتری که بیمار کربلا بر آن سوار بود رسانیدم دیدم آنحضرت با بدن تب دار غل جامعه در گردن دستها بزنجیر ستم بسته بنا بر روایتی پاهای مبارک او را در زیر شکم شتر بسته بودند پیش رفتم و با چشمهای پر اشک به آنحضرت سلام کردم جواب سلام باز داد و گریه کنان فرمودند

جوهری

اگر عید است این عشرت عجب نیست — دگر نه موسم عیش و طرب نیست

چه روز داده که مردم فارغ از غم — مبارک باد میگویند با هم

مرا طاقت نماند عرض کردم یا ابن رسول الله خاک بر سر من ایکاشش از هر دو چشم کور بودم و شما را بدین حال نمیدیدم هرگاه مطلبی باشد که از من بر آید بفرمائید حضرت آب بر دور دیدگان گردانید و فرمود چون محبت داری برو و بآن کسانیکه سرهای شهدا را دارند بگو قدری پیشتر بروند بلکه تماشائیان کمتر شوند آخر این زنان شتران سوارند و عترت پیغمبرند سهل میگوید که من رفتم و قدری زر بایشان دادم و خواهش مطلب کردم ایشان قدر قلیلی از میان زنان پیشتر رفتند من بر سر خود زدم که بیهوش شدم و افتادم

مجلس سیزدهم

در بیان حکایت مغیرة بن العاص و وفات بی بی رقیه دختر حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و حالات زینب خاتون بر سر نعش حضرت سید الشهداء و سکینه بر سر نعش پدر - مرثیه

جانها دگر ز ماه محرم گداخته — در دل نشاطها ز طرف غم گداخته
از تاب ناله ملک و ملک بگرد خلقند — از جوش گریه عالم و آدم گداخته
از خوشک تر بر آمده و این چه آتش است — غمگین و شادمان همه درهم گداخته
از کشف داستان قضا و قدر مپرس — جانها ازین حکایت مبهم گداخته
از تاب تشنه کام به نخچیر کربلا — در طبع آهوان حرم دم گداخته

برخاک کعبه صاعقهٔ این سموم زد	آتش باب چشمهٔ زمزم گداخته
ای بر تو ختم تشنگی تشنه‌گان تو	از غصهٔ کشیدن خاتم گداخته

روایت است که چون ابوسفیان در زمان پیغمبر آخر الزمان لشکر بیحساب
از شام بر سر مدینه کشید که با حضرت رسول خدا جدال کند از جملهٔ سرکردگان و
پهلوانان لشکر او یکی عمرو ابن عبدود بود که از بسیاری شجاعت نام
او را نقش نگینها می نمودند چون لنگر زمین و آسمان عمرو را بجهنم فرستاد ابوسفیان
را خوف مستولی شد در نصف شب لشکر خود را برداشته از کنار مدینه فرار کرد
مغیرة ابن ابی العاص در لشکر ایشان بود در هنگام فرار ایشان بخواب بود
چون صبح بیدار شد در کنار مدینه دید کسی نیست نه لشکر و نه سپاهی سخت بر خود
بترسید و آن ملعون کسی بود که سنگ بدندان رسول خدا زده بود و حضرت
خون او را مباح و هدر نموده بود آن ملعون با خود گفت که حال هر کس مرا از اهل
مدینه به بیند و بشناسد خواهد کشت برخواست و کلیه شبانان و هیئت ایشان
خود را بخانهٔ عثمان انداخت که پسر عم او بود عثمان گفت بخانه من آمده رقیه
دختر رسول خدا زوجهٔ منست بپدر خود خواهد خبر داد و ترا خواهند کشت مغیره
گفت راه بجائی نمیبرم عجز و الحاح نمود و پس گفت برقیه بسیار که بپدرش
خبر ندهد در آنوقت جبرئیل امین بحضرت خاتم المرسلین از جانب حضرت احدیت
خبر داد که مغیره در خانهٔ عثمان است علی را بفرست تا او را بیاورد حضرت
علی را طلبید و او را بطلب مغیره فرستاد عثمان او را در زیر جهاز شتر یا در زیر
کرسی پنهان کرد امیر مومنان داخل شد بجنبه بشریت او را ندید برگردید حضرت

خواستند مقام او را بعلی نشان داده دو مرتبه از عقبش بفرستند که عثمان دست
مغیره را گرفته داخل مسجد شد چون میدانست که دست از دو برنمیدارند در خدمت
حضرت رسول آمد و عرض کرد یا رسول الله این مغیره است که او را خواسته
بودید آن حضرت از دیدن آنها سر بزیر انداخت عثمان عرض کرد یا رسول الله
استدعا دارم که سه روز مغیره را مهلت دهید و بفرمائید کسی متعرض او نشود حضرت
فرمود من خون او را مباح کرده‌ام و روسیاه است در دنیا و آخرت اما بجهة
تو سه روز او را مهلت دادم پس آنحضرت دست بآسمان بلند کرده و فرمود
خدایا لعنت کن کسیرا که اسباب سفر مغیره را فراهم کند از شتر و نان و آب و پاپوش
و غیره عثمان همه را داد و سه روز مهلت پیغمبر بود تا پنج روز او را نگاهداشت
و او را از مدینه شب بیرون کرد چون قدری راه رفت شترش بزانو درآمد
برنخواست پیاده توشهٔ خود را بدوش گرفت و برفت خار مغیلانی در شکم
آبی فرو رفت و بر زمین ریخت مرغ بزرگی بر سر او پرید و منقار زده نان او را
برداشت و بآسمان پرواز کرد چند گام دیگر که رفت بند نعلینش پاره شد پای
او پر از خون شد با ان حالت گرسنه و تشنه و پای مجروح در بن درخت خار مغیلانی
افتاد که بیاساید جبرئیل از حالت او خبر به پیغمبر داد و عرض کرد پسر عمت علی را
بفرست تا او را بدوزخ فرستد رسول خدا واقعه را با علی باز گفت و او را از عقب
او فرستاد امیر مومنان بر سر آن سنگ رسیده و سر نحس او را از بدن جدا کرده
در خدمت حضرت رسول آورد و بر زمین انداخت چون این خبر بعثمان رسید مانند
مار گزیده بر خود به پیچید و در غضب شد چون علاجی نداشت بخانه رفت و برقیه

گفت چرا از رفتن مغیره خبر دادی پدرت را که او علی را بفرستد و پسر عم مرا بقتل برساند رقیه مظلومه جزع نمود که من خبر ندارم من کجا به نزد پدرم رفتم گفت پس آواز کجا دانست فرمود البته جبرئیل باو خبر داده گفت جبرئیل کجا بود البته تو خبر داده پس چوبی از بغل جهاز شتر کشیده و بسیار زحمت بر آنمظلومه داد و آنقدر بر سر و صورت رقیه زد که آن مظلومه بیهوش گردید عثمان از خانه بیرون رفت رقیه چون بهوش آمد کس در نزد پدر فرستاد و آن حضرت را از حال خویش خبر داد حضرت در جواب فرستاد که طریقه خانه واده عصمت نیست که از شوهر خود شکوه کنند عثمان ازین واقعه خبردار شد چوب دیگر کشید و بسیار بر رقیه زد و گفت حال بپدرت خبر ده و بیرون رفت آنمعصومه کس فرستاد نزد پدر همان جواب شنید دفعهٔ سیم بار عثمان شنید و با غضب تمام داخل خانه شد و آنقدر رقیه را زد که نزدیک بهلاکت رسید و بیرون رفت رقیه کس به نزد پدر فرستاد که ای پدر بزرگوار بداد من مظلوم نرسیدی حال مرا حلال کن که از دنیا رفتم خداحافظ از شنیدن این سخن دل حضرتش بدرد آمد برخواست و با برخی از اصحاب بدر خانه ایستاده پیغمبر داخل خانه شد چون چشم رقیه بر پدر بزرگوارش افتاد شروع کرد بگریستن و اعضا و بدن مجروح خود را بپدر نمود آنحضرت دیدند چند موضع از بدن او مجروح و مضروب شده آنحضرت گریست بنوعیکه صدای گریهٔ او را اصحاب بر در خانه شنیدند نمیدانم اگر پیغمبر جراحت بدن حسینش را در کربلا میدید چه میکرد که خون از آنها مانند فواره میجوشید مجملاً بعد از سه روز رقیه مظلومه از ضربت عثمان از دنیا رفت در حالیکه سر او در دامن پدر بزرگوارش

حضرت پیغمبر بود و چون آنحضرت چنین دید سر آنمظلوم را بر زمین نهاد و با چشمان پر از اشک و حالت مشوش بخانهٔ فاطمه آمد و فرمود ایدختر برخیز خواهرت رقیه از دنیا رفت به تغسیل و تکفین او اقدام کن فاطمه چون این خبر شنید برخواست چادر عصمت بر سر کرده در بالین خواهر آمد و بر او گریه بسیار نمود اما چون رقیه را بغسال خانه بردند و لباس از بدن آنمعصومه بیرون آوردند نظر فاطمه افتاد بر آن جراحتهای بدن خواهر صدا بگریه بلند کرد و از کثرت گریه افتاد بیهوش شد ای شیعه اگر محبت خواهری چنین است خدا بدرد دل زینب خواهر حسین برسد که چون در قتلگاه نظرش بر نعش پاره پارهٔ برادرش حسین افتاد با آن همه جراحت که هزار و نهصد و پنجاه ۱۹۵۰ زخم بر بدن داشت آیا زینب را چه حالتی روی داده.

آه از دمی که زینب محزون بقتلگاه … جسم عزیز فاطمه را دید غرقه خون

آنمظلومه بی طاقت شد رو بسمت مدینه نمود و بجدش رسول خدا خطاب کرد که یا جدا

این کشته فتاده بهامون حسین تست … وین صید دست و پازده در خون حسین تست

این نخل تر کز آتش جانسوز تشنگی … دود از زمین رسانده بگردون حسین تست

این ماهی فتاده بدریای خون که هست … زخم از ستاره بر تنش افزون حسین تست

این غرقه محیط شهادت که روی دشت … از موج خون او شده گلگون حسین تست

این خشک لب فتاده ممنوع از فرات … کز خون او زمین شده جیحون حسین تست

پس زینب بر سر نعش برادر گیسو گشوده و شروع بزاری نمود و عرض کرد برادر جان معذورم دار چادری که سایبان نعش تو کنم ندارم در حدیث است که چون زینب را بخانهٔ عبدالله جعفر بردند چون دو روز گذشت حضرت سیدالشهداء از

از دوری خواهرش بیتاب شد چون محبت حسین و زینب زیاده از حد بود آن
حضرت برخاسته بخانهٔ زینب آمد دید در میان حجله خوابیده تنها و بخواب
است دل حسین نیامد که او را از خواب بیدار کند نظر نمود دید آفتاب از روزنه
بصورت زینب افتاده و عرق بر چهرهٔ مبارکش نشسته آنجناب با دامن
مبارک ردای خود منع آفتاب می نمود که بر صورت خواهر نتابد زینب از
خواب بیدار شد چون این محبت را از برادر دید برادر را در آغوشش کشید
و عرض کرد آیا روزی باشد که من این محبت را تلافی کنم تلافی آن در قتلگاه
شد که بدن حضرت حسین عریان و پاره پاره در میان خاک و آفتاب گرم
کربلا افتاده اما زینب بیچاره چه کند نه چادری و نه معجری که رفع آفتاب
از آن بدن مطهر نماید

مشکی ره

آه از دمی که دید چنین زینب حزین	از خنجر ستم تنش افتاده چاک چاک
گفت ای عزیز لجه خون کشتهٔ ستم	گفت ای قتیل تیغ ستم مانده هلاک
باعث که شد بخون تو لعن خدا بخصم	بانی که شد بخون تو ویل من اذاک
بعد از تو چون زیم بخدا مرگم آرزواست	یا لیت مت قبلک یا بهجتی فداک
در سینه آتش غم و در دل هوای است	در دیده آب حسرت و بر سر ز غصه خاک

در اینحال شمر شریر به نزد آن مظلومه آمد و نگذارد که بر مظلومی و غریبی برادرش
گریه نماید و او را از نعش برادر خواست دور کند آن مظلومه عرض کرد برادر معذورم
دار که بسفر شام با سیری میروم و تو را با بدن عریان بروی ریگ بیابان
میگذارم ای برادر بیا تا دست تو را ببوسم و بروم چون خواست دست برادر

را ببوسد وا مصیبتاه دید دست در بدن ندارد بر سر زد گفت فدایت شوم برادر
دست هم نداری که من ببوسم بیا تا من صورتت را ببوسم خم شد که صورت
برادر را ببوسد واویلا دید سر هم در بدن ندارد جزع شدیدی نمود و گفت سینه ات
را می بوسم و تو را وداع میکنم دید انقدر تیر و شمشیر بران بدن وارد شده که نتوان
بوسید همه پاره پاره همه قطعه زینب رو خراشید و اشک از دیده پاشید و شهدا را
گفت

سروش

ای بر زمین تفته تن چاک چاکتان	ما میرویم تا که سپارد بخاکتان
ترس از خدا و باک ز محشر نداشتند	کشتند این جماعت بیباک پاکتان
ای خیل کشته گان بهم نیک خفته اید	تا جاودان مباد ز هم انفکاکتان

چون زینب را از نعش برادر دور کردند و قافله شام رو براه نهادند و قدری راه
رفتند علیا جناب قمر نقاب زینب دید شتری که سکینه بر آن سوار بود خالی میرود
رو بشمر کرده و فرمود ای ظالم طفل سه ساله از برادرم بعقب مانده شمر برگشت در قتلگاه
دید که سکینه خود را بروی نعش پدر انداخته و دستهای کوچک خود را بر روی
سینه مظلوم کربلا انداخته و دستهای کوچک خود در الحلقوم پدر بزرگوار خود
در آورده و هر دم با آه و ناله میگوید یا اَبَتاه مَنْ ذَالَّذِی اَیْتَمَنِی عَلَی
صِغَرِ سِنّی یعنی ای پدر آیا کدام ظالم مرا در این کودکی یتیم کرد بحالتی ندبه میکند
که دل سنگ بر احوال او میگرید با سوز دل میگفت — جودی

از تربت تو ره بسفر دارم ای پدر	از خون دل تو دو دیده تر دارم ای پدر
پژمرده گشت تا گل روی تو من فغان	شب تا سحر چه مرغ سحر دارم ای پدر

شمر انچه بانگ بر سکینه زد که برخیز د برنخواست از مرکب خود فرود آمد و بازوی سکینه
را گرفت که از نعش پدر دور نماید نتوانست و حال آنکه آن ملعون را در قوت
با هزار سوار برابر میگرفتند ای شیعه هیچ میدانی که چرا نتوانست بجهة آن بود که
دستهای مظلوم کربلا بر پشت سکینه حایل شده بود آن ملعون در غضب شد
و دست ستم از آستین بیرون آورد و یک سیلی بر صورت ناز پرور حضرت
حسین زد که صورتش نیلی گردید۔ رجا رحمة الله علیه

سکینه گفت به نعش پدر بچشم پر آب — بسوی شام روانم من ای رفیع جناب
ببین ز مند بر خسارم ای پدر سیلی — رخم ز سیلی شمر العین شده نیلی

دستهای آنحضرت از پشت سکینه بر زمین افتاد و آوازی از حلقوم بریده اش
برآمد که وَاَمَّا الْيَتِيْمَ فَلَا تَقْهَرْ ظالم خداوند دست تو را قطع نماید۔
الا لعنة الله علی الظالمین

مجلس چهاردهم

در بیان اهل بصره و کشتن آنها عثمان را و نامه پی در پی
رسیدن از ابن زیاد با بن سعد و نامه فرستادن ابن زیاد بابن دیولی اعنه الله

وصال ره

یا رب چه از زمانه بر دم سیاه شد — جوش و خروش خلق زماهی بماه شد

هر دیدهٔ ز گریه چه انجم سپید شد — هر قامتی ز غصه چه گردون دوتاه شد
این طرفه حالتیست که بر هر که بنگرم — انگشتش بدعوی دل خونین گواه شد
طوفان گرفت و خاک و هوا گشت تیره گون — از بس روان ز دیده دل اشک واه شد
سرهای آل فاطمه شد بر سر سنان — تا آل هند صاحب تاج و کلاه شد
از خیمهٔ فلک ز چه آتش نشد بلند — زان شعلها که بر فلک از خیمه گاه شد
از مرد و زن کرا طمع رسته گاریست — چون کشتی نجات دو عالم تباه شد
تا از کدام ناخلف این فعل ناصواب — سر زد که روی دودهٔ عالم سیاه شد
در حیرتم که بو البشر از شرم انبیا — از کردگار با چه زبان عذرخواه شد
یوسف اگر ز چاه برادر بگاه شد — از اوج جاه یوسف زهرا بچاه شد

روایت کرده اند که چون عثمان بن عفان به تخت خلافت باطل قرار گرفته
مستقر شد و غصب خلافت لنگر زمین و آسمان نمود حکامی که از خلفای پیشین
در هر بلاد بودند از ظلم و عناد معزول ساخت و اقوام و اقارب خود را در بلدان
مسلمانان حاکم گردانید من جملهٔ آنها سعد بن ابی العاص بود و او را در بصره حاکم
گردانید و برادر مغیره که حکایت آن ذکر شد که پسر عم عثمان بود آن ملعون هم
از بدی و بدطینتی کمال ظلم و ستم را با اهل بصره روا داشت عاقبت اهالی
بصره از ظلم او بجان آمده چهارصد نفر از بزرگان ایشان جمع شدند بدینه
نزد عثمان رفتند و شکوه از سعد کردند او بعرض ایشان نرسید تا مدت
چهل روز فریاد کردند مفید نشد ایشان هجوم آورده بر در مسجد داد زدند
آخر الامر دید رسوا میشود نوشته بایشان داد بسعد نوشت که با مسلمانان

درست سلوک کن و ایشان را روانه کرد چون یک منزل رفتند شتر سواری را دیدند
در عقب سر ایشان نامه بسعد نوشت که چرا تو اینقدر بی عرضه رسیدن این
جماعت دست و پای ایشان را به بند که پای آمدن نزد من نداشته باشند
که مرا رسوا کردند پس چون این سوار بآنها رسید گفتند به کجا میروی گفت به بصره
نامه دارم ایشان گفتند اگر خلیفه میخواست نامهٔ خوبی بفرستد بامیداد تا به بریم البته
رمزی در این نامه هست شتر سوار را گرفتند و نامه را از و گرفته بر مضمون آن مطلع
شدند برگشتند و آمدند به نزد حلال مشکلات حضرت امیر مؤمنان و واقعه را باز گفتند
آنحضرت در نزد عثمان آمده فرمود این چه حکایت است چرا با مسلمانان چنین
مینمائی عثمان ملعون در جواب فروماند عرض کرد حق با سعد است و ایشان مفسد
اند حضرت فرمود از کجا معلوم شد گفت حال که بر شما معلوم نیست هر که را ایشان
میخواهند همراه خود به برند تا که مصدق در میان ایشان باشد اگر عامل من با ایشان
ستم مینماید یا تقصیر با انها است بمن بنویسید حضرت آن واقعه را با اهل بصره فرمود
ایشان محمد ابن ابا بکر را مصدق قبول کردند محمد انکار از رفتن نمود امیر با و فرمودند
چون بجهة رفاهیت حال مسلمانانست بروباکی نیست پس عثمان او را ماموری کرده
فرستاد و امر کرد بروید پس ایشان از مدینه بیرون رفتند یک منزل که رفتند نامهٔ
برداشت برای سعد نوشت بر این مضمون اذا اتاك محمد فاقتله و نعطه او را
از حیله نگذاشت و بشتر سواری داده رو به بصره فرستاد و شتر سوار آمده با ایشان
رسید همه فهمیدند که نامه می برد مانند شتر سوار اول او را گرفته و نامه را بعنف از و
گرفتند و از مضمون آن اطلاع بهم رسانیدند محمد ایشان را برداشته برگشت

روز جمعه بود عثمان در بالای منبر خطبه میخواند که محمد نزد او رفت او را بخواطر رسید که هنوز
ایشان نرفته اند بی خبر از واقعهٔ رفتن و برگشتن محمد گفت ای خلیفه هرگاه مفتی حکم کند
به قتل بی گناهی که هیچ تقصیری از و سر نزده باشد به او چه باید کرد عثمان بی خبر
از واقعه گفت باید آن حکم دهنده را بقتل رسانید محمد اشاره باهل بصره نمود و گفت
این حکمی است که خلیفه دربارهٔ خود مینماید بسم الله پس اهالی بصره حرب ها کشیدند
در و به منبر نهادند عثمان مضطرب شده گفت چه حکایتست و چه روی داده چرا
بی ادبی مینمائید محمد خط و مهر او را بدر آورده در نزد او بداشت و گفت این چه چیزاست
عثمان گفت من نوشتم اذا اتاك محمد فاقبله یعنی او را قبول کن محمد
در غضب شد و گفت ای دشمن خدا و رسول او دروغ میگوئی و مانند روباه
حیله مینمائی پس سنگی برداشته و بر سر او زد اهل بصره چون چنان دیدند دست از
دل برداشته او را سنگ باران کردند خود را از منبر بزیر انداخت مردم مدینه هم
چون از او نیکی ندیده بودند مدد نمودند اهل بصره او را مجروح و مضروب گردانیدند
و اقوام و اصحاب او اینقدر سعی نمودند که او را نجات داده بخانه رسانیدند اهالی
بصره بسر دستگی محمد ابا بکر دور خانه او را محاصره کردند و گرفتند و جدال در گرفت
از هر طرف مدد رسید و رفته رفته کار غلیظ شد تا چهل روز جدال در میانه بود دعات
باطن شریعت مطهره مدد کرده و عثمانیان مغلوب شدند و کار بر عثمان در محاصره
تنگ شد از بی آبی و تشنگی او و اهلبیت او و اصحاب او که در نزد او بودند نزدیک
بهلاکت رسیدند عثمان بر سر بام آمد فریاد کرد که آیا علی در میانه شما هست
یا نه گفتند او را با ما کاری نیست و در نزد ما نیامده بعجز آمده گفت یکنفر از برای

خدا سلام مرا باو برساند و بگوید که مرا با او سخنی است غرض کلام او را بخدمت حضرت رسانیدند آنجناب قنبر را فرستاد که برو ببین حضرت خلیفه سوم چه میفرماید چون قنبر نزد او رفت از روی عجز و الحاح گفت ای قنبر سلام مرا با آقایت علی برسان و بگو این جماعت آب را بروی من و عیال من بسته اند و تو ساقی حوض کوثری من از تشنگی هلاک شدم بر من رحم کن قنبر برگشته سخن او را بحضرت عرض کرد آنجناب اشک از چشمش جاری شد و سه مشک آب پر کرده فرمود بهر کس و هم مسلمانان نخواهند گذاشت که آب باو برسد پس یک مشک بقنبر داد و یکی را بنور دیده اش حضرت امام حسن و یکی را بلب تشنه صحرای کربلا امام حسین داد و فرمودند نور دیدگان من ثواب است این آب را بعثمان برسانید ایشان آب را برداشته باو رسانیدند چون در خانه باز شد محمد داخل گردید و خود را بعثمان رسانید و اراده قتل او نمود عثمان در میان اوراق قرآن نشست محمد پیش آمد و گفت ای ملعون تو بحکم کتاب خدا رفتار نکردی پس سر او را از بدن جدا کرد گویند قطره از خون نحس او بآیه مبارکه قرآنیه فَسَيَكْفِيكَهُمُ اللّٰهُ چکید ای شیعه شنیدید که امیر مؤمنان آب بجهة عثمان فرستاد فریاد از ظالمان صحرای کربلا که فرزند فاطمه در میدان هرچه استغاثه نمود که من تشنه ام والله که کسی آب باو نداد بلی ابن زیاد بدبنیاد پی در پی می نوشت بعمر سعد لعین که همه کار ترا درست کرده و اسباب ترا جمع کردم و لشکر گروه گروه از عقب یکدیگر فرستادم و میفرستم تو کار بر حسین تنگ کن هنوز نامه به پسر سعد نرسیده که از عقب آن کاغذ دیگری نوشته که

که آب را بر روی حسین به بندد تا از تشنگی با عیال خود بهلاکت رسند همچنانکه شیعیان بر خلیفه سوم رسول خدا آب را بستند گریان

انتقام زاده عفان کشید از شاه دین	آنکه شرمی از رسول و خوفی از محشر نداشت
حرمت مهمان بهر دین و ملت لازم بدی	آن سگ ملعون بنای کشتن مهمان گذاشت

در نامه آخرین که شمر ذی الجوشن آورد نوشته بود که یا ابن سعد شنیده ام که با حسین مدارا میکنی و بنای صلح داری این رای پسند امام زمان یزید نیست و نه پسند من این چه مصلحت بینی است البته برسیدن این نامه من تو چشم از نمک مادر حسین بپوش و از جدش محمد مصطفی میندیش و با خود خیال مکن که حسین جگر گوشه پیغمبر است و هرکه با او جدال کند او کافر است پس پسر دختر پیغمبر از دین جدش برگشته و با امام زمان خروج کرده قتل او واجب است و باعث اجر جزیل است و اگر در این خیالات فاسده باقی مانده و با حسین خیال مدارا و صلح داری منشور ملک ری را بشمر ذی الجوشن واگذار که او را فرستادم و لشکر را بدست او بسپار و تو خود دانی خواهی بکوفه بیا خواهی میا — جوهری

شمر چون پای در آن وادی خونخوار نهاد	تازه داغی بدل احمد مختار نهاد
باب شد شیوه مظلوم کشی در عالم	این بنائیست که آن کافر غدار نهاد

پس شمر ذی الجوشن در روز نهم محرم وارد شد و همراه او قدری لشکر بود و چون عمر سعد از مضمون نامه مطلع گردید سر خود فرو برد و فکر بسیاری در این باب نمود آخر سر برآورد و گفت دین و دنیای خود را بملک ری قبول کردم و چشم از حسین و جد او پوشیدم طبل جنگ بزنید که کمر عداوت آل رسول را تنگ

بستم چون صبح عاشورا شد لشکر را بیاراست و طبل جنگ را زدند پس گردان
روسیاه ازل و ابد بدانچه کرد تا خود را مستحق لعن و عذاب ابدی گردانید چون
مظلوم کربلا را بدرجه رفیعه شهادت رسانید در حال با بن زیاد نوشت و او را
خبر داد که ای امیر بدانکه با حسین چنین و چنان کردم از او و مادر و جدش چشم
پوشیدم و او را ببدترین نحوی شهید کردم — **نظم**

نمیدانی چه بیدادی من بیدادگر کردم … چها در کربلا با عترت خیر البشر کردم
چو نصرت یافتم بر دشمن تو با دل خرم … با او ظلم آنچه تو میخواستی من بیشتر کردم
کشیدم تیغ کین بر روی سبط مصطفی از کین … بیکساعت حسین را بی برادر بی پسر کردم

چون این نامه با بن زیاد رسید بس خوشنود شد در دم قلمدان طلبید و نامه
باطراف و اکناف نوشت و خلایق را از قتل حضرت سید الشهداء خبر داد بخصوص
نامه بولید پسر عم یزید نوشت که انوقت والی مدینه بود که ابولید بلطف پروردگار
و همت امام زمان یزید حسین را در کربلا با هفتاد و دو تن از کسانش کشتم این
فتح که ما کردیم اهل مدینه را خبر کن چون نامه بولید رسید در مسجد رسول خدا رفت و
جمیع مردم را طلبید که نامه فتح رسیده جمع شوید و از مضمون آن مطلع شوید اهل
مدینه از ذکور و اناث صغیر و کبیر در مسجد ازدحام نمودند اما هیچیک ازین واقعه
مطلع نبودند آنگاه خطیبی در بالای منبر پیغمبر رفت و نامه ابن زیاد را برای
مردم مدینه بخواند چون مردم این خبر را شنیدند صداها را بگریه بلند کردند ایشیعه
ببین که اشقیا هم چنین عملی را فخر خود میدانند در منبر و مسجد پیغمبر ذکر آن مینمایند
زنیکه ام لقمان نام داشت چون این خبر را شنید بر سر و صورت خود زد و در خانه

مظلوم کربلا رفت و گریه کنان واقعه را بام سلمه بیان نمود ام سلمه ردی خود را
بر سر کشید و گریست و گفت ای ام لقمان این خبر را از بیمار من پنهان دار فاطمه
صغرا دختر حضرت سید الشهداء بیمار است اگر این خبر را بشنود یقین جان
خواهد سپرد در ان حال فاطمه صغرا دست بدعا از سوز جگر میگفت —

غزالی

الهی نوجوانان را ز شهر کوفه برگردان … شب هجر غریبان را به بیماران سحر گردان
نخواهم دید اگر دیگر جمال قاسم و اکبر … الهی نخل عمرم را ز هستی بی ثمر گردان
برو ای پیک نیک اختر بسوی کربلا بگذر … حسین آنماه تابان را ز حال من خبر گردان
بگو طفلت جگر خون شد سر شکش رود چه خون نشد … فرست اندر پیش او را بخویشان همسفر گردان

در آنحال شورش و گریه از اهل مدینه بلند شد همه بنوغا در آمدند تا ستند روز قیامت
زنان مدینه یکسر مو پریشان صیحه زنان خاک بر سر کنان داخل خانه شدند و
دور یتیم حسین را گرفتند **بیت**

که ناگه از عقب در صدای شیون شد … سرای آل پیمبر همه پر از زن شد
تمام موی پریشان همه گریبان چاک … فشانده خاک زمین را بطارم افلاک

ایشیعه از ان حال چگویم که نه زبان را طاقت تقریر و نه خامه را یارای
تحریر است خدا لعنت کند کسانرا که این عمل شنیع را فخر خود میکنند —

مجلس پانزدهم

در بیان سنگهای خبیث و سعید برسول خدا و معجزه آنحضرت

و بریدن حسین و بر سر عیال او در شام و منزل اسیران در خرابه شام و قار علیه الرحمه گوید

آل نبی ز کوفه چو آهنگ شام کرد	گردون بنای جور و ستم را تمام کرد
هر زهر کین که دست فلک داشت در نهان	آورد اهلبیت نبی را بکام کرد
شام خراب بین که در آل بوتراب	با صد هزار ذلت و اندوه شام کرد
آزادگان اسیر یزید پلید شوم	جا بر سریر ناز بصد احتشام کرد
بی پرده دختران علی را بپای داشت	بنواخت کوس و باده عشرت بجام کرد
در طشت زر نهاد سر انور حسین	وانگه بشیوهٔ که نباید قیام کرد
با مشرکان بدر و حنین آنچه رفته بود	از خاندان آل رسول انتقام کرد
اطفال بسته را و اسیران خسته را	محزون و دلشکسته و بی احترام کرد
نتوان نمود شرح جفاکاری یزید	از کردگار لعنت او باد بر یزید

نوشته اند که در اوایل بعثت روزی رسول خدا و جناب امیر المومنان در بازار مکه میگذشتند حضرت رسول فرمود یَا اَیُّهَا النَّاسُ قُولُوا لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ تُفْلِحُوا ابوجهل لعین و ابولهب بیدین با جمعی دیگر از جنود شیاطین بر سر حبیب رب العالمین ریختند و آن دو بزرگوار را آزار رسانیدند ایشان از دروازه مکه بیرون شدند و ده نفر از ظالمان سنگ در پشت پاهای ایشان می زدند تا مجروح شدند ناگاه دو سنگ بزرگ از کوه جدا شد و رو بدایشان می آمد کفار خوشحال شدند که الحال این سنگها ایشانرا هلاک میکنند

ناگاه آن دو سنگ بآواز بلند بر هردو سلام کردند اشرار حمل بسحر کردند آن سنگها رو بجانب کفار روان شدند و برسیدن بآن ده نفر آنها را هلاک کردند اهل مکه بر دور نعش پلیدشان جمع شدند و گریه میکردند و میگفتند که مصیبت ایشان یکطرف اما چکنیم که الحال محمد یتیم میگوید از معجزه من است پس ایشانرا در جنازه گذاردند تا دفن کنند تابوت ایشانرا بیرون انداخت و بسخن در آمد که راست گفتند محمد و علی ایشان کافرانند ابوجهل لعین گفت جمیع اینها سحر است اگر محمد راست میگوید اینها را زنده کند چون جناب رسول این سخن را شنید بعلی فرمود آیا شنیدی سخن ابوجهل را عرض کرد بلی یا رسول الله حضرت فرمود شما ازین ده نفر چند جراحت خورده گفت چهار سنگ حضرت فرمود من هم شش جراحت از ایشان دارم پس من در حق شش نفر از ایشان دعا کنم و تو در حق چهار نفر تا حق تعالی ایشان را زنده گرداند پس هردو دست بدعا برداشتند از معجزه آن دو بزرگوار هر ده نفر زنده شدند و گفتند ای قوم بدانید که درجه محمد و علی در نزد خدای خود بسیار راست تکذیب ایشان مکنید که ما بسزای خود رسیدیم پس آن ده نفر ایمان آوردند باز ابوجهل و سایر مشرکین حمل بسحر نمودند اما سبحان الله این سنگها را سنگساری کردند تا بر حضرت سلام کردند و دشمنان او را کشتند اما سنگهای دیگر را شقاوت اثر کردند تا بر پیشانی و لب و دهان همین پیغمبر زدند در جنگ احد سنگی بر پیشانی مبارک آنحضرت آمد و خون جاری شد در حالتیکه تنها مانده و لشکر اسلام شکست خورده بودند سنگی بر بازوی آنجناب آمد سنگ دیگر بر لبهای مبارک سید کائنات وارد شد گوهر دندان مبارکش شکست اینها سنگهای نحسی بودند از قبیل سنگهای که

بر بدن فرزند مظلوم او حسین زدند در روز عاشورا در صحرای کربلا ای شیعه
چون حضرت از کار باز ماند در گوشهٔ میدان ایستاد تا اندک بیاساید ملعونی سنگی
بجانب ان مظلوم انداخت آن سنگ بر پیشانی حضرت حسین آمد و خون جاری شد
حضرت با دامن پیراهن آن خون را از پیشانی شریف پاک نمود و میفرمود

ای کوفیان ز روی پیمبر حیا کنید — کمتر بخاندان رسالت جفا کنید
یاد آورید یکدمی از روز انتقام — خوف از عذاب خالق ارض و سما کنید
بی دینی از چه گشت بعالم شعارتان — از رمی از پیمبر و شرم از خدا کنید
آخر چه کرده ام بشما کین چنین مرا — خواهید با هزار غمم مبتلا کنید

ای شیعه این سنگها خبیث بودند از قبیل ان سنگهائیکه در کوچهای شام بر سر
اهل و عیال ان سرور میزدند چون اسرا را در کوچهای شام میگذرانیدند زنان
و دختران شامی بجهة خوشنودی یزید دامنها پر از سنگ کرده بر غرفها آمده
بر سر عیال اسیر ابی عبد الله میزدند بیمار کربلا در بالای شتر این حالت را مشاهده
مینمود و اشک میریخت هادی

بود آن اسیر بستهٔ زنجیر اهل کین — سالار بیکسان جهان زین عابدین
آنسرور یکه صبح غم او گذشته شام — از کربلا بکوفه شد از کوفه سوی شام

چه گویم که زن ملعونه سنگی برداشت چون سرهای شهدا را ملاحظه کرد پرسید که سر سردار
این سرها کدامست سر پر خون حسین را نشان دادند ان ملعونه سنگرا بلند کرده بلند انداخت
بیش ازین نمیگویم همین قدر بدان که آنسر مبارک را از بالای نیزه بر زمین انداخت
زینب خاتون با آن صبر و تحمل بی طاقت شد سر بآسمان بلند کرد و عرض کرد الٰهی

سزای این ملعونه را بده که با سر بریده فرزند حبیب تو چنین کرد فی الحال آن
غرفه خراب شد و آن زن ملعونه با چند زن دیگر هلاک شدند اهل شام چون چنان
دیدند بر خود ترسیدند پس اهل و عیال حسین را در مسجد خرابه که جنب عمارت یزید
بود جای دادند سکینه خاتون روی بزینب نمود و گفت جوهری گوید

درین کشور مگر ما را نباشد خانه ایعمه — مگر جای غریبان نیست جز ویرانه ایعمه
مگر خانند کافر شامیان اولاد احمد را — مگر دانند بر حق زادهٔ سفیان مرتد را

آن بیکسان دران خرابه نه مونسی و نه انیسی نه فرشی و نه چراغی و نه شمعی و نه لباسی
چون شام میشد اهالی شام هر یک روبخانهای خود میرفتند بر دست هر یک
نان و آب و طعام بود و اطفال کوچک ابی عبد الله نظر بدست آنها مینمودند
و آه میکشیدند ای آسمان چرا خراب نشدی الٰهی نعمت های دنیا تمام شود
الٰهی شغل انس و جن و ملک تا روز حشر آه و فغان باشد لا حول و لا قوة الا بالله

مجلس شانزدهم

در بیان آوردن جبرئیل طاس غسل را و قشپه نمودن آئمهٔ
طاهرین بنخیری و شهادت علی اکبر و آمدن مظلوم کربلا در بالای سر او
و صال ره گوید

شاهی که از هزار فزون زخم پیکرش — دشمن چه گویم آه چه آورد بر سرش
زاین نگویم آه که از چرخ کینه خواه — از اکبرش شهید بود تا باصغرش

جز این نگویم آه که از جور کوفیان / از خواهرش اسیر بود تا بدخترش
جز این ندانم آه که در دشت کربلا / جان داد تشنه آب روان در برابرش
جز این ندانم آه که از نعل اسب خصم / بشکست پشت و سینه ز مرگ برادرش
جز این ندانم آه که بر عرش جان پاک / و آنگه بخاک ماریه جسم مطهرش
دل جوئیش نکرد کسی جز سنان و تیر / پهلو نشین نبود بجز تیغ و خنجرش
جز اشک اهل کسان نه پرستار بر تنش / جز آه کودکان نه علمدار بر سرش
جز این نگویم آه که از ناوک ستم / خون رفت از تن و ز دل از مرگ اکبرش

نقلست که روزی جبرئیل امین از جانب رب العالمین یک طاس سفیدی روشن پر از عسل بهشت که یکتار مو بر روی آن بود بجهة رسول خدا بهدیه آورد عرض کرد یا رسول خدا شما و اهلبیت هر کدام

این طاس و این عسل و این مو را بهرچه دانید تشبیه کنید و تناول کنید حضرت اول از سلمان پرسید عرض کرد این طاس روشنتر است و بجا آوردن آن از این عسل شیرین تر بیا شد اما آداب ظاهر و باطن و مسائل آن از این مو باریکتر است حضرت فرمود راست گفتی پس روی بجانب امیر مومنان کرد و فرمود تو تشبیه کن سرور متقیان فرمود جهاد از این طاس روشن تر و کشتن و شمشیر زدن در راه خدا از این عسل شیرین تر اما شناختن از این مو باریکتر است حضرت فرمود چنین است پس روی مبارک بنور دیده پسندیده خود فاطمه نمود فرمود ای جان پدر تو تشبیه کن فاطمه عرض کرد یا رسول الله دختر را از خانه شوهر رفتن از این طاس روشن تر است زن را شوهر داری کردن از این

عسل شیرین تر است اما با طاعت شوهر بودن و خلاف رای او رفتار نکردن از این موی باریکتر است حضرت فرمود نیکو بیان نمودی پس بنور دیده خود امام حسن فرمود ای فرزند تو تشبیه کن سرو نیز بوستان باغ جنان عرض کرد یا جداه ضیافت نمودن از این طاس روشن تر و خدمت مهمان کردن از این عسل شیرین تر اما مادر را از خانه بیرون کردن که خوشنود باشد از این مو باریکتر است حضرت فرمود نور دیده هم راست گفتی در آنوقت مظلوم کربلا چهار ساله بود و حاضر هم نبود از دو چشم پوشیده بودند آنگاه حضرت فرمود حالا تشبیه کردن نوبت من است علم خدا از این طاس روشن تر است و طلب کردن و آموختن آن از این عسل شیرین تر اما بان عمل کردن از این مو باریکتر است آنگاه خواستند بنوشند حضرت حسین داخل شد فاطمه عرض کرد ای پدر بزرگوار از حسین من هم سؤال کن ببینم چه میگوید حضرت رسول آن نو گل بوستان امامت و ولایت را در آغوشش کشید و صورتش را بوسید فرمود نور دیده تو نیز این طاس و عسل و مو را تشبیه کن حسین عرض کرد جد بزرگوار شهادت از این طاس روشن تر و در راه خدا بخون غلطیدن و ترک دنیا گفتن از این عسل شیرین تر است اما بمرگ نوجوانان صبر کردن از این مو باریکتر است ای شیعه حسین خوب تشبیهی کرد چگونه دل طاقت دارد که نوجوانان او را در پیش چشمش پاره پاره نمایند خدا بداد دل آنحضرت برسد که گویا از این تشبیه بیاد داشت روز را که نوجوان هیجده ساله اش علی اکبر در میدان فریاد زد که بابا مرا حلال کن منهم رفتم خدا حافظ

سروش ره

چون شد نگون ز خانهٔ زین اسب قامتش — گفتی زمین رسید زمان قیامتش
میکرد شاه را بنوای حزین ندا — شاهی که عرش و فرش مقر اقامتش
میگفت هر که جان برد چون تو شاه داد — خوشتر بود هلاکت او بر سلامتش
دریاب کشته ره خود را که در جهان — از یک دو لحظه بیش نباشد اقامتش

چون صدای علی اکبر بگوش حضرت حسین رسید عالم در نظرش تیره و تار گردید آری حسین حق داشت از جا برجست و فرمود خواهر ذوالجناح را پیش آور که صدای علی اکبر می آید زینب عنان اسب را گرفته پیش آور و حضرت از سمت دیگر مضطرب احوال میل رفتن نمود زینب عرض کرد برادر بکجا میروی فرمود خواهر معذورم دار داغ علی اکبر چشمم را تاریک کرده و کمرم را شکسته پس علی اکبر را مخاطب کرده بزبان حال چنین فرمود۔ هادی علیه الرحمه

دل چه یعقوب ای پسر از وصل تو برداشتم — یوسف خود را بزندان بلا بگذاشتم
عاقبت شد کربلا کنعان من مصر تو شام — کربلا و شام از کنعان و مصر انگاشتم
دشمنان دست جفا برداشته من تنگدل — نیست فرصت ورنه با تو گفتگوها داشتم

پس سوار بر اسب شد و بمیدان آمد و صف اشرار را برهم درید هردم یا بنی یا بنی کرده از پی کشته علی اکبر میگشت و از سوز جگر نعره میزد که نوجوانم علی ارام جانم علی شیرین زبانم

هرجاهره

آیا علی اکبرم رشید من وحید من — ضیاء دیدهٔ ترم جوان نا امید من
ز داغت ایجوان امان قدم شد از غمت کمان — کنم ز هجر تو فغان رشید من وحید من

چسان بخیمه رو کنم غم دلم رفو کنم — چسان بهجر خو کنم جوان نا امید من

یکدفعه نظر حضرت باسب عقاب علی اکبر افتاد دید زین واژگون یال و کاکل غرق خون از دیدن آن اسب نمی دانم چه احوال بران جناب روی داد پس اسب عقاب از جلو و آنجناب از عقب در بالای سر کشته علی آمد همینکه نظر آن حضرت بر آنجوان افتاد که در خاک و خون غلطیده خود را از اسب بزیر انداخت و جسم نازپرور خود را در آغوشش کشید۔ قانع ر

اگر بجای حجله و دامادی نشاط — در بزم قتلگاه عجب آرمیدهٔ

علی اکبر هنوز رمقی از حیات باقی داشت خواست از روی ادب در حضور پدر برخیزد بقربان ادب تو گردم شاهزاده عرض کرد که یا اَبَتاهُ اَرَضِیتَ عَنّی ای بابا آیا از اکبرت راضی شدی یا نه فرمود نور دیده خدا و رسول از تو راضی شدند۔

رضوان گوید

ایعلی اکبر شبیه مصطفی نور بصر — داشتم امید بهرت حجله گاه زرنگار
بزم عیش و شادی از بهرت بچینم زود و شب — شمع کافوری برافروزم ز بهرت بر کنار

ابو مخنف می گوید من اسب خود را قدری پیش راندم ببینم که حسین با فرزندش چه میکند دیدم آن بدن پاره پاره علی اکبر را در آغوشش گرفت و سر آن نوجوان را بر سینهٔ خود چسبانید باز دیدم دل آن بزرگوار آرام نگرفت تسلی نشد او را بالاتر کشید و سر او را بر سر دوش خود نهاد و آن قدر گریه کرد بیطاقت شد

اَلا لَعنَةُ اللهِ عَلَی القَومِ الظّالِمین

مجلس هفدهم

در بیان قربانی کردن عبد المطلب عبد الله را و قرعه بنام شتران در آمدن و وداع علی اکبر و بمیدان رفتن

وقار

چون در جدال نوبت یاران بسر رسید — روز برادر آمد و وقت پسر رسید

خصمش گهی زمرگ برادر کمر شکست — زخمش گهی زمرگ پسر بر جگر رسید

آه از دمی که اکبر ناشاد او ز زین — افتاد بر زمین و بآن شه خبر رسید

فریاد از آن زمان که بجسم جوان او — پیکان چنان نشست که گفتی به پر رسید

بر روی خاک پیکر اکبر چو او فتاد — تا جان بسر رسیدن او را بسر رسید

دانی چه حالت است که بر گشته پسر — با قامت خمیده گرامی پدر رسید

با خود چه گویم آه که در دشت کربلا — بر وی چها ز دشمن بیداد گر رسید

اینقدر دها بتاب امامت بجان خرید — ورنه تنی و اینهمه طاقت کسی ندید

روایت است که چون حضرت عبد المطلب را عمش از مدینه در مکه آورد از
ترس قریش میگفت این غلام من است چون شیبة الحمد نام داشت باین
سبب او را بنده مطلب خواندند تا آنکه بعد از عم گرام خود بزرگ قریش شد
و آثار انوار خمسه از جبین او ظاهر بود حقتعالی او را فرزندی کرامت نمیکرد
روزی داخل مسجد الحرام شد بعضی از کفار قریش بر گرد یکدیگر نشسته بودند
چون آنجناب را دیدند آهسته بیکدیگر گفتند عبد المطلب بلا عقبست و او را اولادی

نیست زود باشد که بمیرد و این شان و شوکت و بزرگی قریش بر گردد آنحضرت
سخن ایشانرا شنید دل مبارکش بدرآمد در نزدیک حرم رسید دست زد
و پرده حرم را گرفت عرض کرد الهی بحق جدم ابراهیم خلیل بانی کعبه مرا فرزندی
کرامت کن که ملامت و طعن قریش از بهرم نباشد پس از آن اندوه غم که
که او را رو یداد در نزد حجر الاسود او را خواب در ربود در عالم رویا از جانب
پروردگار باو وحی رسید که ای عبد المطلب تو یک فرزند از ما خواستی
اگر ما ترا دوازده پسر مانند شاخه شمشاد عطا کنیم با ما چه خواهی کرد عرض کرد
اگر چنین شد مانند جدم ابراهیم یکی را در راه تو قربانی کنم پس در خواب باو امر
شد که زن بخواه از خواب بیدار شد مسرور و مشعوف بخانه آمد و زن خواست
تا آنکه شش زن گرفت خداوند دوازده پسر باو کرامت فرمود و ایشان
هر یک جوانی شدند و بحد رشد رسیدند روزی در همان موضع که خواب دیده
بود نزدیک حجر نشسته بود و این دوازده پسر بر دور او حلقه زده بودند که ناگاه
بیادش آمد از خواب خود روی به پسران آورد و فرمود ای نور دیدگان
من با خداوند خود عهد کرده ام که مانند جدم ابراهیم خلیل الرحمن یکی از شماها را
در راه حق قربانی کنم آیا کدام یک از شما قبول میکنید هر یک سر بزیر انداختند
و سکوت اختیار کردند عبد الله که کوچکتر بود سر بر آورد و عرض کرد ای
پدر نیکو عهدی با پروردگار خود کرده اگر من قابل قربانی هستم مرا اختیار کن
عبد المطلب فرمود نور دیده تو از همه کوچکتری بگذار برادران بزرگ تو این
امر بزرگ را قبول نمایند مرتبه دویم تکرار نمود آوازی از هیچیک نیامد باز

عبدالله عرض کرد ای پدر مرا شوق قربان شدن در کوی دوست بر سر است
عبدالمطلب فرمود ای پسران من امشب هر یک در نزد مادران خود رویه
وایشانرا وداع کنید تا فردا ببینم چه میشود هر یک از پسران در نزد مادران خود
رفته ایشانرا وداع مینمودند شورشی در انشب در خانهای عبدالمطلب برپا بود
تا صبح مانند شب عاشورا در صحرای کربلا که تازه جوانان نوخط همه مادران خود
را وداع مینمودند قاسم ربابرا علی اکبر ام لیلا را وعباس خواهرش ام
کلثوم را ومظلوم کربلا زینب را بلکه علی اصغر ربابرا چون صبح شد عبدالمطلب
جمیع فرزندان خود را برداشته به نزدیک حرم آمد در میان فرزندان قرعه
بنام عبدالله در آمد عبدالله خوشنود شده گفت یَا أَبَتِ افْعَلْ مَا تُؤْمَرُ
سَتَجِدُنِي إِنْ شَاءَ اللَّهُ مِنَ الصَّابِرِينَ ـ همچنین که جدش اسمعیل
همین را فرمود   مادر عبدالله فاطمه نام داشت وهمین یکفرزند را داشت
بجزع در آمد و در نزد برادران خود دوید وایشانرا از واقعه خبر داد فاطمه مادر
عبدالله ده برادر داشت ایشان برخاستند روانه خدمت عبدالمطلب شدند
جلو آنها فاطمه خاک بر سر میریخت وگریه میکرد ایشان هر یک بر دامن عبدالمطلب
آویختند ومیگفتند ای سید وآقای ما یا ما ها را همه از شمشیر گردن بزن
و یا ما ها هر چه خواهی کن اما دل خواهر ما را بفراق این طفل مسوزان عبدالمطلب
فرمود این امر از جانب پروردگار من است از بس جزع نمودند عبدالمطلب دفعه
دیگر قرعه انداخت باز بنام عبدالله بیرون آمد عزم پدر جزم شد باز خالوهای
عبدالله بعجز والتماس در آمدند تا حضرت عبدالمطلب راضی شد دفعه سوم

قرعه زد بنام عبدالله بیرون آمد البته حضرت آفریدگار پدر پیغمبر خود را
دوست دارد که او را از جمله قربانیان کوی سعادت میشمارد عبدالمطلب دست
او را گرفت وخواست مانند جدش بصحرای منا برد بجهة قربانی باز فاطمه از جلو
برادران او از عقب بجزع وفزع واستغاثه وناله بر آمدند عاقبت گفتند ای
آقای ما استدعا داریم که میانهٔ عبدالله ویکشتر را قرعه بیندازید تا ببینیم
عبدالمطلب بجهة تسلی دل ایشان چنان کرد قرعه بنام عبدالله در آمد باز ایشان
دو شتر کردند وقرعه زدند بنام عبدالله در آمد سه شتر کردند وهمچنین شتر زیاد
و قرعه زدند تا بصد شتر رسید وچون قرعه زدند بنام شتر در آمد ایشان از
خوشنودی وخوشحالی صیحه زدند وشادیها کردند وشترها را آوردند اینقاعده
شد که خونبهای یک آدم صد شتر وقربانی گوسفند بجهة اسمعیل وشتر بجهة عبدالله
قرار گرفت والّا باید قربانی از آدم باشد وحضرت رسول فرمودند أَنَا ابْنُ
الذَّبِيحَيْنِ یعنی منم فرزند دو ذبیح اما قربانی سوم نوجوان هیجده ساله
حسین علی اکبر نمیدانم چرا کسی قرعه بنام او وشتران نزد بلی قرعهٔ قربانیان
کوی وفا بنام آن نوجوان در آمد در نزد پدر بزرگوار از روی ادب به تعظیم خم شد
وما ستد عبدالله عرض کرد ای پدر مرا هوای جان نثاری بر سر است استدعا
دارم مرا اذن جهاد دهی مظلوم کربلا آغوش جان گشود نور دیدهٔ برگزیده
خود را در بغل گرفت وصورتش را بوسید وفرمود نور دیده کجا دل از تو بر دارم و
سرو قامت تورا بسوی شمشیرهای کشیده بفرستم علی اکبر گفت پدر جان ـ

پدر دمی بسوی خیمه حرم رفتم — پی تسلی اطفال محترم رفتم
بخیمه رفتنم آتش بخرمنم افکند — سکینه آمد و خود را بدامنم افکند
سکینه آب طلب کرد و من کباب شدم — ز شرم آب به نزد سکینه آب شدم
مرا شهادت ازین سرفکندگی خوشتر — هزار مرتبه مردن ز زندگی خوشتر

مظلوم کربلا چون سخنان نور دیدهٔ خود را استماع نمود اشک از دیدگان پاشید فرمود الحال که مصمم سفر آخرتی تورا رخصت دادم دامان جدم را گرفتم و خریدم برو بعقب خیام عترت اطهار و مادر ستم رسیده و عمهای غم دیده ات را وداع کن علی اکبر بعقب خیمه گاه آمد و بصدای حزین در حالتیکه گریه در گلویش گره شده بودی گفت ـ گریان ره

اهل حریم حسین نوبت اکبر رسید — گلشن عمرم خزان عمر بآخر رسید
قرعهٔ قربانیان نام مرا شد نشان — دور من اندر جهان چرخ زد و سر رسید
ای حرم ذوالجلال با غم و درد و ملال — جمله کنیدم حلال نوبت اکبر رسید

اهالی حرم حضرت سید الشهدا چون صدای روح افزای علی اکبر را شنیدند مانند کواکب سر از برج خیمه های بیرون کشیدند و پروانه وار دور شمع رخسار علی اکبر را گرفتند و هر یک بنوای حزین با دل غمگین او را وداع مینمودند یکی میگفت عمه ات بقربانت حیف ازین قامت موزون که پرخون گردد یکی میگفت برادر من در این صحرا غریبم یتیم بر من رحم کن یکی میگفت پدرت غریبست دران حال ام لیلای خسته جگر با در علی اکبر با قد خمیده و رنگ پریده در نزد جوان خود آمد حال کجا است زبانی که بیان مقالات آن سوخته آتش حرمان کنم

این جعد سمن ساست و یا عنبر سارا — این مقبل زیباست و یا خال معنبر
این سبزهٔ نوخیز بود یا خط مشکین — این زلف دل آویز بود یا شب محشر
این مو است بر این چهره و یا شام غریبان — این رو است بدین جلوه و یا صبح منور
شمشیر جهانگیر است این یا خم ابرو — مژگان دراز است این یا ناوک خنجر
لعلش ز دهانی که از و هیچ نشان نیست — بر تشنه لبان داده نشان چشمهٔ کوثر

چنان شورشی از عیال حسین در آن صحرا از وداع علی اکبر پا شد که زبان از شرح آن عاجز است مظلوم کربلا فرمود ای ستمدیدگان دست از تازه جوان نوخط من بر دارید که لشکر شقاوت اثر مبارز میطلبند دیدار شما و او بقیامت افتاد دعا در حق او کنید اهل حرم لابد و ناچار دست از آن جوان برداشتند یکی دوید و قرآن بالای سر او نگاه داشت یکی حرز جوشن بر بازوی او بست یکی از گلاب پاش چشمان گلاب بر زلف و کاکل او می پاشید و میگفت حیف ازین گیسوان عنبر فشان که پر خاک و خون گردد یکی آئینه در جلو او میداشت که ای جوان بر صورت زیبای خود نظر کن چه گویم که گریه امانم نمیدهد که شرح آنرا بیان نمایم خاک بر سر این روزگار غدار باد رفت چو اکبر بسوی کارزار

رجا رحمة الله علیه

از دل لیلای حزین شد قرار — گفت باکبر بدل داغدار
ای شده خورشید رخت لاله زار — اِحمَرَّ بِحُمَّرٍ اِحمِرار
نزهت سرو از قد رعنای تو است — نکهت نسرین ز ایمای تو است
نور مه از چهرهٔ زیبای تو است — اِنکَسَرَ آئینه را انکسارا

مظلوم کربلا بدست مبارک خود کفن بر قامت نوجوان خود پوشید نمیدانم چه دلی داشت حسین بخدا قسم آسان نیست عمامهٔ پیغمبر را بر سرش و ذو الفقار علی را بر کمرش بست نیزهٔ جعفر طیار را بر دستش داد سپر حمزه سید الشهداء را بر کتف او بست و فرمود نور دیده پسندیده تو را بجمله سپردم دست پدر را مبوس علی اکبر دست پدر را بوسه داد و سوار اسب و در بجانب گرگان آدم خوار آن بو تا ماندر نهاد

سروش

از خیمه شاهزاده چه آهنگ راه کرد / شاه از قفای او بتحیر نگاه کرد

اندر میان خویش و گروه مخالفان / سلطان دین خدا بجهان را گواه کرد

گفتا بدین گروه فرستادم این پسر / کش هر که دید یاد رسول اله کرد

علی اکبر مانند ماه تابان از افق میدان طالع گردید و در مقابل ان گروه اشرار شروع بر رجز خواندن کرد تمام لشکر کوفه و شام از خاص و عام حیران و واله حسن انجوان گردیدند کاکل مسلسل بر سر و دوش ریخته زلفهای چلیپا بر بنا گوش نهاده از نور جمالش صف هچار روشن گردید هر یک متحیر زبان فتبارک الله احسن الخالقین گشودند۔

مجلس هیجدهم

در بیان وارث تاجر که کار در موی پیغمبر کشید و حکایت آنکه علی اکبر را دید جها کردن آنجوان و بنزد پدر آمدن۔

وقار گوید

چون زد سموم حادثه در دشت کارزار / بر نخل عمر تازه جوانان گلعذار

از پا فتاده و نخل قد سرو قامتان / در خون نشان زمین بلا گشته لاله زار

افتاده گلرخان همه کی لاله گون کفن / خوابیده نوخطان همه بیدفن و بی‌مزار

آمد برای پرسش احوال کشتگان / سلطان دین بمعرکه با چشم اشکبار

بر هر شهید غرقه بخونی که میگذشت / بر میکشید نالهٔ جانسوز پر شرار

تا گه فتاد دیدهٔ آن شاه تاج بخش / بر نعش اکبر آن مه تابان تاجدار

در بر کشید سرو قدش را ز خاک و خون / لب بر لبش نهاد و با د گفت بیقرار

خوشخفته بحجلهٔ دامادی ای پسر / خوشکرده بخواهش دل دست و پا نگار

این حجله گاه تو است که از خون کشتگان / نقش و نگار یافته از صنع کردگار

روایت شده که مردی بود بسیار متمول و غنی و صاحب دولت و مکنت دو پسر داشت که وارث او بودند چون او وفات کرد پسران اموال او را بقسمت در آوردند بعد از پرداختن از قسمت اموال صندوقی یافتند مقفل و همیشه دیده بودند که پدر ایشان این صندوق را دوست میداشت و نیکو محافظت مینمود گمان این بودند که جواهر در آنست سران را باز نمودند دیدند بوی عطر از آن بلند شد که خانه را معطر گردانید حقه سربمهری در آنست سر آنحقه را گشودند دیدند یکتار موی در آنست تعجب کردند که آیا اینچه موی است که اینقدر عطر دارد دیدند یکپارچه کاغذی هم در آن حقه است آنرا از هم باز نمودند دیدند نوشته است هٰذَا شَعْرُ مِنْ رَسُولِ اللّٰهِ هر دو خوشنود شدند برادر بزرگتر گفت برادر من این تار مو را بمن وا بر میدارم برادر

کوچکتر قبول نکرد او گفت من بر میدارم و هزار تومان تو میدهم کوچکتر قبول نکرد هرچه بزرگتر زیاد کرد مفید نشد تا آخر تمام قسمت خود راضی شد که بدهد برادر کوچکتر قبول ننمود پس گفت نصف میکنیم هر کس سهم خود را ببرد برادر بزرگ گفت چگونه میشود این تار مو را قسمت کرد کوچکتر گفت کارد بر میان او میگذاریم تا نصف شود پس کارد برآورد برادر بزرگتر گفت ای برادر من راضی نمیشوم که کارد بر موی پیغمبر خدا بگذاری من از قسمت خود گذشتم و بتو واگذار نمودم و به نثار اینموی مبارک از سهم اموال خود نیز گذشتم کارد بر موی پیغمبر خدا مکش چون شب شد برادر بزرگ در خواب دید جناب رسول خدا را که باو فرمود خوشا بر احوال تو که روا نداشتی که کارد بر موی من کشیده شود و نثار آن جمیع اموال خود را دادی بدانکه در دنیا اموال تو از جمیع اغنیا بیشتر خواهد شد و در قیامت من شفیع تو خواهم شد که نتوانستی ببینی کارد بر موی من کشیده شود ای شیعه اگر چنین است پس چه خواهد بود احوال آنکسانیکه کارد بر پارههای جگر رسول خدا کشیدند و هر یک را از شمشیر و خنجر پاره پاره نمودند شبیه رسول خدا علی اکبر هجده ساله را در میان خاک و خون کشیدند در حدیث است که شخصی از شهری خواست بخدمت حضرت رسول مشرف گردد شنید که پیغمبر عطر را دوست دارد عطری مهیا نمود و از آن مسافت وارد مدینه شد باو خبر دادند که پیغمبر از دنیا رفته غمگین شد و خواست برگردد باو گفتند که خداوند بحسین پسری عطا فرموده علی اکبر نام دارد او شباهت بصورت پیغمبر دارد او را نظر کن و خوشنود شو آن مرد خوشنود شد و بدر خانه حسین آمد دق الباب کرد حضرت دانست که کیست و مطلب او چیست دست

علی اکبر او را از دست و پای او را بوسه داد و زبان فتبارک الله احسن الخالقین گشود حضرت باو فرمود که خدا چنین پسری بتو دهد آیا میتوانی او را در خواب ببینی که خار در پای او خلد عرض کرد نه حضرت فرمود بیاید روزیکه اینجوان مراد در دشتیکه هیجده ساله باشد در پیش روی من او را از دم شمشیر و خنجر پاره پاره نمایند آنمرد گریست و تاب نیاورده روان شد آری اشرار با جوانان حسین چنین نمودند

از رجا

اگرچه روانه شد سوی قربانگاه — با گریه و آه و نالهای جانگاه

در هر قدمی شاه شهیدان میگفت — لا حول و لا قوة الا بالله

ابن سعد ملعون در میدان بلشکر گفت بدانید که کار بر حسین تنگ شده که دل از نوجوان خود برداشته دور او را بگیرید بگیرید تبه زمرهٔ اشرار دوران والاتبار را گرفتند مانند پرگار دور آن جوان در میان آن لشکر گران گرفتار شد غضبناک گردید دست مبارک بر قبضهٔ ذوالفقار نمود حیدروار آن گروه اشرار را برهم درید اما چگویم که جراحت بسیار بر بدن مبارکش رسید و تشنگی عنان از دست آن شهزاده والاتبار گرفت عنان اسب را برگردانید و در بر پدر بزرگوارش آمد و از روی ادب از اسب پیاده شد و دست پدر را بوسه داد و عرض کرد

شهزاده تاخت با رخ تابان به پیش صف — دشت مصاف مطلع خورشید ماه کرد

شمشیر برکشید و میان سپاه شد — مانند شیر حق متفرق سپاه کرد

از تاب تشنگی و ضعف دشت کارزار — برتاخت رخ ز لشکر و آهنگ شاه کرد

چون نظر مظلوم کربلا بر بدن مجروح علی اکبر افتاد نمیدانم چه حالتی بر آن حضرت

دست داد اشک بر دور دیدگان گردانید و فرمود نور دیده من آیا در دل آرزوئی داری علی عرض کرد آرزو دارم یکمرتبه دیگر مادرم را ببینم اگرچه بسیار تشنه ام دل حسین از بیطاقتی آب شد انگشتر خود را بدهان علی اکبر نهاد

محتشم

خاتم ز قحط آب سلیمان کربلا ‌ ‌ بودند دیو و دد همه سیراب و میمکید

بنابر روایتی زبان خود را در دهان پسر نهاد علی اکبر عرض کرد ای پدر جان زبان تو از کام من خشک تر است مظلوم کربلا گریست و فرمود نور دیده من برو مادر غم رسیده خود را وداع کن و بسوی میدان بشتاب تا از دست جدت ساقی کوثر سیراب شوی علی اکبر با بدن خونچکان در نزد مادر آمد و سر زمین نهاد

کوثر ره گوید

چو لیلا دید پرخون پیکر صد چاک اکبر را ‌ ‌ پریشان در غرایش کرد گیسوی معنبر را
بگفتا مونسم بودی تو در شبهای تنهائی ‌ ‌ چرا کردی بزودی ای جوان انکار مادر را
بنه سر ای علی اکبر بروی سینهٔ مادر ‌ ‌ بنه بر روی خاک گرم ای نوخط جوان سر را
بدل بود آرزویم در وطن بهر حنابندان ‌ ‌ شبی وعده بگیرم من زنان ماه منظر را
ندانستم حنابندانم از خون تو میگردد ‌ ‌ ندانستم خضاب از خون نمائی دست مادر را

زیاده بر این نه زبان را طاقت تقریر است و نه خامه را یارای تحریر است —

مجلس نوزدهم

در بیان زن سیده و دو طفل او در بغداد قاضی و داروغه و خواب دیدن ایشان و اسیران در کوفه و زنیکه خرما برای ایشان آورد وصال

در کوفه کاروان غزا چون گذار کرد ‌ ‌ دوران ستیزه های نهان آشکار کرد
شد کربلا ز درد اسیری ز یادشان ‌ ‌ اندوهشان زمانه یکی بر هزار کرد
در پرده ستر حق چه ندیدند کوفیان ‌ ‌ بی پرده جلوه حجت پروردگار کرد
بردند خارشان ببر زادهٔ زیاد ‌ ‌ تا کس چه دید خاری شان افتخار کرد
کی آل بوتراب چه بر حق نبوده اید ‌ ‌ رسوا نمودتان حق و بی اعتبار کرد
طاقت ز دست زینب بیدل عنان ربود ‌ ‌ گفت ای لعین عزیز خدا را که خار کرد
شکر خدا که دولت پاینده زان ماست ‌ ‌ ناحق کسیکه تکیه ببنا پایدار کرد
خواریم پیش خلق و بنزد خدا عزیز ‌ ‌ ما را خدا بروز ازل کامگار کرد
فردا که بهر ما و تو محشر بپا شود ‌ ‌ بینی که کردگار کرا شرمسار کرد

روایت شده که یکوقتی یک نفر زن علویه از اولاد رسول خدا با دو طفل صغیر وارد شهر بغداد شدند چون غریب بودند و کسی ایشان را نمی شناخت بعد از سیاحت و گردش چون مضطر گردیدند در پیش قاضی شهر رفتند آن ضعیفهٔ سیده گفت ای تو در شریعت جدم رسول خدا امر راهنمائی میکنی مردم را مرا و طفلان مرا ضیافت نما و منزلی بده چون غریبیم و کسی را نمی شناسیم قاضی بجهة عذر آوردن گفت برو شاهد بیاور که تو از آل رسولی آن بیچاره از جواب آن سخن عاجز شد و بکناری رفت مضطر و راه بازار را پیش رفت

و از چشمان او اشک بر زمین چکید بنزد داروغه رفت و گفت بنزد قاضی دین جدم رسول خدا رفتم دو قرص نان و یکمنزلی از و خواستم در این شب زمستان مرا منع کرد و عذر آورد آیا میشود که تو حاجت مرا روا سازی داروغه گفت من مذهب شمارا ندارم و در دین حضرت عیسی هستم امّا حاجت ترا بجان منت دارم پس ایشانرا بکسی سپرد و گفت این زنرا با این دو طفل در خانهٔ من ببرد طعام و منزل بده تا من بعد از شغل و عمل خود بخانه بیایم ایشانرا بخانهٔ داروغه بردند داروغه وقتی از شب داخل خانه شد که کنیز طعام بجهة ایشان میبرد داروغه در پشت در خلوت ایستاد نگاه میکرد که به بیند آنها چه میکنند دید مادر آن دو طفل را از طعام منع کرد و گفت ای نور دیدگان بیائید اول دعا در حق صاحب طعام کنیم و بعد بخوریم پس ضعیفه سر بآسمان برآورد و گفت خدایا بحق جدم رسول اللّه که داروغه را از کفر باسلام هدایت کن و آن اطفال آمین گفتند پس شروع کردند بطعام خوردن در دل داروغه اثر کرد پس در همان ساعت مسلمان شد و داخل خانه گردید و در رخت خواب خوابید شب در خواب دید که قصری در میان زمین و آسمان آویخته و حضرت رسول او را بآن قصر مژده دادند قضارا همانشب قاضی در خواب دید که قیامت برپاست او بخدمت رسول خدا رسید بعجز و الحاح از احوال محشر نمود و عرض کرد یا رسول اللّه من در علم و دین شما ترویج کردم و خدمت بجا آوردم حضرت باو فرمودند آیا شهود داری یا نه عرض کرد در اینجا شاهد از کجا بیاورم مگر خود شما نمیدانید و از احوال من مطلع نیستید حضرت فرمود ذریّهٔ من دیشب بنزد تو آمد باندک حاجتی از

او تو شاهد خواستی از او کجا بیاور پس فرمود این قصر را ببین در میان زمین و آسمان این مال کسی است که ذریّهٔ مرا طعام و منزل داده پس روی مبارک از او گردانید قاضی از دهشت از خواب بیدار شد کس در ان نیمه شب بطلب ایشان فرستاد پیدا نکردند خود برخواست و بطلب و تفحص ایشان برآمد ایشانرا در خانهٔ داروغه نشان دادند بدر خانه آمد و دق الباب کرد داروغه برخواست و آمد در خانه را باز نمود قاضی گفت آن ضعیفه و آن دو طفلرا که در خانهٔ تواند تو چون خلاف مذهب مائی روا نبود ایشانرا بمن بسپار داروغه گفت من هم بدین اسلام مشرف شدم و آن قصری که بتو نشان دادند من هم دیدم برو بعقب کار خود باش که گذشته است اشعیه اگر اولاد پیغمبر همیشه چنین بوده و دوستان بایشان دستگیری می نمودند آه پس چگونه حال کوفه و کوچها که اسیران آل محمد بر شتران سوار و تماشائیان از دحام نموده بودند و از بس ازدحام خلایق بود راه رفتن برایشان نبود —

مخفی

درکوفه چونکه آل نبی را مقام شد	از درد ناله روز برایشان چه شام شد

راوی گوید محمل سکینه خاتون نزدیک عمّه اش زینب رسید عرض کرد — عمّه جان مگر ما امروز کی بمنزل میرسیم زینب خاتون فرمود نور دیدهٔ برادر چه مطلب داری آهسته از روی شرم و حیا گفت گرسنه ام دل زینب کباب شد و چشمان او پر آب شد زنی در غرفه بامی نشسته بود گفتگوی ایشانرا شنید به ترحم آمد و از خانهٔ خود شد و طبقی را پر از خرما کرده بنزد زینب دختر امیر عرب

آورده عرض کرد ای بی بی این طبق خرما را برسم تحفه خدمت شما آوردم تقسیم این طفلهای یتیم نمایند و چون یتیمند دعای ایشان مستجابست بایشان بفرمائید که در حق من دعا کنند زیرا حاجت دارم خداوند حوائج مرا برآورد علیا جناب زینب خاتون آن خرما را تقسیم طفلها نموده فرمود ای زن خدا ترا رحمت کند حاجات خود را بگو تا در حق تو دعا کنیم — گریان —

ناله این طفلها دارد اثر	کس ندارد از دل ایشان خبر
باخبر باشد خداوند کریم	از دل این طفلهای بی پدر
شرح حال این یتیمان چون کند	بار آنها زینب خونین جگر

آن زن عرض کرد اول دعا کنند خداوند طفلان مرا مانند ایشان یتیم نکند دوم شوهری دارم در سفر بیاید زینب و اطفال در حق او دعا کردند مطلب سیم یک آقا و مولائی دارم در مدینه میخواهم یک بار دیگر چشم من بجمال او روشن شود زینب فرمود آقای تو در مدینه که باشد عرض کرد حسین ابن علی زینب اشکش از دیده سرازیر شد فرمود ای زن آیا حسین را هیچ دیده یا نه عرض کرد بلی در همین کوفه مکرر بخدمتش رسیده ام زینب خاتون فرمود البته اگر او را ببینی خواهی شناخت عرض کرد بلی زینب فرمود پس دو سه گام پیشتر برو ببین همان سر که در بالای نیزه تلاوت قرآن می نماید همان آقای تو برادر غریب من است پس طاقت بر زینب طاق شده روی خود را بسر بریده نمود و گفت — آسامی —

بیا سکینه و کلثوم و زینب بنگر	یکی بگریه یکی در فغان یکی نالان

چه از مدینه برون آمدی نگفتم من	مکن بکرب و بلا منزل و بکوفه ممان
سه خصلت است که از اهل کوفه معدوم است	اول وفا و دوم بیعت و سیم ایمان
تو حرف من نشنیدی و عاقبت رفتی	بزیر سایه طوبی و روضه رضوان

آن زن چون این سخنان را شنید دو دست بر سر خود زد و بی هوش شد چون بهوش آمد نظر کرد دید آنها تمام رفته بودند کافی است.

مجلس بیستم

در بیان نامه نوشتن رسول خدا صلعم بهرقل ملک روم و اسلام یافتن آن با اهل مملکت و نامه نوشتن حسین ع

در مصیبت رسیدن آن وصال

داد از ستیزه فلک و جور اخترش	وان دشمنی بعترت پاک پیمبرش
آن بردن حسین و بر آب بستنش	وآن آب دادن از دم شمشیر و خنجرش
وآن دل کباب کردنش از تاب تشنگی	با یاوران و آب روان در برابرش
آن دست و پا خضاب بخون کشته قاسمش	وآن تن بنعل اسب عدو خسته اکبرش
وان بردن عیال اسیرش بشهر شام	با نوجوان خسته ولی یار و یاورش
گاه آن گشاده دست اسیری بعترتش	گاه این فکنده چشم کنیزی بدخترش
این دشمنی که کرد بفرزند مصطفی	زان کرد آسمان که ز خود دید برترش

گردون همیشه قدر نکویان نگهداشت — این کینه تازه نیست باولاد حیدرش
خوبان بقدر مرتبه گر بار کین کشند — آل نبی کم است اگر بیش ازین کشند

قَالَ اللّٰهُ تَبَارَكَ وَتَعَالیٰ اِنَّ مَعَ الْعُسْرِ یُسْرًا۔ مفاد آنکه بعد از هر دشواری آسانی هست و این قاعده در امور دنیا و آخرت هر دو جاریست چون جناب رسول از غزوهای معظم و جهادهای شدید فارغ گردید جبرئیل امین از جانب رب العالمین بآن هادی دین مبین نازل شد و همین آیهٔ مبارکه آورد که یا رسول الله حق تعالی سلام میرساند و میفرماید بعد از صعوبتهای جنگ و جدال زمانی بنشین و استراحت کن و نامه در رسول بسوی پادشاهان عالم بفرست تا بدین تو در آیند چون در دین اسلام قوت گرفته حضرت رسول خوشنود شده امر کرد چند نامه نوشتند من جمله نامه نوشتند بهرقل پادشاه روم باین مضمون که ای پادشاه بدان و آگاه باش که من خاتم پیغمبرانم و دین من ناسخ ادیانست برسیدن این نامه من بتو بدین من در آی و اقرار بوحدانیت خلاق عالم نما و برسالت من که پیغمبرم والا شر دنیا و آخرت تو را آماده است پس حضرت رسولی طلب نمود و آن نامه را بوی سپرد و بجانب روم روانه کرد چون رسول بخدمت پادشاه روم رسید هرقل مرد عاقل کاملی بود فرستاد طبقی زر آوردند و نثار نامه پیغمبر نمود و گفت ما را از آن انکار نیست اما باید بجهة اطمینان قلب امتحان نمائیم پس از آن رسول احوالات جناب خاتم انبیا را پرسید بعضی را بیان نمود هرقل دید که جمیع آن احوالات همانست که در توریة و انجیل و زبور دیده و شنیده او سه چیز دیگر پرسید یکی آنکه پیغمبر شما بر چه چیز نشیند

یعنی فرش او چیست و در دست راست او مقام و منزل کیست و چگونه است قائم نبوت او رسول از این سه چیز یاد نداشت در جواب هرقل درماند هرقل رسول رسول خدا را با عزت و حرمت نگاه داشت و رسولی از جانب خود بنزد پیغمبر فرستاد در مدینه و گفت برو این سه چیز را یقین نما و برگرد تا من امتحان نمایم رسول هرقل با بعضی از تحف و هدایا وارد مدینه شد و بخدمت حضرت رسول مشرف گردید دید پیغمبر اکثر اوقات بروی زمین می نشیند و فرش او خاک است و همیشه وصی و جانشین او جناب علی بن ابیطالب در طرف راست او منزل دارد این دو چیز را نوشت و مطلب سیم را فراموش کرد هر چه سعی کرد بیادش نیامد نظیر آنکه شیطان امیدش اینست که در روز قیامت اسم اعظم الهی را میخوانم و خدا را بآن قسم میدهم و ببرکت آن به بهشت میروم چون روز قیامت میشود خداوند عالم بنا بمصلحت اسم اعظم را از نظر ابلیس محو می نماید هر چه فکر میکند بیادش نمی آید و در حدیث وارد است که در روز قیامت از گناهکاران امت حضرت رسول که مستوجب عذاب آخرتند ملائکه میپرسند که شما گناهکاران امت کدام پیغمبرید ایشان نام پیغمبر خود را فراموش میکنند که ببرکت نام پیغمبر رفع عذاب از ایشان میشود هر چه فکر میکنند نام پیغمبر خود را فراموش میکنند و بیاد ایشان نمی آید بنا بروایتی سه هزار سال مهلت بایشان میدهند که بلکه بیاد ایشان بیاید نام پیغمبر خود را و بگویند که ما امت محمدیم بیاد ایشان بیاید نام پیغمبر خود را و بگویند که ما امت محمدیم بیاد ایشان نمی آید باری سه ماه رسول هرقل در مدینه بماند و آن مطلب سیم بیادش نیامد نه روی رفتن و نه پای ماندن داشت روزی

از معجز حضرت رسول باد فرمودند تو چرا عود بوطن نمینمائی و متفکر بحال خود درمانده از خجلت جواب نداد و این مطلب را خدا دند بجهة معجز نبی خود محو از نظر او نموده بود حضرت فرمود بلکه بجهة مطلب سیّم سرگردانی بیا در کتف من نگاه کن انگاه بیادش آمد که همین مطلب بود حضرت ردای مبارک را بکنار گذارده نظر ان رسول بمهر نبوت جناب ختمی مآب افتاد که بر کتف همایون آنجناب بود نکته اینست که چون آنحضرت خاتم انبیا بود باید مهر نبوت داشته باشد نه پیغمبران دیگر چون رقمی که می نویسند هر کجا که ختم شد مهر بپای ادمی نهند و این رسولان رقم خلاق عالم بودند بختم ایشان مهر است و نکته دیگر آنکه چرا مهر نبوت بپای حضرت رسول نبود و بکتف بود آنست که چون سلطان رقمی را مهر میکند بجهة علو رفعت و شان صدر رقم را مهر مینماید نه اسفل از اجملا ان رسول از خدمت رسول خدا مرخص شده بردم برگشت و ان واقعه را بجهة هرقل نقل نمود هرقل اسلام اختیار کرد و اهل مملکت خود را جمیعاً مسلمان کرد و بجهة پیغمبر واقعه را تمام نوشت و با تحف بسیار در رسول آنحضرت روانه بمدینه نمود که الحال اهل همه آنجا مسلمانند الشیعه این یک نامه بود که هرقل به پیغمبر نوشت اما یکنامه دیگر بیاد دارم از فرزندان این پیغمبر که در کربلا بمصیب ابن قعقاع خزاعی نوشت از اهم عرض کنم چون در کربلا مظلوم آل عبا طوق تکلیف خود را از گردن همراهیان برداشت و در میان ایشان بآواز بلند فرمود ایها الناس هر کس بامید دنیا بهمراه من آمده در این صحرا من کشته خواهم شد و بغیر از فرزند علیل من کسی در لشکر من باقی نخواهد ماند پس تا شب است و کوفیان بخوابند هر کدام بهر سمتیکه خواهید

بروید و هر کس بامید آخرت آمده و شهادت آرزو دارد بماند حضرت این بگفت و بجهة خجلت نه کشیدن آن قوم در خیمه شد و رخ از ایشان پنهان نمود — رجا

شاهدین یکیای دشت کربلا — دید چون غوغای صحرای بلا
گفت یارب آگهی از حال من — راضیم از گفته قالو بلا
بعد از آن رو کرد با یاران گفت — الصلا ای عشق بازان الصلا

پس آن جماعت دنیا طلب در آن نصفه شب برخواسته زین بر گرد بای اسب نهادند و فوج فوج چشم زیاری آن مظلوم پوشیده از پی کار خود رفتند از رفتن هر دسته رنگ مبارک حضرت تغیر میکرد و میفرمود صد داد از دنیا طلبان که مرا بیکس و بی یاور در این صحرا گذاردند و رفتند زینب خاتون چون برادر را بآنحال دید عرض کرد برادر بیاد دارم روزی را که قعقاع خزاعی در نزد پدر بزرگوارم بود و آنجناب باو فرمود که ای قعقاع به پسرت مصیب وصیّت کن که در هنگامیکه نامهٔ فرزند مظلوم من حسین باو برسید بتعجیل حسین مرا یاری کند در کربلا و بمدد او بیاید قعقاع انگشت قبول بر دیده نهاد ای برادر حالا وقت است بهتر آنست که نامهٔ بمصیب بنویسی تا بیاری ما بیاید در کربلا آمدم و سپاه من مرا واگذاردند و رفتند و سپاه اشرار آب را برروی من و عیال من بستند و دور مرا احاطه نموده اند به تعجیل آنچه تمامتر خود را بمن برسان و مرا مدد کن اگر پدر تورا وصیت کرده نوشت —

جوهری

که ای دلاور فرزانه دلیر بیا — توئی به لشکر اسلامیان امیر بیا
بجان نثاری من گر ترا سر یاریست — شدم بدام دلی همتان اسیر بیا

چنین قفس نه سزاوار توست طایر محبت	ز بام عرش ترا میرسد صفیر بیا
اگر بکوی من جان نثار خواهی کرد	بجان نثاری من جان بکف بگیر بیا
بکربلا برسان خویشرا بیاری من	بیا که دیر شد این فیض عام کائیا

پس آن نامه را بشترسواری دادند و بسوی مصیب فرستادند در کنار کوفه شترسوار خود را به مصیب رسانید مصیب چون از مضمون نامهٔ مظلوم کربلا مطلع شد عمامه بر زمین زد و با سر و پای برهنه به تعجیل سه هزار سواره و پیاده مهیا نموده و روی براه نهادند بکنار رودخانه عظیمی رسیدند که عبور از او ممکن نبود مصیب به تعجیل استادان را خواست و جسری بر رودخانه بست و لشکر خود را از آن گذرانید تا لشکر گذشتند و روی براه نهادند و روز دهم محرم شد مصیب فریاد میزد و میگفت ـ ثریا

پسر فاطمه بی یاور و بیمار شده	بغم فرقت احباب گرفتار شده
گل گلزار نبی بیکس و غمخوار شده	دل ز جان شسته و آماده بپیکار شده

چون قدری راه آمدند مصیب شترسواری را بنظر در آورد اسب خود را در نزد او راند و پرسید ای عرب از کجا میائی جواب داد از کربلا مصیب گفت از آقایم امام حسینؑ چه خبر داری عرب گریست و گفت ای مصیب صف جنگ بسته و دل آل پیغمبر شکسته بعضی از یاران و برادران امام بخون غلطیده علی اکبر نوجوان را در میان پاره پاره نمودند مصیب گفت خاک بر سرت چه میگوئی پس هی به لشکر زد و خود اسبش را جلو تاخت تا بلکه خود را به حسین برساند و با خروش میگفت ـ شایق

مصیب کو شده بشنو گر انصاف بجا باشد	چسان دیدن که جور و کین به آل مصطفی باشد
تو دلشادی و شاه دین گرفتار جفاکاران	تو نوشی آب سرد و تشنه شاه کربلا باشد
تو می بینی که سرو قد تازه نوجوانت را	علی اکبر تنش پامال سم اسبها باشد

مصیب چون قدری دیگر اسب تاخت دید عربی دیگر می آید از وی پرسید از کجائی آئی جواب داد از کربلا آمدم و دیدم دستهای عباس را از بدن جدا کردند و عروسی قاسم را عزا نمودند مصیب بر سر زد و اسب تاخت قدری پیشتر آمد دید هوا تیره و تار گردیده و زمین بلرزه درآمد آفتاب در حجاب شد مصیب تعجب کنان اسب می تازد ناگاه دید عرب دیگر پریشان احوال میآید از او جویا شد عرب گفت ای مصیب خاک بر سر عالم و عالمیان باد سر حسین را به نیزه نصب کردند و حرم او را غارت کرده و عیال او را اسیر نمودند ـ

مجلس بیست و یکم

در بیان نامه نوشتن رسول خدا به اسکندریه و آوردن ماریه قبطیه و وفات ابراهیم و بهتان گرفتار شدن عایشه و حکایت عبدالله ابن ابی سلام و وداع حسینؑ ـ وصال

شاه از پی جهاد چه پا در رکاب کرد	گر دل چه سنگ بود در سختی کباب کرد
هجران همرهان و هوای وصال دوست	نگذاشت تا درنگ نماید شتاب کرد
آمد بجرگاه ز هر سو نظر گشود	با دشمنان ز روی نصیحت خطاب کرد

ای قوم بیحیا ز پیمبر کنید شرم — یا خود چه دشمنی بشما بوتراب کرد
من آن امانتم که چو میرفت از جهان — پیغمبرم ز رتبه قرین کتاب کرد
اینها بهیچ پی منم امروز میهمان — از میهمان چگونه کسی منع آب کرد
این طرفه بین که یک تن از آنقوم بیحیا — نه شرم از خدا و نه بیم از حساب کرد
تیغ زبان چه بر دل ایشان اثر نکرد — پس بازبان تیغ سؤال و جواب کرد
چون تیغ پر کشید بیامد به کارزار — گفتی برزم شیر خدا بود و ذو الفقار

روایت است که چون جناب پیغمبر از جانب خالق اکبر مأمور شد که نامه بنویسد بپادشاهان جهان من جمله نامه نوشت به پادشاه اسکندریه که معوقین نام داشت که ای سلطان بدین من درآی و اطاعت کن والا گناه جمیع قوم بگردن تو خواهد بود در دنیا و آخرت چون نامه باو رسید بوسید و بر دیده نهاد و اسلام اختیار نمود و قوم او تمام مسلمان شدند پس تحف و هدایای بسیار بجهة رسول مختار فرستاد از آنجمله کنیزی بود جمیله که ماریه قبطیه نام داشت و غلامی همراه او کرد که جریح نام او بود و بخدمت حضرت فرستاد و آن جریح خواجه حرم بود یعنی آلت رجولیت او را قطع نموده بودند چون بخدمت حضرت رسید حضرت ماریه را پسندید و بجهة خود قبول نمود قضارا او از حضرت بار حمل برداشت و در وقت وضع حمل پسری آورد حضرت او را ابراهیم نام نهادند و او را بسیار دوست داشت تا یکسال از عمر او گذشت روزی آن طفل با حسین هر یک بر سر زانوی حضرت نشسته بودند و حضرت با هر دو ملاطفت میفرمود جبرئیل نازل شد و عرض کرد یا رسول الله خدایت سلام میرساند و میفرماید که این هر دو را

دوست میداری حضرت فرمود هر دو پارهٔ جگر منند گفت بلی یکی از ایشان را در راه ما بده حضرت متفکر گردید که اگر حسین را بدهم دل فاطمه و علی می سوزد پس بهتر آنست که ابراهیم را بدهم تا خود دلم بسوزد تنها دل بدادن او راضی شد پس عزرائیل آن طفل را قبض روح کرد پیغمبر در ماتم او گریه نمود ابراهیم را فدای حسین کردم —

هادی

ای آنکه فزون قدر تو از هابیل است — قتل تو بدست بدتر از قابیل است
المنة لله که فدایت گردید — ابراهیمی که به از اسمعیل است

مجملاً عایشه از حسد روزی پشت به پیغمبر نمود و گفت که ببینید گریه میکند بر طفلی که جریح غلام بود و تهمت بر ماریه زد پیغمبر شنید خواست که تهمت زدن او را واضح نماید روزی در میان اصحاب حکم فرمود به امیر مومنان که یا علی بزن جریح را امیر مؤمنان دانست مطلب رسول خدا را که قصد ترسانیدن جریح است رو بوی نهاد جریح از ترس علی دوید بدرختی رسید خواست بدرخت بالا رود بیفتاد و جامه اش دور شد تمام خلایق دیدند که آلت رجولیت ندارد و تهمت عایشه معلوم شد پس دنیا چون محل مکافاتست کما تدین تدان هر چه میکنی همان بر سرت میآید جناب رسول را سفری در پیش آمد و عادت آنجناب آن بود که در هر سفری یکی از زوجات خود را همراه میبردند در این سفر نوبت عایشه بود او را در هودج نشانیده همراه بردند در هنگام معاودت در منزلی بار انداخته هنگام بار کردن خبر کردند عایشه را در هودج نشسته و او از خواب آفتابه برداشت بقضاء حاجت رفت و برگشت اصحاب چنان دانستند

که در هودج شد داد کردن بند خود را گم کرده بود برگشت اصحاب بنی او را ندیده
شتر راست کرده رفتند او هم قدری تفحص کرد وقتیکه برگشت دید همه رفته
اند و کسی نیست متحیر در آن صحرا بماند در آن شب قضارا صفوان ابن معطل که یکی
اصحاب رسول ص بود در منزل دیروز عقب مانده بود بجهة ناخوشی شتر خود
از راه رسید دید زنی در این صحراست از او پرسید که تو کیستی گفت منم حرم
رسول خدا عایشه و کیفیت خود را باز گفت صفوان متحیر شد که آیا چه کنم او را
ببرم که نامحرمم شاید در کفر من آیه نازل شود و اگر نبرم بدتر آخر الامر رایش
به بردن قرار گرفت آمده پشت بر شتر کرده و به عایشه گفت بیا سوار شو
عایشه چادر بر خود پیچیده بر شتر سوار شد و مهار شتر را صفوان گرفت
در جلو که نظر بعقب ننماید و آمد تا باصحاب رسید و او را در خدمت رسول خدا
آورد و حکایت را باز گفت چون بمدینه آمدند همه در میان خلایق افتاد
بوسوسه عبدالله بن ابی سلول که او گفت همانا عایشه و صفوان قبل از این
را دیده بودند که یکمنزل بعقب ماندند و او هم در هودج نه نشیند تا بهم برسند
و این اسناد از دشمنی با رسول الله بود بجهة اینکه عبدالله ابن ابی سلول که
قبل از آمدن پیغمبر از مکه بمدینه اهل مدینه خیال داشتند که او را بر خود امیر
کنند و طلا و نقره در نزد زرگر برده بودند که بجهة او تاج سلطنت بسازند
از آمدن پیغمبر بمدینه این امر رواج نگرفت بدان سبب او دشمن پیغمبر
بود و چون حضرت این اسناد را از او نسبت بعایشه شنید حکم کرد که او را
بردار زدند و تازیانه حد تهمت باو زدند خشم او با پیغمبر شدیدتر شد اظهار

نداشت اظهار دوستی میکرد تا آنکه عاقبت چاهی از تهیه در خانه خود بکند و پر از
آلات از شمشیر و نیزه و آهن های تیز نمود و سر آنرا بفرش پوشید که کسی نفهمد
حتی عیال او و قدری هم زهر هلاهل تحصیل نمود آنگاه آمد در نزد پیغمبر و اصحاب
وعده ضیافت کرد حضرت وعده دادند و با اصحاب به خانه او رفتند او دست
پیغمبر را گرفت و بر سر آن چاه نشانید که بلکه در چاه افتد حکم از پروردگار شد
بآن آلتهای حرب که مبادا آسیبی بر پیغمبر من برسانید نمیدانم در کربلا چرا حکم بآن
آلتها نشد مجملاً عبدالله دید پیغمبر در چاه نیفتاد متحیر شد چون خوراکی حاضر شد خود
بچالاکی در دهلیز خانه ایستاد و جمیع انهار را از زهر ریخت چنانکه کسی نفهمد آورد
در نزد پیغمبر و اصحاب نهادند حضرت بحضار فرمودند بسم الله بگوئید و بخورید
همه خوردند باز هیچ آسیبی بر ایشان نرسید عبدالله متحیر بود که آیا حال میمیرند
یا در مکان خود چون برخاستند بظاهر قدمی چند مشایعت نمود قضارا چون ایشان
برخاستند اهل و عیال عبدالله بر سر سفره نشستند و از آن طعام بخوردند
فی الحال همه در جا مردند عبدالله چون برگشت دید چنین شده دو دستی بر
سر خود زد از روی خشم بر سر چاه دوید و یک لگد بر سر چاه زد که آخر تو چرا
کاری نکردی در چاه افتاد و آن آلات در بدن او کارگر شد ای شیعه
نمیدانم که مصلحت چه بود که در صحرای کربلا جمیع آلات جنگی بر بدن نازنین حسین
مظلوم می نشست مگر این حسین فرزند پیغمبر خدا نبود مگر جوانان او جگر گوشه کان
همین پیغمبر نبودند که ایشانرا با شمشیر و خنجر پاره پاره نمودند و خون از بدن
هر یک در آن صحرا روان بود ای شیعه اعظم وقایعات حسین وداع آنحضرت

وشهادت اوست به نظر بیاور هنگامیکه آن مظلوم دیگر نه معینی و نه یاوری و نه پسری و نه برادری داشت روی مبارک به زینب کرده و فرمود ذوالجناح شهادت مرا حاضر ساز زینب لب برادرا حاضر نمود حضرت سلاح بر بدن آراست و بر پای خواست و پای بر حلقهٔ رکاب شهادت نهاده و فرمود ای اهلبیت غریب من شما را به خدا سپردم در انحال زینب مظلومه بجزع درآمد و بر فرق خود زد و گفت ـ

جوهری

زینب بیچاره دادخواه ندارد — رو بکه آرد بجز تو شاه ندارد
هرچه بگفتم مرا برین غم بسی — شمر لعین جز ستم نگاه ندارد
گر بتوانی بشمر گوی مارا — بر سر بازارها نگاه ندارد
دردلم داند آنکه هجر کشیده — دل بجز از اهل دل گواه ندارد
غیرتم آید روم بشمر بگویم — دست بدار از حسین گناه ندارد
میروم اینک بسوی باب کبارم — گوش اشیه حسین سپاه ندارد

ای شیعه اگر یکی از شماها بسفری برود و حالانکه با ظلم و مصیبتی نباشد و دانید که برگردد آیا در وقت رفتن اهل و عیال او چه حالتی دارند نمیدانم چه احوالی داشتند عیال حسین در آن صحرا همه داغ جوان دیده همه الم کشیده همین یک حسین باقیمانده بود این هم میرود و میدانند که نمیگردد و ساعت دیگر هم اسیر میشوند نمیدانم بچه زبان شرح بدهم و شیعیان که گوش استماع نمایند

هادی

زینب کشید ناله بنوعیکه در جنان — آمد بگوش حضرت زهرا صدای او
آواز ناله اش چه بخیر النساء رسید — گفتا رسید بداد دل او خدای او

مجلّا چون مظلوم کربلا روانه بجانب میدان گردید و چند گام آمد یکدفعه دید ذوالجناح از رفتار ایستاد هرچه هی بر آن زبان بسته زد دیدگام از گام برنمیدارد و جای آن داشت که قفل از زبان آن زبان بسته برداشته شود و بگوید ـ

جوهری

نباشد ای شه دین بی سبب بدل آهم — نظر نما و ببین کیست بر سر راهم
نموده منع ز رفتن مرا سکینهٔ تو — بگو چه چاره کنم با سر و رسینهٔ تو

مظلوم کربلا نظر بر زمین نمود دید سکینه خاتون دستهای خود را بسم ذوالجناح بسته و نمیگذارد که گام بردارد فرمود نور دیده بخیمه برگرد من سفارش تورا بعمه ات زینب نموده ام سکینه درحالتیکه گریه در گلویش گره شده بود عرض کرد پدر جان مطلبی دارم حضرت فرمود نور دیده بیان کن عرض کرد تا از اسب پیاده نشوی نمیگویم حضرت پیاده شد گفت تا بروی زمین نه نشینی نمیگویم آنجناب بروی زمین نشست سکینه عرض کرد بابا تا مرا بدامن نگیری نمیگویم حسین اورا در دامان خود نشانید و فرمود حال بگو ای نور دیده من عرض کرد ای پدر جان آرزو دارم که این دستی که بر سر یتیمان مردم می کشیدی یکدفعه بر سر و صورت من بکشی که ساعت دیگر یتیم مظلوم کربلا دست مرحمت بر سر و صورت او کشید و اورا تسلی داد بحرم برگردانید و سوار مرکب شد ـ

میرزا عمان

پا نهاد از روی همت در رکاب — کرد با اسب از سر شفقت خطاب
کی سبک پر ذوالجناح تیز تک — کرد غفلت سرمهٔ چشم ملک
ای بصورت کرده طی آب و گل — وی بمعنی پویه ات در جان دل

روبکوی دوست منهاج من است — دیده واکن دقت معراج من است
تو براق آسمان پیمائی من — روز عاشورا شب اسرای من
گز میان دشمنم آری برون — رو بکوی دوست گردی رهنمون

مجملاً مظلوم کربلا وارد میدان اشقیا گردید زبان باتمام محبت و نصیحت گشود فریاد از مظلومی و غریبی حسین چون صدای استغاثه او بلند گردید ادل ندا از عرش خدا رسید که لبیک عبدی ان معینک وانا ناصرک ما او جبک القتل من معین توام من ناصر توام ای حسین ما قتل ترا بر تو واجب نکردیم عرض کرد بار الها راست است اما کسن خود قتل را واجب کردم بجهة شفاعت عاصیان امت جدم ای آقا هزار جان امت فدای یک تار موی تو باد ــ

رضوان

آخر الامر از جفای چرخ میگردم شهید — راسم از پیکر جدا سازند قوم بدشعار
اهل بیتم را اسیر از کینه سازند این گروه — سر برهنه جملگی بر اشتر عریان سوار
من جلوداری کنم بر نوک نی در راه شام — قاسم و عباس و اکبر در یمین و در یسار

انگاه جد حسین در واقعه فرمود یا قرة عینی انا معینک وناصرک ای نور چشم من معین وناصر توام حضرت از جد بزرگوار نصرت را قبول نکرد و همچنین از پدر و برادر و ارواح انبیاء و اولیاء بلکه از ملائکه و جنیان از هیچ کدام قبول نفرمود بیکمرتبه چون صدای استغاثه بلند شد بیمار کربلا با حالت تب دار از بستر برخواست با پای پیاده نیزه بدست روان بجانب میدان شد فریاد زد ای پدر غریبم بیاریت آمدم

سروش

روزی چنان بیاد زمین و زمان نداشت — جوری سپهر کرد که خود این گمان نداشت
دانی دراز بود چرا روز قتل شاه — زیرا که قوت حرکت آسمان نداشت

مظلوم کربلا چون آواز فرزند علیل خود را شنید و اورا با نحالت دید فریاد برآورد که خواهر زینب طفل بیمار مرا برگردان که نسل من از او باقیست و امور امامت منهدم خواهد شد و او محرم شما خواهد بود ــ

مجلس بیست و دویم

در بیان نامه نوشتن پیغمبر بشام و رفتن جعفر طیار و نامه نوشتن حسین بکوفه و بردن عبدالله لقیطین و شهادت او

جوهری

نه تنها آدمی بر عترت اطهار میگرید — بحال آل پیغمبر در و دیوار میگرید
فلک زآه ملک با ساکنان عرش میلرزد — ملک در نه فلک با ثابت و سیار میگرید
لباس نیلی در بر چهره گاهی شال در گردن — امیر المومنین با احمد مختار میگرید
ز برق آه مظلومان ز اشک چشم محرومان — کهی اصحاب میسوزد کهی انصار میگرید
در این آتش اگر ظالم اگر مظلوم می سوزد — در این ماتم اگر بیدین اگر دیندار میگرید
بحال سید سجاد چشم فاطمه گریان — چه بیماری که بر حال دل بیمار میگرید
بماتم داری فرزند پیغمبر در این ماتم — دل روح الامین با حیدر کرار میگرید
از این آتش اگر موسی بکوه طور میسوزد — در این ماتم اگر عیسی بروی دار میگرید

اگر یونس ع ببطن ماهی از این رنج می نالد	اگر یوسف ع از این غم بر سر بازار میگرید

روایت شده که یکی از نامه‌هائیکه جناب پیغمبر بپادشاهان نوشت یکی بپادشاه
شهر شام و به قاصد چالاکی داده فرستاد قاصد آمد در حوالی شام بصحرای
موته رسید قضارا بحاکم موته در صحرا برخورد که شرحبیل بن عمرو غسانی نام داشت
و بصحرا بعزم شکار آمده بود چون قاصد را دید از او پرسید که کیستی و از کجا آمده
و بکجا میروی او گفت از مدینه آمده‌ام و از پیغمبر آخر الزمان نامه دارم و بسوی
پادشاه شهر شام میروم که او را بدین پیغمبر دعوت نمایم شرحبیل ملعون در غضب
شد و گفت بسوی پادشاه ما نامه ساحره کذابی را می بری پس بانگ بهمراهان
زد که او را بگیرید ظالمان او را گرفتند و نامه پیغمبر را از او گرفته دریدند و او را سر بریدند
این اول خصومت شامی بود با پیغمبر که با قاصد او چنین کردند تا رفته رفته بعیال
او رسید و بعد بخون خواهان ایشان سرایت نمود اما چون این خبر به پیغمبر در مدینه
رسید که با قاصد و نامه تو چنین کردند آنحضرت بر آشفت و حمیت او بحرکت آمد
پسر عم خود جعفر طیار برادر علی را طلبید و چهار هزار سوار باو داده و بیدق اسلام
را در دست او نهاد و بجانب شرحبیل حاکم موته فرستاد ای شیعه پیغمبر انتقام کشید
بجهة قاصد خود که او را کشتند یک سفیر دیگر هم فرستاد و او را کشتند و نتوانست
انتقام کشد و آن مظلوم کربلا جناب سید الشهداء بود که چون بدو منزلی کوفه رسید
نامه نوشت بمسلم ابن عقیل پسر عم خود و بعبد الله یقطین برادر رضاعی خود سپرد و بکوفه
فرستاد و فرمود که برو و نامه را بمسلم بده و خبر کن که آمدیم و نامه‌های جمیع از کوفیان
که دوست بودند و در نامه نوشته بود عبد الله یقطین نامه را برداشت و بجانب کوفه

روان شد در راه حصین ابن نمیر لعین با چند نفر از گروه بیدین باو رسید او هم شناخت
حصین از او پرسید که کیستی و بکجا میروی گفت البته اینها باستقبال حسین
بیرون آمده اند گفت از نزد حسین آقایم می آیم و نامه دارم بجهة پسر عمش مسلم
حصین گفت نامه را بمن بده جواب داد قرار این نیست که نامه کسی را بدیگری
دهم گفت بگیرید او را عبد الله دانست که ایشان دشمنانند نامه را در مشت خود
گرفت و نداد بجهة آنکه مبادا آن نامهای دوستان که در نامه نوشته بود
بخوانند و ایشانرا گرفته بقتل رسانند اینقدر چوب و تازیانه بر سر و بدن او زدند
که لباس او پاره پاره شد دید دست بر میدارند نامه را در دهان خود گذارد
و بجویدش دستهای او را بستند و او را در نزد ابن زیاد ملعون بردند شورش
و غوغا در شهر کوفه افتاد که قاصد حسین را گرفته اند مردم بتماشا آمدند ابن زیاد حکم
بقتل او کرد او را کشتند و سر او را بشام فرستاد این خبر بمظلوم کربلا رسید اما چه چاره
حسین با آن غیرت نتوانست که انتقام او را بکشد ای شیعه زیادتر از این بگویم
خود آن مظلوم چون دور او را در صحرای کربلا محاصره کردند و آب فرات را که مهر مادرش
فاطمه زهرا بود بروی اهل و عیال بیکس او بستند و دل نوباوه‌های پیغمبر خدا را از ناوک
ظلم و جفا خستند و جوانانش را در پیش چشمش پاره پاره نمودند و آن مظلوم میدید
و آه کشیده نمی توانست انتقام از ظالمان بکشد یا مصلحت انتقام کشیدن نبود
در آن زمان تا بمختار وفادار برسد و انتقام کشد چنانچه در حمله مختاریه شرح داده‌ام
چون خود آن مظلوم در میان اشقیا آمد زبان نصیحت گشود که ای کافران کجا
کافران حق کافر چنین کنند نمیگوئیم من اولاد پیغمبرم مگر در دل شما رحم نیست

رضوان

میگفت ای گروه چه بسیار تشنه ام — از تاب تشنگی جگرم ایخدا بسوخت
یارب تو اگهی ز من و حال زار من — کز بهر جرعه آب دلم از بلا بسوخت

سفر مود اگر این جنگ و جدال شما با من بجهة جاه و منصب امر خلافت در ولایت و مملکت است من عراق و عرب و عجم بشما واگذاشتم متعرض من بیکس نشوید حال که جوانان مرا کشتید و مرا تنها و بیکس گذاشتید بگذارید تا این زنان و دختران پیغمبر را بر داشته بکوهساران روم و فرنگ روم چون سپاه ظلام اینگونه کلام از آن امام انام شنیدند همه سرها از خجالت بزیر انداختند غمناک

یکی گفتا بود این نونهال باغ پیغمبر — یکی گفتا بود فرزند پاک حیدر صفدر
یکی گفتا کسانم پادشاه عالمین است این — یکی گفتا سرور سینه زهرا حسین است این
یکی گفتا یقین دانم امام رهنما باشد — یکی گفتا که شافع در صف روز جزا باشد

شمر ملعون از میان لشکر آواز داد که ای پسر علی این چه حجت است که بر سپاه میگیری دار یزید و ابن زیاد مأموریم که از تو بیعت بجهة یزید بگیریم یا از دم شمشیر و خنجر با تو مکالمه نمائیم حضرت چون این سخن شنید غضب الوده گردید و فرمود خدا دهان تورا بشکند که مرا به بیعت فاسق فاجر شراب خواری دعوت می نمائی۔

مجلس بیست و سیم

در بیان لشکر جمع شدن در صحرای موته و شهادت جعفر طیار

و آمدن اسیران به قتلگاه و زینب بر سر نعش حسین و عزاداری جعفر

وصال

ای بیکرت بکرب و بلا دست بستام — کم نیست دردهای تو کز نیم بر کدام
بر آن سپاه غرقه بخون شهید تو — یا از سپاه خصم بدور تو ازدحام
بر چاک فرق اکبر ناکام نوجوان — یا خون زخم اصغر بی شیر تشنه کام
بر بیکس ایستادن تو پیش روی خصم — یا بر خروش پرده گیان تو در خیام
بر آن هزار تیر که از دولت هدف — یا بر هزار تیغ که آنراتنت پیام
بر جسم پاره پاره پاکت بکربلا — یا بر عیال بیکس و زارت بشهر شام
بر نوجوان خسته بیمار بی غذا — یا بر غذا ز خون جگر خوردنش مدام
بر دختران نورس و اطفال ناصبور — یا بر زنان بیکس و ایتام بی طعام
زان صدمه ها که اهل و عیالت بشام شوم — در حیرتم که صبح چرا صبح و شام شام

نوشته اند که چون جناب پیغمبر آخر الزمان جعفر ابن ابی طالب را با چهار هزار سوار بجنگ شرحیل ابن عمرو قصان در زمین موته فرستاد چون این خبر بموته رسید شرحیل ابوسفیان پادشاه شام را خبر کرد او لشکر بعقب یکدیگر بمدد ان شرحیل شرحیل فرستاد تا آنکه نود هزار لشکر در صحرای موته جمع شدند از ایشان خبر بجعفر رسید سرکردگان سپاه خود را طلبید با ایشان گفت چه باید کرد بعضی گفتند باید خبر به پیغمبر داد تا ما را مدد بفرستد بعضی گفتند خبر بنواحی خود مسلمانان میدهیم و مدد میطلبیم جعفر گفت نه دل پیغمبر را می آزاریم و حال آنکه مسافت بعیده است

و نه در حوالی شام کسی یار امدد می نماید بهتر آنست که دل بتوکل محکم کرده جنگ
کنیم که قول خداوند تبارک و تعالی است کَمْ مِنْ فِئَةٍ قَلِیلَةٍ غَلَبَتْ فِئَةً
کَثِیرَةً پس رای براین قرار گرفت و مقابل یکدیگر آمده صف آرائی کردند
چهار هزار یا نود هزار تا مدت پانزده روز جنگ کردند و هر روزی قدری از
مسلمانان کشته شدند عاقبت بقیه در آن صحرا بیکس و غریب ماندند و لشکر دو
ایشانرا احاطه کردند و از هر طرف شکست بایشان میرسید جعفر در روز آخر دید
کار بر ایشان صعب شد از کثرت غیرت پیاده شد تمام دوستان جعفر
چون چنان دیدند پیاده شدند جعفر بیکدست علم اسلام که بر زمین نیفتد و
بیکدست شمشیر بر دور اسلامیان میگشت و دشمنان هجوم آور شده از هر طرف
شکست میرسانیدند تا کار بر ایشان تنگ شد چند تن دیگر بیش برایشان
باقی نمانده بود که جبرئیل امین نازل شد در مدینه به پیغمبر و عرض کرد یا رسول الله
تو خوشنود نشسته نظر بصحرای موته کن پیغمبر از آنجانب نظر کرد زمین ها همه پست
شدند در زمین موته بلند شد چون نظر پیغمبر بر جعفر و اصحاب افتاد دلش سوخت
فریاد کرد و صدای وا امتاه برآورد از سوختن دل پیغمبر آه متصاعد شد کاسه
سر پر از اشک گردید ترسید که مبادا ناپسند حضرت آله باشد دم در کشید و
بخود پیچید اصحاب و زوجات حضرت میدیدند که هر دم بخود می پیچید
و زانو بزانو می نشیند و وا امتی میگوید اما درد او را نمیدانستند مانند فرزند
مظلومش حسین که در صحرای کربلا میدید که در پیش چشمش جوانانش را می کشند
و پاره پاره میکنند و چاره نداشت اما زوجات حضرت میدیدند که حال حضرت

دگرگون است ولیکن نمیدانستند که بچه واسطه است اما ای شیعه اهل حرم حسین
میدانستند که گریهٔ مظلوم کربلا بجهة جدا کردن دستهای عباس و پاره پاره
کردن علی اکبر و بخون کشیدن قاسم است خدا بدرد دل حسین برسد کجاست
این مصیبت کجاست مصیبت حسین اما چون تمام لشکر جعفر کشته شدند
جعفر تنها مانده علم را بیک دست و شمشیر را بیکدست جهاد میکرد و پیغمبر
میدید و میگریست تا آنکه ظالمی یکدست جعفر را مانند حضرت عباس جدا کرد
هم چنانکه شیر بیشه شجاعت عباس مشک آب را بدندان گرفت که بلکه به تشنه
کامان حرم برساند جعفر هم علم اسلام را بدندان گرفت که بر زمین واژگون
نیفتد ظالم دیگر دست دیگر او را جدا کرد شمشیر جعفر بر زمین افتاد ظالمان
موته بر سر نیزه ها جعفر را زنده با علم بآسمان بلند کردند دل پیغمبر بدرد آمد
عرض کرد خداوندا ابن عمم را دریاب خداوند دو بال از زبرجد سبز بجعفر عطا
فرمود زنده بآسمان پرواز کرد ای شیعه چه بسیار مشابهت دارد حکایت
جعفر بحضرت عباس و جدا کردن دستهای او و مناظرهٔ حسین با او اما
پیغمبر بخانهٔ جعفر آمد و اشک چشم خود را پاک نموده با اسماء بنت عمیس که زوجه
جعفر بود فرمود بیاور دو پسر عمم جعفر را اما ایشانرا ببینم اسماء ایشانرا حاضر کرد
پیغمبر هر دو را بزانوی خود نشانید دست مرحمت بر سر و گیسوی آن دو طفل
پریشان می کشید اسماء زن باهوشی بود فهمید یتیمی طفلان خود را عرض کرد
یا رسول الله مگر از پسر عمت خبری بشما رسیده حضرت نتوانست خودداری نماید
اشکش فرو ریخت اسماء بر سر خود زد فریاد برآورد پیغمبر بجهة آنکه مبادا آن یتیمان

بفهمند ایشانرا بر داشت و از خانه بیرون رفت امّا ای شیعه ما دلم بسوزد از
از برای یتیمان حسین که ایشانرا کسی دلداری نداد بلکه بعوض دلداری کعب نیزه
و سیلی میزدند نگفتند که آخر این ها یتیمند اما پیغمبر فاطمه را به تعجیل بخانه جعفر فرستاد که
برو اسما و را دلداری بده و عزای جعفر بر پا کنید و زن او را در عزاداری یاری نما
ای زنان بنی هاشم جملگی بروید در خانه جعفر و بر جعفر غریب و شهید گریه و
عزاداری کنید خدا جان مرا به فدای آنغریب شهیدی بگرداند که نگذاشتند
عیال اسیرش و طفلکان یتیمش بر سر نعشش گریه کنند ایشانرا مهلت گریه
و عزاداری ندادند روایت است که چون اهلبیت پیغمبر را اسیر کرده بر شتران
بی محمل سوار کردند ابن سعد لعین حکم کرد که عیال حسین را از راه قتلگاه ببرید تا
نظر آنها بکشتگان بخون غلطیده خویش بیفتد و دل ایشان بیشتر بسوزد
غافل از آنکه بلال حبشی صفیه زن پادشاه خیبر را چون بحضور رسول خدا میبرد
از راه قتلگاه برد چون نظر صفیه بر کشتگان خود افتاد بر آشفته گردید و گریه نمود
بانحال او را در نزد پیغمبر برد حضرت سبب گریه و آشفتگی صفیه از بلال پرسید بلال
عرض کرد چون نظر او بکشتگان افتاد چنین شد حضرت عتاب ببلال
نمودند که چرا او را از راه قتلگاه آوردی مگر نمیدانی زنان طاقت ندارند که
کسان خود را کشته به بینند یا رسول الله کجا بودی در صحرای کربلا که چون نظر اهل
حرمت بان نعشهای پاره پاره افتاد هر یک خود را از شتران بزیر افکندند
و هر زنی نعش پرخونی را در آغوش گرفتند و بان نعشهای پرخون گفتند - جودی

رفتیم و ماند داغ فراق تو بر دلم | دل داند و خدای از این درد مشکلم

دارد نشان داغ دل خون حلق تو | روید ز بعد مرگ هر آن لاله از گلم

ام لیلا بر سر نعش نوجوان هیجده ساله اش مو پریشان نمود و از سوز جگر ناله
و فغان سر کرد بطریقی که از آن نتوان بیان نمود در باب مادر قاسم نعش
پاره پاره نو داماد خود را در آغوش کشید و بنهجی نوحه نمود که سنگ آب میشد
رباب قنداقه علی اصغر را در بغل گرفت ام کلثوم بر سر نعش بی دست حضرت
عباس نوای عزا بر پا کرده میگفت برادر ما را به اسیری بشام میبرند تو خوش
آسوده خفته زینب در قتلگاه از پی نعش پاره پاره جگر گوشه رسول الله
میگشت و هر چه تفحص مینمود او را نمیدید بیکمرتبه آه سرد از دل پر درد برکشید
که کجائی ای برادر مظلومم ای شهید پرخون مجروحم حسین ناگاه در آنمیان نظر
او به پیکر پاره پاره نازپرور فاطمه افتاد حال کو آن زبانی که شرح انحال
کنم و کجاست آن گوشی که طاقت شنیدن داشته باشد - وصال

زینب چه دید پیکری اندر میان خون | چون آسمان ز خم تن از انجمش فزون
بیند جراحتی نتوان گفتنش که چند | پامال پیکری نتوان دیدنش که چون
گفت این بخون طپیده نباشد حسین من | این نیست آنکه در بر من بوده تاکنون
یکدم فزون نرفت که رفت از کنار من | این زخمها به پیکر او چون رسید چون
گر این حسین قامت او از چه بر زمین | ور این حسین رایت او از چه سرنگون
گر این حسین من سر او از چه بر سنان | ور این حسین من تن او از چه غرقه خون
یا خواب بوده ام من و دلم کشته است راه | یا خواب بوده آنکه مرا کشته رهنمون
میگفت و میگریست که جانسوز ناله | آمد ز حنجر تشنه لب تشنگان برون

کای عندلیب گلشن جان آمدی بیا　　ره کم نکرده خوش بنشان آمدی بیا

ایشیعه آنوقت نمیدانم زینب بر سر نعش برادر چه گفت و از الحلقوم بریده و نعش بخون طپیده چه جواب شنید اما چه فائده ظالمان نگذاردند که ان بیکسان پر درد دل بر سر کشتگان خود گریه و زاری و نوحه و عزاداری نمایند ایشانرا بجبر و عنف از آن نعشهای پرخون جدا کردند مجملاً چون پیغمبر امر بفاطمه نمود بعزاداری جعفر فاطمهٔ اطهر برخواست چادر مصیبت بر سر بخانه جعفر آمد و تا سه روز لوای تعزیت برپا نمودند و بر غریبی و شهیدی جعفر میگریستند و فاطمه در این سه روز غذا بجهة اطفال یتیم جعفر مهیا می نمود و می آورد بایشان میخورانید ای فاطمه ای دختر پیغمبر کجا بودی در بازارهای کوفه و شام که یتیمان حسینت همه گرسنه و تشنه در راهها و خرابها کسی ایشانرا یاری نکرد و دقیقه دلداری ندادند بعوض محبت لشکر شقاوت زیادتی آب و طعام را بر زمین میریختند و بعیال اسیر ابی عبدالله میدادند آقا بمیرم این اطفال کوچک تو نظر بدست لعینان می نمودند و آه می کشیدند ـ

کوچك

چه بینم لاله را داغدار از ساحت گلشن　　بدل داغی ز داغ زینب بی خانمان دارم
چه بینم بلبلی از عشق گل در گلستان نالد　　نظر بر اهلبیت و اشقیای ظالمان دارم

زیاده ازاین نه زبان را یارای تقریر است و نه خامه را قوهٔ تحریر است ـ

مجلس بیست وچهارم

در بیان آوردن آدم وحوا هفت چیز بهشتی را در رسیدن

میراث بانبیاء رسیدن عصا به رسولخدا و حضرت در روز عاشورا بسر بست گریان ـ

تا بکی شیوه ات ای چرخ ستمگر این است　　ظلم بر آل پیمبر بکام آئین است
کرده آل نبی را ز ستم غرقه بخون　　گوئیا قصد تو هر لحظه شکست دین است
آتش از کینه فشاندی بخیام شه دین　　خیمهٔ کو رسنش گیسوی حور العین است
پر ز شورش شده آفاق ز جور ستمت　　تا بکی قلب تو مملو ز جفا و کین است
غل و زنجیر و تن زین العباد بیمار　　آن اسیری که هم آواره و هم مسکین است
باز گو از چه سبب ظلم و جفا و جورت　　ای فلک وقف باهل حرم یس است
شمه از ستمت آتش خرگاه نبی است　　ای ستمگر ستم و جور تو صد چندین است
مانع از گریه در اینباب کسی نتوان شد　　خار بستی که نه بندد ره سیلاب این است
شب تاریک بسر رفت درین غم گریان　　آنکه در خواب نشد چشم من و پروین است

روایت است که چون حضرت آدم و حوا در بهشت نافرمانی و عصیان ورزیدند خطاب جبرئیل امین رسید که بهشت جای معصیت کاران نیست ایشان را بیرون کن اینست که شیخ بهائی میگوید ـ

جدّ تو آدم بهشتش جای بود　　قدسیان کردند بهر او سجود
یک گنه چون کرد گفتندش تمام　　مذنبی مذنب برو بیرون خرام
تو طمع داری که با چندین گناه　　داخل جنت شوی ای روسیاه

مجملا چون جبرئیل خواست ایشانرا بیرون کند لباس عزت از بر ایشان

ریخت هردو برگ درخت انجیر برخود ستر کردند چون جبرئیل خواست انگشتر شرف
از دست آدم بیرون آورد وعصا از دست او بگیرد آدم بعجز درآمد ندا رسید
که ای امین دست از او بدار واو را بخود واگذار چون جبرئیل خواست دستمال
زیر معجر حوا را بگیرد او هم بعجز درآمد که سرم را برهنه مکن ندا رسید که بگذار داشته
باشد باین سبب موی سر زنان عورت شد پس ایشانرا از بهشت بیرون
کردند وانها هفت چیز بهشتی با خود داشتند خشک شد بدور افکندند بگیر اکرم
خورد یکی را زنبور دیگیر آهوی ختن دیکی را گاو دریائی ان برگیرا که کرم بخورد
ابریشم از آن پدید شد وان برگ را که زنبور بخورد عسل آورد وانرا که آهوے
ختن بخورد مشک از آن بعمل آمد وآنرا که گاو بخورد عنبر از او است پس آن سه
چیز دیگر که عصا وانگشتر وعصابه باشد که دستمال بود به آدم وحوا بماند واز ایشان
میراث باولاد ایشان رسید چون انگشتر به سلیمان وعصا بموسی قرار گرفت
اما عصابهٔ حوا باجداد جناب رسول رسید چون حضرت ابراهیم را نمرود در آتش
افکند آن عصابه را بر سر داشت از برکت آن آسیبی باو نرسید وحضرت خاتم
انبیا در شب معراج آنعصابه را با خود داشت بعد از ان برسم تحفه آنحضرت
ان عصابه را بحضرت امیر مومنان بخشید وفرمود یا علی حرمت آنرا نگاهدار
ودر هر جنگی که ترا از آن بیم باشد این عصابه را بر سر خود ببند تا ترا از برکت
آن فتح باشد جناب امیر مومنان آنرا بفاطمه سپرد ودر نزد آن مخدره بود تا روز
جنگ عمرو ابن عبدود علی آنرا طلب نمود ودر زیر عمامه بر سر خود بست و
روانه شد فاطمه از بردن عصابه غمگین شد وشروع بگریه نمود درانحال جناب

رسول خدا بفاطمه وارد شد دید گریه میکند فرمود نور دیده آیا سبب گریه تو چیست فاطمه
از شرم وحیا خاموش شد آنجناب دفعه ثانی پرسید فاطمه کیفیت عصابه بستن
علی را بسر به پدر بزرگوار عرض نمود آنجناب فرمود نور دیده غمین مباش که از این
جنگ آسیبی به پسر عمم نخواهد رسید وفتح با او است مجملاً همین عصابه بود که مظلوم کربلا
در روز عاشورا چون با فرق شگافته بعقب خیمه گاه آمد فریاد برآورد که ایخواهر زینب
عصابهٔ مادرم حوا را بیاور تا بر زخم سرم ببندم که ظالمان با تیغ زهرآلوده فرقم را
شکافتند زینب عصابه بردست از خیمه بیرون آمد نظرش بحسین افتاد چه حسینی
خون از فرق مبارکش بر محاسن شریفش ریزان بدنش از بسیاری تیر مانند مرغ
پر برآورده زینب چگونه با اینحال بصورت برادر نظر نماید عرض کرد خواهرت
بفدایت این چه حالتست حضرت فرمود۔ غمناک

شد وقت آنکه جام شهادت بسر کشم
از این جهان ودار فنا رخت برکشم

شد آنزمان که از ستم کوفیان دون
آغشته پیکرم تو به بینی بخاک وخون

شد وقت آنکه زادهٔ مرجانه پلید
سازد در این دیار مرا از جفا شهید

زینب پیش آمد وعمامه از سر برادر برداشت که آن عصابه را بر سر حسین ببندد آه
واویلا دید ضربت شمشیر تا پیشانی منور حضرت را بریده آن ستم دیده اشک
چشم مرهم بر آن زخم نهاد وهمان عصابه را بر سر برادر بست اما ای شیعه از برکت
این عصابه در هر کجا که بود فتح هم میرسید نمیدانم چرا با همین عصابه شمر ملعون سر حسین
را از بدن جدا نمود وچرا فتح از برای آنمظلوم روی نداد۔

کشتند یاوران همه مقتول یاوری
کش آورد سمند بگیر دعنان نداشت

فریاد از آن زمان که گرفتند دور آن — راه برون شتافتن از آن میان نداشت

ای شیعه چگویم شمر پلید سر از بدن آن مظلوم برید و بر سر سنان نمود یکدفعه زمین در طلاطم در آمد و هوا تیره و تار گردید تغییر کلی در زمین و آسمان بهم رسید و چرا چنین نباشد و حال آنکه آن حجت خدا لنگر زمین و آسمان بود بیمار کربلا در بستر تب چون حالت عالم را چنان دید به زینب فرمود عمه دامن خیمه را بر چین تا بجانب میدان نظر کنم چون زینب در آن شورش دامان خیمه را بر چید نظر حجت خدا بسر بریدهٔ پدر در بالای نیزه افتاد شروع کرد بر خود لرزیدن و فرمود عمه مهیای اسیری شوید پدر غریبم را کشتند زینب چون این سخن از حجت خدا شنید شروع کرد خاک بر سر خود ریختن بیمار کربلا فرمود عمه وقت جزع نیست تعجیل کن که لشکر شقاوت اثر رسیدند طفلان را جمع کن و پرستاری و نگاهداری نما اطفال یتیم پدرم را زینب طفلان را جمع کرده و مضطربانه در بالین بیمار کربلا دوید که یکدفعه لشکر شقاوت اثر رسیدند و کردند آنچه کردند۔ کفاش

بعد از شهادت شه دین اهلبیت را — بنهاد ابن سعد بگردن طنابشان
تا شام در برابر اطفال بیگناه — بر نیزهٔ ستم سر پر خون بابشان

زیاده از این چگونه جسارت کنم همین قدر بدان که چیزی بر آن بیکسان باقی نگذاردند حتی آنکه همان عصابه که بر سر مظلوم کربلا بود بردند و سید سجاد در شام باز پس گرفت و حال در نزد حضرت الامر عجل الله تعالی می باشد

مجلس بیست و پنجم

در ذکر معجزه حضرت علی که منافق را هفت سال سگ کرد و بصورت اول برگردانید و حکایت شیرین عزیز راهب و غل سید سجاد۔ وصال

آه از دمی که دختر زهرا بروی خاک — افتاده دید آن تن مجروح چاک چاک
در تاب رفت از شتر افتاد بر زمین — چون نور آفتاب که افتد بروی خاک
در بر کشید آن تن و از سوز دل کشید — آهی که شعله اش ز سمک رفت تا سماک
گفت ای بخون طپیده نه هنگام خفتن است — برخیز کاهلبیت تو افتاده در هلاک
وقت تو خوش که خفته ای یار همسفر — آسودهٔ ز نالهٔ طفلان دردناک
برخیز این زمان خطر و خوف ما نگر — کانخوف و آن خطر چه تو بودی نبود باک
کشتند چون ترا ز چه ما را گذاشتند — ایکاش خاک ز آل نبی کشته بود پاک
آه این منم فکار و توای خفته بر زمین — یا لیتنی مت قبلک و الیوم ما اراک
بر خویشتن بگریم و این کودکان عور — یا این سر بریده و این جسم چاک چاک

در جامع المعجزات آورده که روزی جناب امیر مومنان بالای منبر کوفه ذات مقدس خود را می ستود و اوصاف حمیده خود می فرمود۔ بیت

بدست خود گل آدم سرشتم — خط لوح و قلم را من نوشتم
نیکردم اگر تعلیم جبرئیل — هنوز افتاده بد در لجه نیل

منافقی چون این گونه سخنان از جناب امیر مومنان شنید تاب نیاورده از

مسجد بیرون رفت و گفت پسر ابوطالب در بالای منبر نمیتواند زبان خود را نگاه
بدارد تا این گفت از معجزه آنحضرت فی الفور سگ سیاهی شد و بخانه خود رفت
و در سر منزل خود قرار گرفت زن او دید سگی آمده بجای شوهر او قرار گرفته کنیز انرا گفت
او را دور کردند آن سگ بمسجد آمد او را زدند در نزد دکان محله و بازار رفت او را
بدندان گزیدند ناچار گردید در بیرون شهر کوفه رفت و در صحرا اسکنا کرد تا مدت
هفت سال گذشت اما زن چون شام شد دید شوهرش نیامد با خود گفت
البته در خانه دوستی مهمانست صبح شد دید نیامد بتفحص بر آمد هیچکس نشان
او را نداد چون کسی خبر از احوال او نداشت بیچاره با خویش و تبار آنچه تفحص
نمود چیزی نیافت ناامید شد با تحیر زیاد که آیا شوهر من کجا رفت که یکدفعه
ناپدید شد چون هفت سال گذشت مردم بآن زن گفتند چرا شوهر نمیروی
جواب داد که من نمیدانم چه بر سر شوهر من آمده با و گفتند برخیز و بنزد علی ابن
ابیطالب برو که او حلال مشکلات است البته او از شوهر تو خبر دارد آن
زن برخواست و در نزد آنجناب آمده واقعه خود را بیان نمود آنحضرت تبسم نمود
و فرمود تو نمی توانی شوهر کنی چون شوهر تو در حیات است عرض کرد فدایت
شوم در کجاست حضرت فرمود در دیگست در دو فرسنگی کوفه در فلان مکان
بسر می برد آن زن خوشنود شده برخواست و کنیزان و خواجه سرایان خود را
برداشت و در آنمکان آمد کسیرا ندید مگر سگ سیاهی گرسنه و تشنه در آنجا بود
امر کرد قرص نانی در پیش آن سگ انداختند زن متحیرانه برگشت و عرض کرد
یا علی در آنمکان کسی را ندیدم آنحضرت فرمود آیا هیچ ندیدی زن حکایت سگ را

عرض کرد حضرت فرمود باید همان سگ را بیاوری آن زن در کمال تحیر برگشته
بآن زمین رفت و آن سگ را آوردند در نزد لنگر زمین و آسمان حضرت
نظر بآن سگ نمود و فرمود آیا پسر ابوطالب میتواند زبان خود را نگاهدارد یا نه
آنسگ اظهار عجز نمود و سر خجلت بر زمین انداخت حضرت تبسم کنان براو نظر
کرد فی الحال بلباس انسان برگشت و در قدم آنحضرت افتاد ای شیعه
آیا رواست که اولاد چنین بزرگواری را شهید نمایند و اهل و عیال او را چهل منزل
با سیری ببرند و منع آب و نان از طفلکان ایشان نمایند روایت است که
در منزلی از منازل ظالمان کوفه و شام متحمل عترت حضرت خیر الانام نگردیدند
و ایشانرا آب و طعام ندادند چون پاسی از شب گذشت این طفلان کوچک
ابی عبدالله از گرسنگی بخواب نرفتند -

وقار

از کوفه شان حدیث کنم یا ز شامشان	بسیار بود غم شمرم از کدام شان
از حالت اسیری ایشان به کربلا	یا بیکسی و خستگی راه شامشان
یک قصه از مصیبتشان کی شود تمام	گر صد هزار نامه نویسم بنام شان

روایت که زنی همراه اسیران بود که شیرین نام داشت و کنیز شهربانو بود در نزد
زینب در آنشب آمد و عرض کرد بی بی فدای تو گردم من گردن بندی از
غارت اشقیا پنهان کرده بودم اکنون همراه دارم در این سر کوه دیر راهبی
است اگر اذن میدهید امشب من این گردن بند را در این دیر برده بهای
انرا قوتی بجهة این طفلگان بستانم زینب او را اذن داده در حق او دعا فرمود
شیرین در آنشب راه دیر را پیش گرفته روان شد تا بدر دیر رسید دق الباب کرد

آواز پیر دیرانی که عزیز نام داشت برآمد که ای شیرین آمدم و بجان خدمت میکنم ـ

یقی

هنوز حلقه باندر نگشته بود قرین — که گفت از عقب در یکی که ای شیرین
خوش آمدی که سر من فدای آقایت — بیا بیا که کنم جان نثار در پایت

شیرین در تعجب ماند که آیا این راهب نام و مطلب مرا چه میداند ناگاه در دیر گشاده شد و عزیز راهب بیرون آمد با آب و طعام شیرین از او پرسید که چه دانستی نام و حاجت مرا گفت اکنون در خواب حضرت عیسی را دیدم که گریه کنان در نزد من آمد و فرمود ای عزیز تو خوش خفته و اطفال پیغمبر خدا محمد مصطفی از گرسنگی بخواب نمیروند ـ

راجی

تو ای خور سیار ای دیگر سپهر — تو ای مه نهان ساز در پرده چهر
مکن دهر را روشن ای آفتاب — خود شو نهان در پس نه حجاب
بشش در فکن مهرهٔ روزگار — شش و پنج در نزد گیتی میار
قلم را نهان ساز در قعر نون — سیه ساز اوراق ما یسطرون
در انداز در کاف و نون کن فکان — سیه ساز نقش زمین و زمان

راهب گفت ای شیرین عیسی مرا خبر داد که اکنون کنیز ایشان شیرین نامی بجهت طعام بنزد تو خواهد آمد او را یاری کن پس آب و طعام برداشت بهمراهی شیرین در خدمت عیال بیکس ابی عبدالله آمد و بخدمت بیمار کربلا مشرف شده خواب خود را باز گفت حضرت بسیار گریست و او را نوازش فرمود عزیز از صدق دل مسلمان شد عجز بسیار در نزد آن بزرگوار نمود حضرت در حق او لطف

فرمود همان شیرین را با دو عقد بست بهمراهی او بدیر فرستاد ای شیعه اگر انصاف باشد کجا کافر در حق کافر اینگونه ظلم و ستم مینماید که اطفال کوچک یتیم را در اسیری گرسنه و تشنه بدارند ـ

وصال

چون شد روان بشام سپاه فغان و آه — سردار آن سپاه و سر تاجدار شاه
یک فوج بی برادر و یک قوم بی پدر — همراه ناله همدم افغان قرین آه
دستی بسر زنان و دستی حجاب روی — زنهای هاشمی برخ رشک مهر و ماه

ای شیعه حدیثی دیدم در کتابی که شنیدن آن مشکل است در منزلی که فرود آمدند هوا بسیار گرم بود بیمار کربلا از گرمی شدن غل و زنجیر بیتاب آهسته در سایه خیمهٔ یکی از ملعونان خود را کشید و اندکی آرمید آن ملعون از خیمه بیرون آمد چون نظرش بحجت خدا افتاد بی ادبی بسیار بآن بزرگوار نمود و او را از آن مکان بآفتاب برگردانید ای زبان لال شوی اگر بیحزن و الم بگوئی ـ

مجلس بیست و ششم

در ذکر سائل و سؤال او از سنی و کردن بند بخشیدن زن و بریدن دست او را و زن پسر شا شدن و از معجزه دست خوب شدن و افتادن دست عباس

سرباز

آخر ابر برق شرربار کربلا — باد خزان وزید بگل زار کربلا

بیمار گشت دیده نرگس بکوه و دشت / وز سوز آه ناله بیمار کربلا
بر دور عرش دایره خون کشیده است / از خون خویش نقطهٔ پرکار کربلا
در بارگاه قدس بپا کرده از عزا / روح القدس لوای علمدار کربلا
از زال چرخ یوسف زهرا بجان خرید / پیکان جان شگاف ز بازار کربلا
حال حسین تشنه لب از مصطفی بجو / قلب نبی است دفتر طومار کربلا
از تیغ شمر شد چه افق غرقه خون خویش / خورشید دین ز مشرق کهسار کربلا
خون ریخت از دو چشم غزالان دشت چین / چون صید گشت آهوی تاتار کربلا
در ماتم دُر صدف عرش جبرئیل / برگ عزا زده بجسم آسمان به نیل

روایت است که در بغداد مرد سائل غریبی پیدا شد در بازار آمده می گشت و بمحبت علی چیزی می طلبید و کسی چیزی باو نمیداد بیچاره عاجز شد با خود گفت عجب ولایتی است که هیچکس محبت با علی ندارد پس بر در دکان جوانی شد و گفت ای جوان امروز در راه محبت علی یک قرص نان بمن بده آنجوان از اهل تسنن بود باو گفت بمحبت علی ترا نان بدهم بمحبت علی ترا خاک هم نمیدهم بمحبت ابابکر بگو تا بدهم بمحبت عمر بگو تا بدهم بمحبت عثمان بگو تا بدهم آن شیعه خلص چون چنین شنید درد بر دل او پیچید دانست که سنی است رو را بسمت نجف کرد و آهی کشید و از همان مکان بازار برگشت و رو بمنزل خود مأیوسانه میرفت و اشک چشمش جاری بود و با خود در جنگ و شکوه بود که این چه کار بود که من کردم و در هم چنین بازاری رفتم زنی در غرفهٔ بامی نشسته بود احوال درویش را پریشان ملاحظه نمود و او را آواز داد و گفت درویش شکایت تو از کیست و

دو پریشان حالی تو از چیست سائل گفت ایزن دست از دلم بردار ترا بحال من چه کار زن اصرار زیادی نمود و او را قسم داد درویش حکایت خود را باز گفت قضارا آنزن هم از شیعیان خلص بود دلش بدرد آمد و گفت ای درویش دامان خود را بگیر آن درویش در پای غرفه دامان خود گرفت آنزن دست در گردن بند خود کرد و گردن بندی که از مادر باو میراث رسیده بود و یکصد تومان بهای او بود بدر آورد بدامان درویش انداخت درویش چون نظر بر آن نمود گفت ایزن مرا درد دل کم است تو هم مرا تسخر میکنی زن گفت ای برادر نه تمسخر است بلکه در راه محبت علی این عطا بتو نمودم چون سائل از زنی این عطیه دید بجهة سرزنش و ملامت آنجوان به تعجیل برگشته در بازار رو بنزد آنجوان آمده و گفت تو گفتی که در راه محبت علی خاک هم بتو نمیدهم قربان آن زنی بروی که بمحبت علی این گردن بند را بمن داد جوان آن گردن بند را گرفته دید شناخت که از زن خود است هیچ نگفت و بسائل داد و سائل برفت جوانرا آتش خشم در دل مشتعل گردید برخواست در دکان خود را ببست و بخانه آمد و بزن گفت کجا است آن گردن بندی که در گردن داشتی زن گفت ترا با آن چکار است آن میراث مادرم بود امروز آنرا در راه محبت علی بسائل دادم شوهر گفت ایزن مگر تو رافضی بوده و من نمیدانستم آیا از کدام دست گردن بند را دادی زن گفت از دست راست مرد گفت اگر راست میگوئی آن دست را بمحبت آقایت علی بده تا من ببرم زن گفت خوشا باحوال من دست من که قابل راه علی باشد اما ای مرد مرا ناقص نگردان و محتاج خلقان مکن هرچه آنزن بیچاره عجز نمود آتش خشم و غضب آنملعون

زیاد تر شعله می کشید زن دید علاجی ندارد رو بسمت نجف نشست و دست از
آستین بیرون آورد آمرد بیرحم دست راست آن زن را از بدن جدا کرد و بدست
چپ او داد و گفت حال برو تا علی ترا دست بدهد پس او را طلاق داده و از
خانه بیرون کرد زن دست بریده را بدست دیگر گرفت و اشک ریزان از
دروازه بغداد بیرون آمد رو بسمت نجف قضا را پادشاه بغداد بشکار آمده بود
در صحرا بآن زن برخورد دید زنی مانند قرص آفتاب یکدست او بریده و از بس خون
از دستش آمده ضعف کرده افتاده از آنجائیکه جذبهٔ شوق از جانب پروردگار
در کار است محبت آن زن در دل سلطان افتاد از مرکب پیاده شد و پارچه بدست
آن زن بست و در بالین او نشست تا بهوش آمد او را بر مرکب خود سوار کرده
بحرم خود برد جرّاح بجهت او خواست و معالجه دستش نمود تا دست او روی
به بهبودی نهاد عقد کرد از کثرت محبت به پسر خود داد و
پادشاه را همین یک پسر بود خود سلطان میگوید در شب زفاف در پس
پردهٔ حجلهٔ ایشان ایستادم تا ببینم اگر پسر مطلع شود به بیدستی زن خود
او را تسلّی دهم میگوید دیدم عروس و داماد در پهلوی هم نشسته بودند
داماد تشنه شد آب خواست عروس برخاسته جامی از آب برداشت
و چون دست راست نداشت در دست چپ گرفته بنزد شوهر آمد شاهزاده
را این عمل ناپسند آمد گفت پدر مرا زنی داده که دست چپ از راست فرق نمیکند
زن چون این سخن شنید دلش بسوخت از شوهر اذن حاصل کرد تا دو رکعت نماز
بگذارد پس برخاسته در پس حجله رفت و دو رکعت نماز گذارد و سر را بسجده

نهاد عرض کرد الهی تو دانی که من دست ندارم و دست خود را در راه محبت علی
دادم الحال طاقت طعنه و سرزنش شوهر ندارم یا جان مرا بگیر یا دست را عطا
فرما سلطان میگوید او را در این گریه و دل سوختگی خواب ربود من دیدم طاق
حجله شکافته شد و هودجی از آسمان در بالای سر آن زن بر زمین آمد و یک زن
معجر سیاهی با سه مرد بیرون آمدند و بر دور آن عروس نشستند پس آن زن
سر عروس را از خاک برداشته بر دامن نهاد و بر او گریه میکردند من با خود گفتم
ای کاش ایشانرا می شناختم هاتفی آواز داد که وای بر تو آیا نمی شناسی آقایان
خود را گفتم نه گفت یکی محمد مصطفی ص و یکی علی مرتضی و یکی حسن مجتبی است و آن زن
که سر عروس را در دامن دارد فاطمه زهرا است گفتم ای گوینده چرا ایشان
لباس عزا در بر دارند گفت عزادار حسین اند سلطان میگوید من گریستم دیدم فاطمه
بعلی گفت دست این زن را بمحبت تو بریده اند دست او را باو عطا کن حضرت
امیر مؤمنان آستین ردای مبارک را بر دست آن زن انداخت و سخنی در
زیر لب فرمود که من نشنیدم فی الفور دست باو عطا شد پس فاطمه او را از خواب
بیدار کرد و فرمود ای زن کدام دست ترا بریده اند او دست از آستین بیرون آورد
که بگوید این دست دید دستش صحیح است از خوشنودی صیحه زد و ایشان از
نزد او رفتند ای موالیان پیغمبر و علی و فاطمه طاقت نیاوردند که دست یک زنی
که دوست ایشان بود از بدن جدا ببینند آیا کجا بودند ایشان در صحرای کربلا در
وقتیکه دو دست از بدن حضرت عباس جدا شد و علم اسلام از دست آن نیکنام
بر زمین افتاد خدا بداد دل حسین برسد روایت است که از صبح تا بظهر هرچه عباس

در نزد حسین آمد و اذن میدان خواست حضرت او را اذن نداد و میفرمود یا اَخی اَنتَ العَلامَةُ مِن عَسکَری یعنی برادر تو علمدار لشکر منی از رفتن تو پشت من غریب می شکند تا آنکه کار از تشنه کامی بر طفلان نورس و زنان بیکس تنگ شد سکینه دامن عباس را گرفته و اشک میریخت. جوهری

طفلیکه ندیده جز عزیزی — نو یاد گرفته اشک ریزی
طفلیکه الم ندیده در خواب — خشکیده لبش چه لعل بی آب
طفلیکه پریده از سرش هوش — مشکی خالی گرفته بر دوش
کی عم دلاور گرامم — رحمی رحمی که تشنه کامم
زنده است هنوز باب زارم — گردون بچه جرم کرد خوارم

مظلوم کربلا چون آنحالت را مشاهده نمود بنیاد صبر و طاقت از دستش ربوده شد فرمود برادر هر چند ترا از خود جدا نمیتوانم دید اما برو بلکه قطرهٔ آبی بجهة این تشنه کامان بیاوری عباس پیش آمد دست مبارک برادر را بوسید. وصال

افکند رایت و بوسید دست شه عباس — که چند لشکر ما بوده را بدارم پاس
مرا ز کام تو خشکیده تر شده است گلو — ترا ز حال من آشفته تر شده است حواس
فدائیان همه در یاری تو جان دادند — فدای جان تو شد حال نوبت عباس

پس عباس بجهة وداع در نزد بیکسان حرم آمد و گفت مرا حلال کنید اهل حرم دور عباس را گرفتند و هر یک بنوای حزین بنوعی وداع مینمودند که دل سنگ آب میشد پس حضرت عباس آن مشک خشک را از سکینه خاتون گرفته بر دوش کشید و بسوی اشقیا روان گردید اما در چه حالتی که از ترحم ردی سکینه آب شده او

تنها بلکه دل ساکنان هفت آسمان آب گردید نمیدانم دل شیعیان چه گونه است

مجلس بیست و هفتم

در ذکر حکایت زراره و وقایعات موسی و هنگام وفات هرون و بردن او را بصحرا و اسباب پوشیدن کهنه و جامهٔ فهمیدن زینب از سلاح حسین و پیراهن. تضمین گریان

کلک قضا نوشت چه فرمان کربلا — بر نام طوطیان خوش الحان کربلا
در بحر غم سفینه نشینان کربلا — کشتی شکست خورده طوفان کربلا
در خاک و خون فتاده بمیدان کربلا

جن و ملک سما و سمک کاش میگریست — میدید چون مقابل اعداش میگریست
موسی چه دید ناید و بیضاش میگریست — گر چشم روزگار بر او فاش میگریست
خون میگذشت از سر ایوان کربلا

بر چشم آسمان نه بد آبی بغیر اشک — نگرفته چشم بحر حبابی بغیر اشک
نبود بساقیان می آبی بغیر اشک — نگرفته دست دهر کلامی بغیر اشک
زان گل که شد شکفته به بستان کربلا

کشتند کوفیان بشه دین چه میزبان — گردید چرخ سفله به القوم هم عنان

بیا حدیث شاه رسل رفته از میان
از آب هم مضایقه کردند کوفیان
خوش داشتند حرمت مهمان کربلا

در حدیث است که زنی بود در بغداد از شیعیان خلّص ابی عبدالله که زراره نام
داشت و شوهری داشت از اهل تسنّن که دیراحسان عرب نام بود چون
ماه محرم میرسید زراره هم چنانکه شوهر نفهمد بمجلسهای عزاخانهٔ مظلوم کربلا میرفت
و گریه بر غریبی و مظلومی حسین می نمود روزی در ماه محرم زن همسایه بنزد او آمد
و گفت ای زراره در فلان خانه منبر عزای حسین برپاست آیا نمی آئی تا برویم
و بر فرزند فاطمه گریه کنیم زراره گفت هزار جان من فدای مظلومی و غریبی حسین
باد در این بین شوهر او وارد شد و گفت ای زن برخیز خانه را زینت کن و فرش
بگستران و طبخ طعام کن که امشب چند نفر میهمان عزیز دارم این بگفت و
برفت زراره در فکر شد که آیا چه کنم بفرمان شوهر باشم یا بعزاخانهٔ حسین بروم
عاقبت گفت عزای را مقدم میدارم بعد از آن متوجه امور خانه می باشم پس
برخواست چادر بر سر کرد وارد عزاخانهٔ مظلوم کربلا شد و نشست شروع
کرد بگریه کردن از بس گریه کرد بیهوش شد چون بهوش آمد دید آفتاب غروب
کرده و وقت گذشته و اهل عزا همه رفته اند زراره بر سر خود زد و گفت دیدی
چه بر من وارد شد حال جواب شوهر مخالف را چگویم پس شرمگین روان شد
چون بدر خانه رسید دید یک دختری بسن سه ساله جاروبی در دست دارد
دهلیز خانه را جاروب میزند پیش آمد با او گفت ای طفلک من در خانه بسته بودم
تو کیستی که خانه مرا جاروب میزنی آن طفلک سر برآورد ای زراره من بغربان

عمه ام آمده ام پرسید عمهٔ تو کیست و در کجاست گفت در مطبخ خانهٔ تو زراره در مطبخ
روان شد دید یکزن بلند بالائی لباس سیاه در بر مشغول طبخ طعام است زراره
دست و پای او را بوسه داد و عرض کرد بی بی شما چه کسانید که من امشب که
میهمان دارم شما مرا یاری میکنید آنزن صورت زراره را بوسید و فرمود برو
در نزد مادرم پرسید مادرت در کجاست فرمود در صحن خانه نشسته زراره
وارد صحن خانه شد دید یکزن معجر سیاهی مربع بروی زمین نشسته و اشک
میریزد و نوحه و ندبه میکند و هر دم میگوید حسین زراره میگوید چون نام حسین
از او شنیدم پیش رفتم و دستش بوسیدم و با او بگریه درآمدم پس عرض کردم
فدای تو شوم که امشب مرا یاری کردید و از جفای شوهر مرا رهائی دادید که میهمان
دارم اما هزار حیف که من شماها را نمی شناسم آنزن فرمود ای زراره تو بر ما
حق داری که در عزای حسین ما را یاری کردی منم مادر حسین و آن زن که در مطبخ
بود زینب خواهر حسین بود و آن طفلک که دیدی سکینه دختر حسین بود زراره
چون اینسخن بشنید با دو دست بر سر خود زد و بیهوش گردید چون بهوش
آمد اثری از ایشان باقی نبود و همه اسباب آماده بود ای شیعه خواتین
عصمت که در دنیا چنین محبت نمایند در آخرت البته بعزاداران حسین
شفقت و مهربانی بیشتر خواهند نمود و شفاعت می کنند ایشان را انشاء الله تعالی
ای شیعیان پس حال بیائید و گریه کنید بر غریبی و مظلومی حسین بیاد آورید
آن زمان را که حسین یکه و تنها در میدان ایستاده نه یاوری و نه معینی که او را یاری نماید و صال

بیا دلا سخن از دشت کربلا گوئیم
حدیث محنت و اندوه کربلا گوئیم

بدرد دیوه زنان برهنه سر گوئیم	ز حال بی پدران برهنه پا گوئیم
گهی حدیث شهنشاه بی سپه خوانیم	گهی وفای علمدار بی لوا گوئیم
ز آن سپاه که یک تن نداشت رحم بدل	بپرس بر سر ایشان چه رفت تا گوئیم

الحال که سر گریه کردن دارید بشنوید تا عرض کنم در حدیث است که چون موسی و هرون را کبارت سن در رسید روزی از جانب حق تعالی وحی بموسی شد که ای موسی هنگام وفات برادرت هرون رسیده و چون هرون به بنی اسرائیل و اطفال ایشان رؤف و مهربانست من نمیخواهم در میان ایشان قبض روح او نمایم او را بردار بصحرا آور تا در آنجا قبض روح او شود موسی ملول شد اما در امر الهی چاره نداشت برخواست با غم و اندوه روانه بخانه برادر شد دید حضور ندارد پرسید کجا است برادر من داد بزرگتر از موسی بود او انشان وا بند در نزد او رفت و گفت ای برادر امروز دلم گرفته میخواهم با تو بجانب صحرا رویم هرون قبول کرد و گفت ای برادر هر چند پیری مرا فرو گرفته اما کفش و موزهٔ مرا هم بیاور دلم بسیار تنگ است موسی کفش و عبا و اسباب هرون را حاضر کرد مانند آن وقتیکه مظلوم کربلا اسباب سفر خود را از خواهر ستم رسیده زینب خواست مگر یک پیرهن که از زینب نخواست چون مصلحت گرفتن آن از زینب نبود و آن پیراهن کهنه بود چون فاطمه وصیت کرده بود به زینب که در هنگامیکه نور دیده ام حسین ع در صحرای کربلا پیراهن کهنه بپوشد هنگام کشته شدن او است مظلوم کربلا همین واسطه آن پیراهن کهنه را از زینب طلب ننمود نظر بجانب چپ و راست نمود که آیا از کدام یک

از اهلبیت حرم طلب آن نمایم که زینب نفهمد پس رو بفضه نمود و گفت در فلان صندوق پیراهن کهنه هست از برای من بیاور بطریقیکه زینب نفهمد فضه با دیده های گریان داخل خیمه شد و آن پیراهن را در خدمت حضرت حاضر نمود حضرت آنرا گرفت و چند جای دیگر آنرا پاره نمود و در پشت خیمه رفته در زیر لباس بر بدن مبارک خود پوشید — وصال

لباس کهنه بپوشید زیر پیرهنش	که تا برون نکند خصم بدمنش ز تنش
لباس کهنه چه حاجت که زیر سم ستور	تنی نماند که پوشند جامه یا کفنش
که گفت از تن او خصم برکشید لباس	لباس کی بود او را که پاره شد بدنش
نه جسم یوسف زهرا چنان لگدکوب است	گر آن توان به پدر گفت بوی پیرهنش

ایشیعه آیا هیچ میدانی سبب آن چه بود آنکه بلکه ظالمان حیا کرده آن پیراهن را از بدن آن مظلوم بدر نیاورند و ساتر بدن مبارک او باشد اما آن کافران بیرحم شرم ننمودند و همان پیراهن کهنه پاره پاره را از بدن نازنین حسین ع بیرون آوردند مجملا آنحضرت بعد از وداع اهل حرم روانه بجانب میدان گردید زینب قصه را گریان و پریشان دید از او احوال پرسید جواب نداد زینب از فراست مطلب را دریافت از عقب سر برآورد دید و فریاد زد حسین ایستاد زینب رسید — ثریا

بوسه بر پای برادر زد و حالش نگریست	صبرش از دست برفت است بنالیست که گریست
خواهر زار بدینسان که برادر نگریست	گفت زاینگونه جزع مطلب مقصود تو چیست

گریه در گلوی زینب گره شد حضرت او را نوازش نمود تا زبانش گویا شد گفت

برادر پیاده شو تا عرض کنم حضرت پیاده شد زینب دست در میان لباس برادر کرد و پیراهن کهنه را دید دو دست بر سر خود زد و بخاک افتاد حضرت او را تسلی و دلداری داد زینب عرض کرد برادر الحال قتل ترا الیقین دانستم بمن بفرما که سبب پوشیدن این کهنه پیراهن چیست حضرت فرمودند ای خواهر چون

شمر نامی بمن امروز جفا خواهد کرد	سرم از خنجر بیداد جدا خواهد کرد
این سر مرا که شود سرخ ز خون بر سر نی	چون مه یک شبه انگشت نما خواهد کرد
از تنم جامهٔ نو شمر چه بیرون آرد	از برون کردن اینجامه حیا خواهد کرد

زینب از بس گریه گداز پا در آمد پس بحسرت نگاهی بصورت برادر نمود و بوصیت مادر زیر گلوی حسین را بوسید و دست در گردن برادر نموده چنان وداعی نمودند که شرح آن نتوان گفت ـ

خواهر شرا بر سر زانو نشاند	پس گلاب از اشک بر رویش فشاند
گفت ایخواهر برو با اشک و آه	نزد آن بیمار من در خیمه گاه
جان بقربان تن بیمار او	دل فدای نالهای زار او
در دل شب گر ز دل آهی کشد	ناله گر در سحر گاهی کشد
پرسشی کن حال بیمار مرا	جستجوئی کن گرفتار مرا

از وداع آن خواهر و برادر ساکنان هفت آسمان به گریه در آمدند

مجلس بیست و هشتم

در بیان وفات هرون و ذکر شهادت حضرت عباس

و آمدن سید الشهداء بر سر نعش وی و گریستن او و برگشتن او بخیمه

وصال

بگذرانیت و بوسید پای شه عباس	بگفت تنگ برادر جهان شده احواس
فدائیان همه رفتند جان نثار شدند	رسید نوبت یاری نمودن عباس
چه شیر بچه یزدان گرفت اذن جهاد	نمود حمله بآن قوم ناخدای شناس
شگافت لشکر و شد در فرات آب گرفت	شتافت تا برساند بکام خسرو ناس
دو دست داد ولی مشک همچنان بر دوش	خدا را بدو دست بریده گر دسپاس
که لشکر دستم اگر رفت آب ماند بجای	که نوشند آن تشنه اطفال آتشین انفاس
چگویم آه که آمد ز قوم دون تیری	بمشک آب و بهم بر درید چون کرباس
چه مشک پاره شد و آب ریخت پنداری	که ریخت بر دل سوزانش سوده الماس
ز پشت زین بزمین افتاد و نعره کشید	بیاری آمدش آن خسرو سپهر اساس
چه دید دید ز عباس افتاده دو دست	کشیده آه که پشت مرا زمانه شکست

روایت است که چون از جانب خالق عالمیان وحی بموسی بن عمران رسید که هنگام وفات برادرت هرون رسیده او را بر دار بصحرا بر موسی هرون را برداشته بجانب صحرا روان شد خطاب از جانب رب الارباب بجبرئیل رسید که تختی در سر فلان چشمه در زیر درخت بگذار تا موسی و هرون بران برآیند الشیعه چه بسیار شباهت دارد اینحکایت موسی و هرون بحکایت مظلوم کربلا نزدیک بظهر عاشورا چون رسید عطش اطفال را ملاحظه نمود دل حسین بدرد آمد مشک آب

خشک را برداشت و سوار شد و خود بنفس نفیس روانه بجانب شط فرات
گردید حضرت عباس دریافت که حسین بعقب آب میرود و برخود نه پسندید
فرصت مرکب سوار شدن نکرد شمشیر خود را برداشته از عقب سر برادر دوید تا
باو رسید و آن دو برادر باهم روانه شدند و جنگ شدیدی نمودند در بین جهاد
ضربت منکری بسر مبارک سید الشهداء وارد آمد ذوالجناح را بجانب خیمه گاه
تاخت و عصابه بر سر بسته به تعجیل بیاری عباس برگشت لشکر میانه عباس
و حسین را جدائی انداختند حضرت یکمرتبه دید بیرق عباس نمایان نیست
هر چه صدا زد آوازی نشنید به تعجیل اسب تاخت ابو مخنف میگوید دیدم
حضرت از اسب پیاده شد و چیزی از روی زمین برداشت و بچشم می گذشت
نگاه کردم دیدم یک دست بریده حضرت عباس بود و حضرت می فرمود قلع

عباس بجان من بعد ایت زجور گیتی — دست عنایت خویش زدنیا بریده

پس حسین رسید بالای سر عباس پیاده شد خلاصه موسی و هرون در پای
تخت و چشمهٔ آب رسیدند هرون گفت برادر من بسیار مانده شده ام کاشکی
یکدم در بالای این تخت میاسودیم موسی که میدانست باهم ببالای تخت بر آمدند
هرون چون پیرود سر گذاشت و بخواب رفت عزرائیل نازل شده و گفت
یا موسی بقبض روح برادرت آمده ام موسی گفت بسم الله پس سر برادر را در دامن
گرفت و گریه میکرد و بحضرت عزرائیل سفارش می نمود که مراعات مردی را
بنما هم چنین مظلوم کربلا در حالت نزع در بالای سر عباس آمد و سر برادر را
بدامن گرفت اما موسی گریه میکرد بر برادر و هیچ جراحتی بر بدن او نمیدید ـ

ای شیعه این موسی میدید که هر دو دست برادر بریده و فرق شکافته و چشم
او خون گرفته چگونه دل برادر تاب آورد ـ عمان

روز عاشورا که چشم پر زخون — مشک بر دوش آمد از شط چون برون
شد بسوی تشنه کامان ره سپر — تیرباران بلا را شد سپر
بس فرو بارید بروی تیر تیز — مشک شد بر حالت او اشک ریز
اشک چندان ریخت بروی چشم مشک — تا که چشم مشک خالی شد ز اشک
تا قیامت تشنه کامان ثواب — میخورند از رشحهٔ آن مشک آب

مجملا چون قبض روح هرون شد جبرئیل نازل گردید و بدست یاری موسی هرون
را غسل دادند و کفن کرده بخاک سپردند و موسی بجانب بنی اسرائیل برگشت
فریاد از نعش عباس که مظلوم کربلا او را بهمان حالت قطعه قطعه گذارد بلکه نتوانست
بدن مبارک برادر را از کثرت جراحت حرکت دهد همه اعضایش از یک دیگر
منفصل میشد بغیر دفن و بیکفن برادر را گذارده برگشت ـ سفیر

آمد امیر تشنه لبانش سر دوان — او را چه کار بر نفس واپسین فتاد
بر روی شاه خنده زنان جان سپرد و گفت — خرم کسیکه عاقبتش این چنین فتاد

اما موسی چون نزدیک قوم می آمد خجلت می کشید با وجود حکم خدائی که آیا جواب
اهل و عیال خود و برادر و قوم بنی اسرائیل را چگویم هم چنین مظلوم کربلا بی عباس
خجلت میکشید که بخیمه برود نمیدانست جواب خواهران عباس و دختران فاطمه را
چگوید و جواب اطفال تشنه که میراب ایشان کشته شد چه بدهد با برادر بطلب آب
رفتند و حال بی برادر و تشنه کام برمیگردد موسی در فراق برادر گریبان درید اما

سبب جامه شق کردن در مرگ برادر عیب ندارد و هم چنین مظلوم کربلا در مصیبت عباس اشکش بر محاسن شریفش جاری بود و هر دم میفرمود الان انکسر ظهری یعنی حالا پشتم شکست چو نشد شه لب تشنه زعباس جدا با ناله بگفت

مخفی

در صف کرب و بلا ـ

در باغ چه سروها بخود می بالند   جز سرو نکوی من که افتاد زپا

چون مظلوم کربلا بی برادر بخیمه گاه برگشت اول سکینه خاتون در نزد پدر دوید و عرض کرد بابا کجاست عمویم عباس مظلوم کربلا جواب آن طفل را چه بگوید او را بسینه چسپانید و فرمود نور دیده عمت عباس را کشتند و مرا بی برادر کردند بلکه ازغم مرا می کشند دستهای برادرم را قطع نمودند سکینه خاک بر سر ریخت میگفت (عباس آن برادر با جان برابرش از بهر آب دست جدا شد زپیکرش) اما موسی بعد از وفات برادر چند وقت در دنیا بود و میخورد و می آشامید اما این مظلوم را بعد از قتل عباس یکساعت با لب تشنه شهید نمودند ای شیعه کجاست مصیبت انبیاء و مصیبت این مظلوم زبان را یارای تقریر نیست

مجلس بیست و نهم

در بیان آمدن اعرابی در مسجد نزد عمر که خواب دیده بود و آوردن سلمان او را نزد امیر مومنان و تعبیر نمودن مظلوم کربلا جواب او را و افتادن حسین در قتل گاه

هزار با دو صد و هم نود و هفت از سال   برفت و نیست خوشی در جهان بهیچ احوال
لی چگونه دگر روز خوش کسی بیند   میان ما و خوشی دور شد هزاران سال
از آنزمان که به آل نبی ببستند آب   زچشم ما بگشادند چشمهای زلال
توئی که دعوی یاری کنی و خورسندی   شنیدهٔ که چه رفته است بر پیمبر و آل
اگر شنیدی و بنشستی اینچنین خاموش   چه لاف مهر زنی ایکه مهر تست و بال
وگر باین همه شهرت هنوز نشنیدی   برار پنبهٔ غفلت زگوش و چشم بمال
چه دوستی است که از سوز آه ماتمیان   جگر لبالب خونست و سینه مالامال
تو باز بیخبری زین عزا که شرمت باد   بدار گوش و ز من بشنو ای زبانم لال
که کشته شد خلف شهسوار بدر و حنین   بلنداختر برج شرف امام حسین

در حدیث است روزی مرد عربی داخل مدینه طیبه گردید بعد از وفات سید کائینات و جویای خلیفه و جانشین رسول خدا گردید چون در زمان خلافت عمر بود اهل مدینه او را بعرب نشان دادند عرب گفت او را در کجا جویم گفتند در مسجد پیغمبر در بالای منبر است عرب داخل مسجد شد دید عمر در منبر پیغمبر قرار داد در نزد او آمد و گفت یا خلیفه من خوابی عجیب دیده ام اگر تو خلیفه و جانشین پیغمبری خواب من و تعبیر او را هر دو بیان کن عمر تبسم کرد و گفت علم غیب در نزد خداوند عالم است من چه اطلاع از خواب کسی دارم پس رو باهل مسجد آورده گفت ببینید مردم چه قدر بی عقلند که خواهش علم غیب از ما می کنند حضار مرد عرب را سرزنش

نموده ملامت کردند که ایعرب این چه سؤال بود که از خلیفه کردی مگر ترا عقل و دانش
نیست عرب چون چنان دید از مسجد بیرون آمد شروع کرد بدشنام دادن که این
کیست که خود را خلیفه پیغمبر میداند و در جواب سخن عاجز میماند و اصحاب او چه قدر
حمارند که ملامت به بیگان امت مینمایند سلمان فارسی رسید مطلب عرب را
فهمید باو گفت بیا تا ترا ببرم بنزد کسیکه حلال مشکلات است و ندیده ترا بشناسد
و خبر از دل تو داشته باشد پس عرب را برداشته بدرخانهٔ امیر مومنان علی
ابن ابی طالب آمد و دق الباب کرد آنحضرت از علم امامت فهمید که کیست و
مطلب او چیست فرمود ای سلمان حال می آیم و همراه تو فلان مرد عرب است
از فلان مکان آمده و تعبیر خواب خود را میجوید آن مرد عرب چون این سخنان
از درون خانه شنید استانه بوسید و گفت چنین کسی را جانشین پیغمبر میگویند
پس حضرت علیؑ دست نور دیده اش حسین را گرفت و از خانه بیرون آمد
سلمان و آنعرب سلام کردند آنجناب جواب سلام باز داد و بعرب فرمود
البته بعقب تعبیر خواب آمده او بخاک افتاده و پاهای مبارک امام را بوسید و
عرض کرد تو دانائی حضرت روی مبارک بنور دیده خویش نمود و فرمود ای حسین
اینمرد عرب خوابی دیده و در نزد عمر رفته خواب خود و تعبیر آن خواهش نموده
و جواب نالایق شنیده خواب او را با تعبیرش بیان کن عرب را در دل گذشت
که آیا این کودک چه خبر از خواب من و تعبیر آن خواهد داشت مظلوم کربلا نیت
او را بدانست تبسم نمود ای برادر ایعرب ما خانه داده هستم که از دل شیعیان
باخبر هستیم و چیزی در پیش ما پوشیده و پنهان نیست بدانکه تو در خواب

دیدی که ماه و ستارهٔ چندی از آسمان بزمین عراق افتادند و همه خون آلود بودند
و در خون خود غوطه میخوردند عرب عرض کرد فدای تو گردم همین خواب دیدم آیا
تعبیر آن چیست حضرت فرمود که آنماه من مظلومم و ستارها یاوران من عزیز
می باشند که در زمین عراق بخون خود غلطان کردیم عرب گریست و از نزد آن
سرور برفت ای شیعه حال نظر کن بچشم دل بر زمین عراق ببین مظلوم
کربلا با یاوران و برادران و فرزندان همه مانند ماهی بیجان در خاک و خون غلطیده
گویا می بینم آنساعت را که آنمظلوم از اسب بر زمین افتاد — مقبل

روایت است که چون تنگ شد برادو میدان	افتاد از حرکت ذوالجناح از جولان
نه سید الشهدا بر جدال طاقت داشت	نه ذوالجناح دگر تاب استقامت داشت
کشید پا ز رکاب آنخلاصهٔ ایجاد	برنگ پرتو خورشید بر زمین افتاد

چون حضرت بر زمین افتاد ابن سعد بیحیا گفت آیا کیست برود بجهت جایزه
یزید سر این سید غریب را از بدن جدا نماید جمیع لشکر از شجاعت حسینؑ
تشویش داشتند کسی قدم در نزد او نمیگذاشت شیث ابن ربعی ملعون
بلشکر گفت الحال من معلوم میکنم به بینم آیا حسین دیگر طاقت برخاستن
و شمشیر بدست گرفتن دارد یا نه پس در نزدیک آنسرور آمد عرض کرد
یا حسین کجا رفت آن غیرت تو آیا خبر از خیمه گاه هست داری یا نه لشکر بسمت
خیمه میروند مظلوم کربلا چون این سخن شنید سر از خاک برداشت و خون از
چشمهای حق بین مبارک پاک نمود و خواست برخیزد و رفع دشمن از عیال
اطفال خود بنماید نتوانست برخاست و بر زمین افتاد — سر و شمر

افتاده بر زمین و ز بس زخم بر تنش — چندانکه بر زمین بنشیند توان نداشت
میرفت خون ز حلقش و با حق جز این سخن — گز جرم شیعیان بگذر بر زبان نداشت

ای شیعه بچه زبان عرض کنم آه واویلا آنجناب با نحالت شروع کرد رو بخیمه گاه زانو زانو رفتن و میفرمود ایقوم اول کار مرا بسازید تا من حیات دارم متعرض عیال من نشوید قَالَ اُقْصُدُونِی بِنَفْسِی وَاتْرُکُوا حَرَمِی ای بفدای غیرتت آقا ابیعبدالله عیال خود را بدست ظالمان اسیر نمیتوانستی دید نمیدانم چه احوال داشتی آن وقتیکه عیالت بدست نامحرمان نکبین دل اسیر شدند یکی کعب نیزه بکتف خواهر مظلومه ات میزد یکی سیلی بصورت دختران یتیمت آشنا میکرد آه واویلا یکی چادر و معجر از سر اهل بیت می کشید زبانم لال و بریده باد۔

رضوان

چون شد اسیر عترت سلطان کربلا — ارکان نه سپهر از این ماجرا شکست
ارض و سما از این حرکت گشته بیقرار — نوعیکه قبهٔ حرم کبریا شکست

ای آسمان سرنگون شوی ای چرخ روزگار نگردی ای آفتاب و ماه طلوع و غروب نکنید زیاده بر این طاقت گفتار ندارم اَلَا لَعْنَةُ اللهِ عَلَى الْقَوْمِ الظَّالِمِین

مجلس سی ام

در بیان عمره بجا آوردن حسین ع و درد سر آمدن علی ع ودز نزد او و حج کردن حسین در صحرای کربلا در روز عاشورا و تشبیه آن ز

سرباز

دلا جانب کربلا کن نگاهی — اگر خون نگرئی شوی خون آهی
سوی کشتگان چشم بگشا و بنگر — شهی غرقه در خون ز کافر سپاهی
درخشنده مهری جدا دستش از تن — خضابسته از خون فرزنده ماهی
سر نازنین شبیه پیمبر — بدستش سنان کرده آرامگاهی
ز تیر بلا همچه مرغان بسمل — زند پر خون طفل مژگان سیاهی
تو را ای فلک در بهاران عشرت — بخوشد گلی و نروید گیاهی
نهی داغ تا چند بر داغ زینب — بحالش چه افتی ز حالش چه خواهی
نترسی که اول ز جورت برآرد — چه برق جهان سوز سوزنده آهی
ز داغ حسین و ز هجران اکبر — بسوزد بیک شعله مه تا بماهی
بکن ناله سرباز در این مصیبت — بروز قیامت اگر با گناهی

روایت است که چون در ماه رجب عمره بجا آوردن سنت است و موجب حسنات بسیار است در سالی جناب سید الشهدا از پدر اذن حاصل نمود که در ماه رجب سفر مکه معظمه نماید و عمره برده طواف بجا بیاورد آنحضرت بنور دیده خویش اذن آن سفر خیریت اثر داد پس آن مظلوم کربلا اسباب سفر خود مهیا نموده با چند نفر از خواص اصحاب رو بسمت مکه معظمه نهادند چون از مدینه بیرون رفتند و هفت منزل دور شدند در نزدیکی شهر مکه شبی در منزلی درد سر شدیدی بحسین روی داد بطوریکه حضرت از شدت درد سر آرام در بستر نتوانست گرفت عصابه بر سر بست و گریه میکرد و یکدفعه رو بسمت مدینه نمود و با گریه عرض کرد که ای پدر بزرگوار آیا از حال

من خبر داری یا نه ای مظهر العجائب از درد سر بنالم ملک آواز استغاثهٔ حسین
را در مدینه بگوش علی رسانید امیر مومنان برآشفته گردید فی الحال برخواست و بطی الارض
رو بحسین نهاد بدقیقه بمنزل نور دیدهٔ خود رسید دید حسین بروی زمین افتاده از
درد سر می ناله و عصابه بر سر بسته امیر مومنان نشست و سر حسین را در دامن گرفت
و گریه کرد فرمود ای حسین پدرت کجا تواند ببیند که عصابه بر سر تو بسته باشد یا علی
نتوانستی که به بینی که سر حسین تو درد کند آیا نمیدانم علی کجا بود در انوقتیکه حسین با فرق
شگافته عصابه بر سر بسته و سر بروی خاک کربلا نهاده علی چرا از نجف بکربلا نیامد
و سر حسینش را بدامن نگرفت ایشیعه این عمره بردن حسین بودن حج اما در
سالیکه اهل حرم را برداشته باراده کوفه بمکه آمد و عمره آورد در روز دهم ذی الحجه
فرمود از مکه بیرون میرویم بجانب کوفه اصحاب عرض کردند یابن رسول الله ایام
حج نزدیک است چرا صبر نمیکنید تا حج بجا آوریم حضرت فرمود مهلت نمیدهند
ظالمان اما ماهم حج میکنیم در ماه ذی الحجه نباشد در ماه محرم باشد در زمین مکه نباشد
در زمین کربلا باشد ایشیعیان حال میخواهیم بدانیم حسین حج بجا آورد در انسال
یا نه آری اول اعمال حاجیان جامهٔ احرام پوشیدن است حسین و اصحابش در روز
عاشورا کفن در بدن بجای احرام پوشیدن یکی دیگر از اعمال حاجیان طواف
بر دور خانه کردن است در شب عاشورا حسین از یکطرف عباس از یکطرف علی
اکبر از یکسمت قاسم از طرف دیگر شمشیرها بر سر دوش پاس حرم خدا میداشتند طواف
بدر خیمه گاه می نمودند و مظلوم کربلا شادان میفرمود ـ هادی

من نیستم آنکه از وفا سر ندهم	چیزیکه مراست بر تو یکسر ندهم

حق بر سر من اگر نهد افسر قرب	کفر است که سر بیاری افسر ندهم

دیگر از اعمال حاجیان تلبیه است که میگویند لَبَّیکَ اَللّهُمَّ لَکَ لَبَّیک
دیگر از اعمال حاجیان سعی صفا و مروه است که هفت مرتبه از مروه بصفا و از صفا
بمروه می آیند حضرت هم روز عاشورا چندین مرتبه از خیمه گاه بمیدان و از میدان
بخیمه گاه می آمد یکمرتبه آنوقتیکه از خیمه بمیدان میرفتند دیدند صدای ضعیفی از
عقب سر میاید رو را برگردانید دید زینب سر برهنه پای برهنه از عقب سر حسین
می آید حضرت برگشت ـ عمان

پس ز جان بر خواهر استقبال کرد	تا رخش بوسید الف را دال کرد
همچو جان خود در آغوشش کشید	این سخن آهسته در گوشش کشید
کی عنان گیر من آیا زینبی	یا که آه دردمند اندر شبی
جان خواهر در غمم زاری مکن	با صدا اهل حرم عزاداری مکن
هست بر من ناگوار و ناپسند	از تو زینب گر صدا باشد بلند

پس زینب را تسلی داد و برگردانید و دو دفعه رو بمیدان نهاد و دیگر از اعمال
حاجیان در صحرای منا قربانی کردن است قربانی میکنند گوسفندی که یک سال داشته
باشد نمیدانم حسین قربانی کرد یا نه آری آن مظلوم در صحرای کربلا بجای صحرای منا
هفتاد و دو قربانی کرد اگر قربانی حاجیان گوسفند است قربانی آن مظلوم انسانهای
کامل اگر قربانیان حاجیان یکساله است قربانی عباس سی و چهار ساله علی اکبر
هیجده ساله قاسم سیزده ساله ای موالیان قربانی از شش ماه کمتر نمی شود حسین
قربانی شش ماهه اش علی اصغر بود حاجیان همینکه از اعمال فارغ می شوند لباسها

می پوشند اما بیرم این قضیه در کربلا بعکس اتفاق افتاد وقتیکه از جان فشانی فارغ گردیدند اشقیا بدن هر یکرا بجای لباس عریان نمودند و در آفتاب گرم آن بدنهای از گل نازک تر را انداختند - جوهری

چه گویم خدایا زحال حسین ؑ   دل سنگ سوزد بحال حسین ؑ

دیگر از اعمال حاجیان تقصیر کردنست سر می تراشند آیا این شهدا چه کردند بجای سر تراشیدن ظالمان کوفه و شام سر هر یک را از بدن تراشیدند و هر کدام بجای موی سر در راه خداوند و بالای نیزها شهر بشهر گردانیدند ایشیعه دیگر حاجیان چه میکنند بقصد حج که میروند چشم از وطن و اهل و عیال میپوشند اما کسی عیال ایشانرا اسیر میکند این مظلوم چشم از عیال بیکس و طفلان نورس در میان صحرای بلا پوشید اما ایشانرا اسیر کردند و شهر بشهر دیار بدیار گردانیدند

جوهری

دیگر عریان کردن طفلان اگر سازم بیان   خجلت از دفتر کشم وز خامهٔ خونریز هم
شرح هجر بردن کلثوم و زینب چون کنم   شرم از روی نبی دارد قلم من نیز هم

اگرچه حسین ؑ حج بجا آورد اما کجاست این حج و حج حاجیان

وقف کتابخانه امام علی ... [illegible]

مجلس سی دیگم

در بیان شفاعت کردن حسین ؑ ابن سعد را در نزد پدر بزرگوار و او را از زندان رهانیدن و تلافی او در کربلا و

مکالمه با ابن سعد

کافردلان که سبط نبی را زکین کشند   دعوی دین کنند و خداوند دین کشند
بگذاشته از حسین که محبوب عالم است   گوئی بخصم خصم تورا گر چنین کشند
قرآن کنند حفظ و به طه کشند تیغ   یس کنند حرز و امام مبین کشند
ایچرخ گیر مست سر یاد اشید ربود   سبط نبی بجای گروه لعین کشند
این غیر تم کشد که سلیمان دهر را   این دیو سیرتان پی تاج و نگین کشند
خود حرمت حریم حرم داشت شد برون   الست کر جفاش در آن سرزمین کشند
حرام حج هنوز نیفگنده ناکسان   حرمت نگر که صید حرم از کین کشند
بینند چون زدست خدا آستین تهی   سعی که حق فروخت چرا آستین کشند

در حدیث است که در خلافت ظاهری جناب امیر مومنان در کوفه روزی عمل زشتی از ابن سعد ملعون ظاهر شد اصحاب او را گرفته در نزد حضرت امیر المومنین بردند آنحضرت نگاهی بصورت آن ملعون کرده فرمود او را بزندان برید او را بحبس کردند تا مدت شش ماه در زندان بود و کسی شفاعت او را نمیکرد روزی بزندان بان عجز و الحاح کرد که هر وقت جناب امیر مومنان لنگر زمین و آسمان از کنار زندان میگذرد مرا مخبر ساز تا عجز کنم بلکه رحمة للعالمین بر من رحم نموده مرا رها کنند زندان بان قبول نمود قضارا روزی جناب امیر مومنان با دو نور دیدگان خود امام حسن ؑ و امام حسین ؑ از در زندان میگذشتند زندان بان آن ملعون را خبر کرد آن ملعون نزدیک آمد و هر چند بجناب علی ؑ بن ابی طالب عجز و الحاح نمود حضرت ملتفت

او نشد گذشتند امام حسنؑ در رسید آن ملعون ناله و ندبه و عجز والحاح بآنجناب نمود او هم بنا بگذشتن پدر بزرگوار سکوت فرمود گذشت در رسیدن نور دیدهٔ رسول خدا سرور سینهٔ فاطمهٔ زهرا گلگون قبای عرصه کربلا ابن سعد پیش آمده دامان حسینؑ را گرفت و شروع بزاری نمود و پاهای آن بزرگوار را بوسید و گفت مرا طاقت در زندان طاق گردیده مظلوم کربلا چون عجز او را دید و الحاح او را شنید در نزد پدر بزرگوار آمد و عرض کرد من متوقعم که عمر سعد را از زندان نجات دهی و او را بمن ببخشی بجناب امیر مؤمنان ناگوار آمد سکوت اختیار نمود نزدیک شد که اشک از چشم مبارک ابیعبدالله بیرون آید حضرت امیر چون انحالت را بآنجناب دید فرمود نور دیده مبادا اشکت بریزد غمگین مشو او را بتو بخشیدم خلاق عالم وعده فرموده که جمیع امتان جدت را بتو بخشد روز قیامت من چگونه ملعونی را بتو نبخشم ای حسین شفاعت تو قبول است ور نمیشود اما بدان ای ظالم که تو شفاعت او را میکنی لا فهما در حق تو خواهد نمود اول آب فرات بر روی تو و عیالت به بندد و جوانانت را در پیش چشمت سر ببرد سر ترا بر سر نیزه خواهد نمود حضرت از شنیدن این گونه سخنان از پدر بزرگوار دربار نمود از آن ملعون مسرور و خوشنود شد و فرمود چه بهتر از آن که من در حق او نیکی کرده باشم و او چنین کند پس اذن از پدر بزرگوار گرفته وارد زندان شد و بدست مبارک خود بند از دست و پای آن ملعون برداشت عمر سعد خود را بدست و پای آن مظلوم انداخت و پاهای حضرت را می بوسید و عرض میکرد آیا روزی بشود که من این محبت را تلافی کنم و خدمت کامل بجا آورم ان شیعه خوب تلافی کرد

ان ظالم هم چنانچه جناب امیر مؤمنان فرموده بود اول آب فرات که مهریهٔ مادرش فاطمه بود بروی عیال بیکس آن بزرگوار بست و دل آل رسول را بتارک ظلم و جفا شکست بعد از آن نوجوانانش را یک بیک در پیش رویش پاره پاره کردند باین هم اکتفا ننموده خود آنسرور را در میان گرفتند و همین ابن سعد تلافی آن محبت حکم کرد که حسینؑ را تیرباران نمائید آقا یا ابی عبدالله بمیرم بپیکر تو به باران تیر و شمشیر و نیزه بر بدن نازنین آن امام انام زدند آن مظلوم هیچ پروا از آن نداشت اما صدای العطش طفلگان دلش را گداخت فریاد برآورد که یا ابن سعد در نزد من بیا که مرا با تو مطلبی است۔

راجی

شهنشه چه لختی بمیدان بماند	عمر را ز لشکر بر خویش خواند
بگفت ای عمر می شناسی مرا	منم نونهال شه دوسرا
منم نور چشم رسولؐ امین	منم کوکب برج عین الیقین
منم آنکه فرموده در شان من	بفرمان یزدان شه ذوالمنن
که مهر حسینم که جان در تن است	منم از حسینؑ و حسینؑ از من است
کلام خدا جمله در شان ماست	مکائیل و جبرئیل دربان ماست
از آن یافت قرب خدای خلیل	بگهواره جنبانیم جبرئیل

مجملاً چون حضرت ابن سعد را طلبید آن ملعون جرات میکرد که قدم در نزد آنجناب بگذارد حضرت قسم یاد کرد که از من آسیبی بتو نمیرسد و مطلبی دارم آنوقت ابن سعد مرکب خود را بخدمت آنجناب راند مظلوم کربلا فرمود ای پسر سعد حکم کن تا لشکر طبل جنگ نزنند و هلهلهٔ شادیانه نکنند تا من مطلب خود را بگویم ابن سعد فریاد

گرد که ای لشکرا رام بگیرید تا ببینم حسین چه میفرماید لشکر قرار گرفتند حضرت فرمود حکم کن تا این اسبهای شما شیهه نکنند و سم بر زمین نکوبند تا مطلب مرا بشنوی ابن سعد عرض کرد یا حسین این مطلب از من بر نمی آید زیرا که اسبها بفرمان من نیستند حضرت فرمود اگر در فرمان تو نیستند در فرمان و اطاعت من هستند نگاه کن پس آنحضرت نظر باسبان نمود و فرمود آرام بگیرید ابن سعد دید همه آنها مانند تصویر بجای خود خشک شدند از این بالاتر دید اشک از گوشهای چشم اسبان بر سمهای ایشان میریزد که زبان بسته ها بر غریبی و مظلومی فرزند فاطمه میگریستند آنگاه حضرت فرمود. غمناک

برای ملک ری ظالم مده از دست ایمانرا	تو منما خصم خود اندر دو گیتی پاک یزدانرا
بامر کافری مثل یزید مرتد بیدین	مکن آزرده از خود منشأ اسلام ایمانرا
ز بهر چند روز عمر دنیای دنی ظالم	مده از کف تو در عقبی نعیم باغ رضوانرا
ذوی القربای پیغمبر منم با اهلبیت من	اگر هستی مسلمان و دگر خواندی تو قرآنرا
همین دانم که خواهی کرد از این قتل زشت خود	تو خود بیزار احمد را ز خود خوشنود شیطانرا

پس آنحضرت فرمود یا ابن سعد حال گوش بسوی خیمهای من بده ببین چه میشنوی ابن سعد چون گوش داد شنید که اطفال حسین مظلوم فریاد می کنند که العطش العطش حضرت فرمود اگر دل سنگ باشد بحال عیال پیغمبر آب میشود آخر تو چه مذهب داری آن ملعون از شرم سر بزیر انداخت بجای خود برگشت کافیست.

مجلس سی و دویم

در بیان میثم تمار و خدمت او با امیر مومنان علی و معجزه علی به خرما فروختن و شهادت میثم و آمدن قوم بنی اسد در قتلگاه. جوهری

ای ستمگر قوم دون من کین چنین امروز خوارم	نو گل گلزار پیغمبر عزیز کردگارم
گر نه آگاهید از قدرم کنون دانید قدری	کافرینش را سبب ایجاد از خود افتخارم
خادم راه حق و مخدوم خاص جبرئیلم	زیب دوش احمد و عرش برین را گوشوارم
گر که امروز از برای دوست سر دادم بدشمن	نیست غم از آنکه فردا خود قسیم نور و نارم
هست تقصیرم چه و جرمم چه با شمشیر کین	اینچنین نموده اید اندر نظر ای قوم خارم
گر بدین مصطفی اقرار دارید ادست جدم	گر محب مرتضی اید او بود باب کبارم
اکرم الضیف از پیمبر سنت است ای بی شرم ها	یا نه من امروز مهمان شما در این دیارم
اینچه ظلمست اینچه بیرحمیست ای بیرحم امت	کاین زمان از تشنگی جان میدهند اطفال زارم
ای گروه دهید ای قوم تا رود در فرنگستان بنامم	خود با این حال حزین با اهلبیت دلفگارم
مرگ عباس جوان ای ظالمان بشکست پشتم	داغ دامادی قاسم برد از کف اختیارم
روشنائی رفته از چشمم برون از مرگ اکبر	رحمی آخر بر من و این دیدهای اشکبارم

روایت است که جناب امیر مومنان از دست مبارک خود هزار غلام خرید و آزاد کرد من جمله یکی میثم تمار بود و کیفیت او چنانست که او را حضرت از زنی خرید و فرمود نام تو چیست عرض کرد سالم حضرت فرمود این نام جاهلیت است من ترا میثم نام نهادم پس او را آزاد نمود و سعادت او را یاری کرد دست از خاندان نبوت و ولایت برنداشت و از صداقت خدمت مقرب آنحضرت شد

مثنوی

از عبادت نی توان الله شد ❊ می توان موسی کلیم الله شد

پس میثم در خدمت آن حضرت بود چون او را کسبی ضرور بود بجهة رفع احتیاج در کوفه مشغول خرما فروشی گشت در بازار خرما فروشان و آنقدر حضرت او را دوست میداشت که گاهی اسرار خود را باو بیان میفرمود گاهی در العقب کارها میفرستاد و خود بنفس نفیس بجای او خرما فروشی میکرد روزی یکی از معاندین دید علی بجای میثم خرما میفروشد با خود خیال کرد البته علی سر رشته از درهم و دینار ندارد و میتوان او را فریب داد یکدینار قلب نادرواج داشت پیش آمد و داد بحضرت گرفته نگاه نکرده در دخل انداخت و خرما کشید باو داد او هم خوشحال که علی را فریب دادم خرما را در دامن کرد و روان شد از خوشنودی در راه یکی را آهسته در آورد دید بشکل شتر است تعجب نموده میدان خود نگاه کرد دید همه بشکل شتر است برگشت و عرض کرد یا علی پول میگیری و عوض خرما بشکل شتر میدهی حضرت فرمود آری بهائی پول قلب بشکل شتر است نه خرما خلاصه میثم در خدمت علی بود روزی آنحضرت باو فرمود ای میثم بعد از شهادت من شخص شریری در همین کوفه دست و پای ترا ببرد و زبان ترا قطع کند و ترا بدار کشند تا سه روز بعد شکم ترا بدرند تو باید در این بلا صبر کنی لیکن بلا بجهة محبت من بر سر تو می آید میثم گریست و عرض کرد ای آقا و مولای من اگر گوشت بدن مرا مقراض کنند دست از مدح و ثنای تو بر نمیدارم مجملا میثم بود تا وقتیکه ابن زیاد بکوفه آمد و مسلم را شهید کرد و بتفحص شیعیان علی بر آمد و هر کس را می یافت بقتل میرسانید

تا خبر میثم را شنید بطلب او بر آمد و فرستاد تا او را حاضر کردند اول حکم کرد که دست و پای او را بریدند و او را بردار کشیدند میثم بر سر دار مدح علی را میکرد خبر باین زیاد دادند گفت زبان او را ببرید چنین کردند تا سه روز بر سر دار بود بعد از آن که ابن زیاد ملعون براهی میرفت گذار او در پای دار افتاد دید میثم بر سر دار است از شقاوتی که داشت خنجر کشید و شکم میثم را درید و کسی هم جرأت نمی کرد که او را از سر دار بزیر آورده و دفن کند تا آخر جماعت خرما فروشان با یکدیگر گفتند این ننگ و عار از برای اولاد ما میماند که این مرد پیر هم کسب ماست و نعش او بر سر دار است بیائید تا بهر نحو که هست نعش او را از دار بزیر آورده و دفن کنیم پس در شب آمدند و آن نعش را از دار بزیر آورده و بردند و در کنار نهر فرات دفن نمودند ای شیعه نمیدانم که چرا چند نفر خرما فروش در صحرای کربلا پیدا نشدند که حمیت کنند تا نعش فرزند فاطمه را از روی خاک بردارند و آن پاره های جگر رسول الله را بخاک بسپارند فریاد از ظالمان صحرای کربلا ای شیعیان آن بدنیکه از گل نازکتر بود با یاران و برادران و فرزندانش سه روز و دو شب بنابر روایتی هفت روز بی غسل و بی کفن در آفتاب گرم کربلا افتاده ای زبان لال شوی اگر بی حزن بگوئی - جودی

ای آنکه گشت زخون خضاب است	عریان تنت اندر آفتاب است
بردار سر از تراب ای جان	کین دشت بلا نه جای خواب است
ای رفته بنوک نی سر تو	افتاده به خاک پیکر تو
از چیست که جسم اطهر تو	بی غسل و کفن در آفتاب است

بعد از سه روز جماعتی که از اعراب بودند و آنها را بنی اسد می گفتند در کنار قتلگاه جای
زنده بودند زنان ایشان هر کدام بیلی و کلنگی برداشته روانه بجانب قتلگاه
گردیدند و گفتند ای مردان ما شماها از یزید و ابن زیاد می ترسید و متعرض این کشتگان
نمی شوید ما ها از فاطمه مادر حسین شرم داریم و این جسدهای پاره پاره در زیر
خاک پنهان میکنیم هر چه بر سر ما بیاید بفدای حسین جماعت بنی اسد چون این
همت از زنان دیدند کلنگها را از آنها گرفته آنها را برگردانیدند و خود روانه
بجانب قتلگاه شدند که ما خود میرویم و این نعشها را دفن میکنیم هزار جان ما ها
بفدای بدن پاره پاره پسر فاطمه باد — حبیب الله

آه فریاد از این فرقه بیدین یارب ۔ که فکندند ز کین آل نبی را به تراب
داد از دست یزید و ستم شمر لعین ۔ که بقتل شه دارین نمودند شتاب

چون قدری آمدند نظر بعقب سر نمودند دیدند زنان باز از عقب سر می آیند
ایستادند چون زنان رسیدند گفتند ای زنان اگر مطلب شما دفن شهداست
که ما میرویم و دفن میکنیم زنان گفتند ای مردان ما شنیدیم که زنان و دختران
حسین را مهلت ندادند که بر شهیدان خود گریه کنند ما ها می آئیم که بر این شهیدان
مادرانه و خواهرانه گریه کنیم و بر سر نعش ایشان عزاداری بنمائیم مردان ایشان را
اذن دادند و روانه شدند پس در راه میرفتند و می گفتند —

تو ای شهید محبت که شاه غالیه بوئی ۔ کدام کس بتو ماند که گویمت که تو اوئی
نکوتر از تو کسی سر نباخت در ره عشق ۔ ز هر چه در نظر آید گذشته ز نکوئی

چون چندین دیگر رفتند دیدند جوانان ایشان دسته دسته از عقب می آیند

پرسیدند ای جوانان شما بکجا میروید ایشان گفتند ما هم میآئیم بجوانان حسین علی اکبر
هیجده ساله قاسم داماد سیزده ساله عباس سی و چهار ساله و سایر جوانان
گریه کنیم ایشان را نیز همراه خود بردند چون چند گام دیگر رفتند دیدند از عقب
سر صدا می آید چون رو را بعقب برگردانیدند دیدند این اطفال کوچک همه
دستهای یکدیگر را گرفته از عقب سر گریه کنان می آیند چون رسیدند گفتند ای
اطفال کوچک شما تاب راه رفتن ندارید شما ها بکجا می آئید این اطفال بناله
و گریه گفتند ما ها هم میآئیم برای علی اصغر شش ماهه برای جعفر شش ساله برای
عبدالله ده ساله گریه کنیم — گریان

گریه ما بهر اطفال حسین ۔ خوش نما باشد باحوال حسین
داد داد از قوم بیدین آه آه ۔ تشنه لب کشتند طفل بی گناه

پس ایشان را همراه خود بردند و زار در قتلگاه شهیدان کربلا به نیت دفن
کردن ایشان نوبادهای باغ حضرت رسول الله گردیدند — اَلَا لَعْنَةُ الله
عَلَى الْقَوْمِ الظَّالِمِينَ اِلٰى يَوْمِ الدِّين

مجلس سی و سیم

در ذکر شهادت سعید ابن جبیر و تکلم نمودن سر او و
تکلم نمودن سر حسین ع در بالای نیزه و رفتن و آمدن دو نفر بجهت جدا

بر شرق سنان مهر انور حسین ... خورشید سر برهنه بود یا سر حسین
شرمم انیقدر نگرد چرا صورت قضا ... از صورت حسین و ز صوت کر حسین
بوی هند برخم گلویش چه فاطمه ... هر صبح و شام گیسوی چون عنبر حسین
در کربلا ز سوزن تشیر ازه قدر ... اوراق شد ز دست قضا دفتر حسین
زینب بآه و ناله صبا را بگریه گفت ... پیغام ما بر سوی پیغمبر حسین
از تیر جانشکار کمانداری فلک ... چون گل هزار چاک شده پیکر حسین
بر حرم آستان تو خط امان کشید ... از خون بلوح عرش خدا خنجر حسین
برگو که ای رسول خدا در ره خدا ... بنگر شهید گشته جوان اکبر حسین
پیکان جان شکاف ز شست فلک جهید ... جا کرد بر گلوی علی اصغر حسین

مانند شهادت شه مسموم بسیار شباهت دارد به شهادت سعید ابن جبیر و حکایت آن چنانست که سعید از دوستان و محبان جناب امیر بود و یکی از جمله صحابه آنحضرت بود و چون بعد از شهادت گلگون کفن عرصهٔ کربلا ابن زیاد ملعون حکم کرد که کسی نام علی را بر زبان جاری نکند و هر که نام آنحضرت میبرد او را سیاست می نمود و بسیار را بقتل رسانید سعید ابن جبیر چون چنان دید جلای وطن کرده بسمت عراق عجم که نواحی اصفهان باشد پا کشید و در آنجا آسوده شد چون مدتی بطول انجامید و مختار خروج کرد آن قاتلان را بجهنم فرستاد بعد مصعب ابن زبیر لشکر کشیده بر سر مختار آمد و او را شهید کرده که تمام وقایعات او را احقیر منظوم در آورده جلد مختاریه ساختم هر که خواهد رجوع بآن نماید بعد از آن عبد الملک مروان والی شد و او مصعب را کشته و تمام مملکت روی زمین را مسخر کرد

و حجاج ابن یوسف را والی کوفه قرار داد حجاج ملعون مانند ابن زیاد لعین حکم کرد که کسی نام علی را بر زبان نیاورد و کسی جرائت بردن اسم علی را نمیکرد حجاج روزی پرسید که آیا در روی زمین کسی هست که از دوستان علی باشد گفتند آری شخصی هست که مدح و ثنا میکند علی بن ابی طالب را و نام او سعید ابن جبیر است و از خوف و بیم فرار کرده در زمین عجم رفته حجاج حکم کرد رفتند و او را گرفته آوردند پیر مردی بود حجاج باو گفت تو ئی سعید ابن جبیر گفت آری لا بل انت شقی بن جبیر مجملاً حجاج بوی گفت الحال تبری بجو از علی تا ترا نجات دهم سعید گفت النجاة مِنَ اللهِ الکَرِیم آن ملعون حکم بقتل او کرد و روی او را بقبله نمودند که بکشند او گفت وَجَّهتُ وَجْهِيَ لِلَّذِی فَطَرَ السَّمٰوَاتِ وَالأَرضَ حَنِیفاً مُسلِماً وَمَا اَنَا مِنَ المُشرِکِینَ. حجاج گفت رویش را از قبله بگردانید گفت اَینَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجهُ اللهِ گفت او را بخاک گذارید او گفت مِنهَا خَلَقنَاکُم وَفِیهَا نُعِیدُکُم وَمِنهَا نُخرِجُکُم تَارَةً اُخرَی گفت زبانش را قطع کنید و بعد او را بکشید پس زبان او را بریدند و سرش را از قفا بریدند بعد از شهادت سر او تکلم کرد و آیهٔ قرآن تلاوت نموده بعد از شهادت او حجاج آب و طعام نخورد تا بدرک واصل شد مکرر میگفت مالی وللسعید الشیعه چه بسیار مشابهت دارد این حکایت بشهادت مظلوم کربلا که سر آنحضرت در مواضع عدیده تلاوت قرآن مینمود و میفرمود وَلَا تَحسَبَنَّ ... غَافِلاً عَمَّا یَعمَلُ الظّٰلِمُونَ اما از قفا بریدند سر او مانند سر فرزند فاطمه که از قفا جدا نمودند ابن سعد ملعون فرستاد ده نفر را که بروید و سر حسین را از بدن جدا کنید و نزد من بیاورید تا شما را

جایزه و انعام دهم و در نزد ابن زیاد مقرب باشید روایت است که آن ده
نفر در بالای سر فرزند فاطمه آمدند حضرت سر مبارک از روی خاک برداشت و
خون از چشمهای مبارک پاک کرد و نگاهی بایشان نمود که نا هر یک از
انها از صورت رسول خدا شرم نمود برگشتند مگر یکنفر یعنی که بر بالین آنحضرت
ایستاد اگر خواهی بدانی که او که بود شمر حرامزاده بود - رضوان

در ظهر روز جمعه چه گویم که شمر دون — با شاه دین چه ظلم که در کربلا نه کرد
با پای چکمه بر سر صندوق نشست — شرم از خدا و هم ز رسول خدا نه کرد
شاه شهید دیده حق بین گشود گفت — تا حال صید تشنه کسی سر جدا نه کرد
آبی رسان بحلق و جدا کن سر از قفا — لب تشنه سر برید و باین اکتفا نه کرد

مجملاً آنحضرت نظر بجانب شمر نمود و فرمود چه نام داری عرض کرد مرا شمر می نامند
فرمودند ای شمر سینه خود را بگشا تا من در آن نظر نمایم شمر سینه خود را گشود حضرت
فرمود صدق جدی رسول الله شمر گفت یا حسین تصدیق جدت میمانی حضرت
فرمود مرا جدم خبر داده که قاتل تو مانند سگ هفت پستان دارد شمر چون این
سخن از حضرت شنید میگویم چه کرد جرأت بی ادبی ندارم همین قدر بدان که
صندوق علوم ربانی را در هم شکست راجی

اثر کرد در کبریائی ملال — پر از گرد شد دامن ذو الجلال
ز هم رشته آفرینش گسیخت — ز تحت الثری بر فلک خاک ریخت
به یک بار نه دفتر اوراق شد — ابر باد بنیاد نه طاق شده
بکرد بیان اندر آمد زیان — فتادند از عرش قدسیان

همه ما سوائی خداوند گشت — خداوند از ماسوا در گذشت

مظلوم کربلا فرمود ای شمر حال که مرا می کشی بگذار تا درین دم رفتن دو رکعت نماز
بگذارم و با خالق خود را زنیاز کنم شمر گفت یا حسین آنچه خواهی نماز کن اما نماز
تو قبول درگاه حق نمی شود چراکه با امام زمان خروج کردی ای شقی نظر کن
که چه گفت پس مظلوم کربلا از خون فرق خود وضو ساخت روی مبارک خود را
بقبلهٔ حاجات آورد و عرض کرد خدایا در آیندم نزع نظر بحالت حسین کن ببین
چه احوال دارد حمد میکنیم تو را که بعهد خود وفا نمودم

شکر لله که شدم لایق قربانی دوست — اینچنین کشته شدن بر سر کویش چه نکوست
مشعل عشق بزم دل من روشن شد — چون خلیل آتش نمرودی من گلشن شد
روح بودم بفلک میروم اکنون زد ار — نوحم و کشتی من رفت ز طوفان بکنار

پس شمر ملعون روی سینه بی کینه حسین نشست و خنجر بر حنجر از گل نازک تر
فرزند فاطمه نهاد آنچه کوشش کرد نبرید مقبل

روایت است که خنجر بروی شاه شهید — ز شرم از گلویش نابریده بر گردید

شمر ملعون میگوید دیدم حسین در ان حالت لبهایش بحرکت است
گفتم البته مرا نفرین میکند چون گوش فرا داشتم دیدم میگوید خدایا
شیعیان و دوستان گناه گار جدم را ببخش شمر گفت ای حسین گلوی
تو از گل نازک تر و خنجر من از الماس برنده تر است چرا نمی برد حضرت فرمود
ظالم بوسه گاه نبی خنجر گذارده اگر میخواهی مرا بشهادت برسانی سر مرا از قفا
جدا کن شمر سر مبارک آنحضرت از قفا جدا نمود - الا لعنة الله علی القوم الظالمین

مجلس سی و چهارم

در بیان هاروت ماروت و معصیت ایشان و کشتن آدم درخت انگور را و پرورش دادن شیطان او را و در ودادا هلبیت بمجلس یزید وصال

هنوز کرب و بلا خاک مشکبو دارد | گه در کنار جوانان مشک مو دار
هنوز تیره نماید به کربلا خورشید | که در کنار هزار آفتاب رو دارد
هنوز سلسله دارد زموج خویش فرات | بجرم آنکه حسین آرزوی او دارد
عدو بر قد او آب بست پیش ز رفت | هنوز آب مگر شرم از آن گلو دارد
ملوکه پیکر شاه شهید غسل نیافت | که هم ز خون گلو غسل و هم وضو دارد
ولا بگری و بگریان بماتمش که مگر | ز فیض گریه بود هر که آبرو دارد
قتیل گریه بود نور چشم پیغمبر | کسی مضایقه کی آب چشم از او دارد
بگوش تاب شنیدن نماند در نه زبان | بشرح تعزیه صد گونه گفتگو دارد
نه مختصر بود اندوه اهل بیت رسول | اگر تمام بیان سازم الحدیث یطول

مرویست که روزی پروردگار عالم بر ملائکه از بنی آدم فخر کرد که ایشان در روی زمین مرا عبادت میکنند هاروت ماروت که دو ملک مقرب بودند و بسیار عالم و فاضل عرض کردند بار الها ایشان در روی زمین فساد می کنند و

سخن از نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَنُقَدِّسُ لَكَ ماییم که تسبیح و عبادت تو میکنیم خدا رسید که عبادت آنست که ایشان می کنند بجهة آنکه ایشان هزار بلاد مصیبت و غم و اندوه و تلاش معاش و زن و فرزند و خوراک و پوشاک دارند و قوه حیوانی و شهوت دارند و بالاتر از اینها شیطان بر آنها مسلط است و در اینحالت با این همه گرفتاریها مرا عبادت میکنند و ستایش مینمایند ایشان گفتند هر آئینه ما هم در این معرکه ها بودیم بهتر از ایشان عبادت میکردیم حقتعالی امتحاناً ایشان را بصورت بشر در زمین فرستاد و فرمود من شما را هیچ از آنغم و المی که بفرزند آدم داده ام نمیدهم مگر قوه شهویه که با ایشان شریک باشید بروید در زمین و حاکم بندگان خاکی من باشید اما خودداری کنید مبادا عصیان من از شما سر زند ایشان قبول کرده بر زمین آمدند و یک چند در میان مردم مرافعه و قضاوت میکردند و قرار ایشان این بود که هر شب اسم اعظم خوانده باسمان عروج میکردند و صبح اسم اعظم خوانده بزمین می آمدند چون چندی گذشت روزی زن جمیله نزد ایشان مرافعه آورد ایشان از یک نظر بصورت او دل از دست دادند چون حقتعالی قوه شهویه در ایشان خلقت کرده بود یکی آهسته سر در گوش آن زن گذارد و گفت شما بروید من شب در خانه شما می آیم و امر شما را میگذرانم دیگری هم آهسته همین در گوش زن گفت که دیگری نفهمد چون شب شد هر دو بامید وصال مخفی از یکدیگر هر کدام از راهی بر در خانه آن زن رفتند قضا را بهم رسیدند و سر هر یک فاش شد پس با یکدیگر گفتند که حال هر دو میردیم و کام خود حاصل نموده بر می گردیم پس داخل خانه شدند

ونشسته با زن حکایت عشق در میان آوردند زن با ایشان گفت شما را چه
افتاده که دست از شرع برداشته عقب کار شنیع افتاده اید گفتند خدا آمرزنده
گناهان است زن چون حالت ایشانرا دید گفت برضای شما تن میدهم بشرط
آنکه این کار بی عیش و اسباب لذتی ندارد ایشان گفتند هرچه تو گوئی اطاعت
توبجان کنیم زن گفت باید شراب بخورید تا از حالت طبیعی بیرون رفته
نشاء در شما اثر کند و عیش نمائید ایشان گفتند حاضر سازد زن شراب آورده
درمیان نهاد ایشان از آن بخوردند حالت مستی با ایشان روی داد در اینحال
شوهر زن را کشتند آنگاه در پی مطلب خود شدند که دست وصال در گردن
آنزن کنند و کام خود حاصل نمایند آنزن گفت اول شما اسم اعظم خدا را بمن
تعلیم کنید تا تن در دهم ایشان اسم اعظم خلاق عالم را هم باو تعلیم کردند و بحکم
خدا محو شد از نظر ایشان آنگاه زن گفت شما باشید تا من طهارت کرده بر
گردم و با شما باشم پس از نزد ایشان بیرون رفت و اسم اعظم خوانده به پروردگار
خود پناه برد خداوند او را نجات داده باسمان برد و بعضی گویند ستاره زهره که
در آسمانست همان زنست آنگاه ایشان بهوش آمده کار از دست رفته
اراده زنا گردند بمطلب نرسیده شراب خورده و قتل ناحق کرده ند خطاب از
پروردگار به ایشان رسید که در چه کارید ایشان از عجز خود را بر زمین افکندند
و روها بر خاک مالیدند و گریه ها کردند که پروردگارا غلط کردیم ندانستیم که این
بندگان خاکی تو سزا دارند که ترا عبادت کنند نه ما ندا رسید که من بر خود قرار
داده ام که هر کس بمن عصیان ورزد مکافات او را بدهم پس شما مکافات

عمل خود را در دنیا خواهید یا در آخرت ایشان عرض کردند پروردگارا ما را در
آخرت رسوا مکن مکافات کرده زشت ما را در دنیا بده حقتعالی ایشانرا در
چاه بابل به مژه های چشم سرازیر بسته داشت در حالتیکه در زیر پاهای ایشان
آتش میسوزد تا روز قیامت بمکافات عمل ایشان ایشیعه پس چه خواهد بود
جزای عمل یزید فاسق زناکار که همیشه شراب زهرمار میکرد چندین قتل نفس از
پارهای جگر پیغمبر نمود روایت است که چون خداوند عالم آدم را از بهشت بیرون
کرد و بزمین آمد آنگاه او را امر به زراعت نمود و درخت کشتن اول درختی که
آدم عرض کرد تاک انگور بود و شیطان فی الحال چهار حیوان در پای آندرخت
سر برید و خون ایشانرا در پای درخت انگور ریخت بدین جهة شراب انگور
از خون ایشان بهم رسید و هم چنین در خرما پس هر که شراب میخورد حالت آن
چهار حیوان را بهم میرساند و آنها طاوس و میمون و خوک و شیر بودند حالت
طاوس چون میل است شراب خوار سرخ و سفید میشود حالت میمون لهو و لعب
است شراب خوار در مستی میل ببازی دارد خوک اکول و شکم پرست است شراب
خوار میل به نقل و کباب و ماکولات دارد حالت شیر درندگی است و جنگ
است شراب خوار هم زخم زدن و کشتن در نظر دارد ایشیعه یزید ملعون
در ورود اسیران آل محمدؐ در مجلس شراب زهرمار میکرد چون طاوس روی او بر
افروخته شده بود پس حالت میمونی بحرکت آمد امر کرد سفره آوردند گسترانیدند
و سر مبارک امام را در طبق نهادند آنگاه نرد و شطرنج و قمار ریبا ختت آنگاه حالت
خوکی بحرکت آمد امر کرده سفره آوردند و طعام زهرمار کرد پس حالت شیری

بحرکت آمد واویلا اشاره بقتل بیمار کربلا کرد زینب بعجز آمد آن مظلومه هرچه عجز نمود دید غضب آن ملعون زیادتر و شدیدتر شد مضطرب شد با عجز و ناله گفت ای یزید ـ وصال

این عمر رسیده را بمن مبتلا بخش — برما نگه مکن برسول خدا بخش
برما ستم کشتان بجز این محرمی نماند — محرومیش به بین و بحرمان ما بخش
خونی در او نمانده که ریزی ز تیغ کین — از ما بریز خون و به این مبتلا بخش
بسیار خون ناحق از این قوم ریختی — او را بخون ناحق ما خونبها بخش
بیمار و نوجوان و پدر کشته و اسیر — بر حرف او نظر مکن و ماجرا بخش
هرچند دل ز سنگ بود سخت تر ترا — ای سنگدل به این دل مجروح ما بخش

پس زینب آهسته بسکینه فرمود تو شیرین زبانی و کوچکی التماس کن شاید برادرت را بتو به بخشد سکینه خاتون با چشم پر از اشک پیش آمد و دست کوچک بدر آورد و پای تخت را گرفته فرمود ای یزید ما محرم نداریم و اولاد پیغمبر تو ایم برما رحم کن یزید ملعون با این همه سنگ دلی چون از طفل سه ساله حسین چنین دید سر از شرم بزیر انداخت اهل مجلس او را چون چنین دیدند همگی زبان بشفاعت گشودند پس آن ملعون از قتل فرزند علیل حسینؑ در گذشت فاطمهٔ نوعروس گوید ما با همه دست جلو یزید ایستاده بودیم ـ سروش

هم دستشان بسلسله هم پایشان بقید — بنگر چه ظلم کرد به آل علی عبید
بردند شان بجانب هامون کشان کشان — بر صورتیکه خلق ز هامون کشند صید

درانحال یک شامی سرخ موئی ملعونی اشاره بفاطمه نوعروس نمود و به یزید

گفت یا امیر هب لی هذه الجاریة من الغنیمة فتکون خادمة عندی یعنی این کنیزک را از غنیمت بمن به بخش تا خدمت کار من باشد فاطمه چون این شنید بلرزه در آمد بدامان عمه اش زینب چسپید و گفت ـ

میبردم عمه جان اندر کنیزی من ذلیل — تا بکی آل نبی در چنگ این اعدا ذلیل
بردنام خادمی و نیست صبرم عمه جان — می پسندد این ستم آیا من رب جلیل

زینب خاتون روی بآن شامی نموده فرمود او نیست ما ذالک لک ولا لیزید یعنی اگر بمیری نه از برای تو است اینعمل و نه از برای یزید یزید گفت ای زن هر گاه من خواسته باشم میتوانم زینب فرمود کنیزی اولاد رسولؐ را وقتی می توانی که از دین جدم برگردی یزید از خجلت سر بزیر انداخت شامی سکوت او را موجب رضا دانست دو دفعه این سخن تکرار نمود یزید سر برآورد و بآن روی ترشی نمود و گفت خفه باش خدا دهنت را بشکند که آل رسول خدا را به کنیزی می طلبی کافیست ـ

مجلس سی و پنجم

در بیان آمدن اعرابی از کنعان به مصر در نزد یوسفؑ و برگشتن به یعقوبؑ و آمدن اعرابی از نزد فاطمه صغرا بحسینؑ در روز عاشورا

دقار

آنشاه بی سپاه چه بنمود عزم جنگ | از چار سو مجال بدشمن نموده تنگ
رو در فراز کشته چه روبه مخالفان | او حمله در معاینه چون شیر تیز چنگ
اما چه گویم آه که از تاب تشنگی | در صف کارزار نماندش مجال جنگ
زخم از هزار و نه صدش افزون بپیش روی | وز جنگ رخ نتافت گرین کار داشت تنگ
دست از جدل کشید و بیفتاد بر زمین | او را نماند در سر زین طاقت درنگ
از خاک راه ساخت در آن دشت تکیه گاه | در خون او بسیط زمین گشت لاله رنگ
دشمن مجال جست و بفرسود پیکرش | از گرز و تیر و نیزه و از چوب و تیغ و سنگ
از کافران نگرد در آندم کسی قیام | کز اهل روم بود و یا مردم فرنگ
آخر بعزم کشتن او خصم چون رسید | با هیبتی که کس نتوان گفت چون رسید

نقلست که چون عزیز مصر یوسف را بزندان کرد از بس کار برخود و زندانیان تنگ شد خبر بزلیخا دادند که یوسف خود را از گریه هلاک می سازد زلیخا حکم کرد که در زندان دریچه باز کنند بسمت راه که تردد خلقان باشد و یوسف را روزها در پس آن دریچه بنشانند تا از تردد مردم اندک دل او تسکین یابد چون دریچه بسمت کنعان باز شد و یوسف روزها در پس آن دریچه می نشست و نظر بمردم میداشت روزی از راه کنعان اعرابی بر شتری سوار بود رسید چون نظر شتر بر دریچه افتاد سر از اطاعت صاحب خویش بپیچید و بمنظر یوسف روان شد هر چند اعرابی او را نگاهداشت فایده نداد پس زمام او را رها کرد شتر آمد تا برابر یوسف ایستاد نظر اعرابی به یوسف افتاد در زندان از شتر بزیر آمده

و سلام کرد آنجناب جواب سلام باز داده فرمود یا اخ العرب از کجامی آیی گفت از کنعان آمده که بمصر بردم چون یوسف نام کنعان شنید آه از جگر کشید بلی غریب در غربت چون نام وطن خویش را بشنود چه قدر خوشحال میگردد یوسف فرمود ایعرب آیا هیچ درختی را می شناسی که دوازده شاخه داشته باشد و یکشاخ از آن جدا شده باشد اعرابی گفت آنچه گویی حکایت یعقوب پیغمبر است که دوازده پسر داشت و یک پسر آن گم شد و یعقوب شب و روز از فراق او گریه میکند و در سر راه بیت الاحزانی ساخته و از ترددین سراغ یوسف گمگشته اش میپرسد و چشمهای او از فراق او سفید شده یوسف فرمود ایعرب بمصر بچه امر آمده گفت متاعی آورده ام که بفروشم و بکنعان برگردم پرسید که نفع تو در این معامله چند است اعرابی گفت صد درهم یوسف یاقوتی باو داد که قیمت آن هزار درهم بود و فرمود که از همین جا برگرد و بکنعان برو و یعقوب را بگو که من رسول غریبانم بسوی تو اعرابی پرسید که نام تو چیست یوسف گفت مأذون بفاش کردن نام نیستم ایعرب چون بمنزل یعقوب رسی پاسی از شب گذشته باشد و غوغای مردم فرو نشسته با آن پیر محزون بگو غریبی ترا سلام میرساند و میگوید از حضرتت دورم و در آتش حرمانت سوزانم اعرابی آن یاقوت را برداشت و رو بکنعان نهاد و طی مسافت نموده تا بکنعان رسید در نزد یعقوب رفته پیغام یوسف رسانید از سخنان آنعرب رائحه وصال بمشام یعقوب رسید خوشنود گردید فرمود ای اعرابی حال که در شادی بر دیم گشادی هر مطلبی داری بخواه آنعرب عرض کرد در حق آخرت من دعا کن یعقوب در حق وی دعا فرمود لیشیعه

چه بسیار شباهت دارد این عرب بآن عربی که از مدینه نامه فاطمه صغرا دختر
سید الشهدا را بکربلا آورد در وقتیکه آن مظلوم یکه و تنها مشغول جهاد بود و شیعیه
از آوردن این خبر یعقوب جو شنو دگر دید اما از آوردن آن نامه یعقوب صحرای
کربلا غمگین شد چون آنحضرت گرم جهاد بود اعرابی شتر سواری در خدمت آنجناب
آمد و نامه بدست حضرت داد حضرت دید دخترش فاطمه نوشته که ای پدر از
هجران تمام شدم ۔ **سرباز**

صغرا الف قامتم از غم دالیست   ما هم این هفته بردن رفت بچشم سالیست
روز کارم سیه از زلف علی اکبر شد   حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست
گو به اکبر که باین خسته تراعهدی بود   نیت خیر بگردان که مبارک فالیست

حضرت آن نامه را میخواند اشکش بروی خاک میریخت دید آن عرب بچپ
و راست مینگرد گویا گم کرده دارد حضرت از او پرسید که منظور و جویای چیستی عرض کرد
دختر من سفارش نمود که چون بخدمت پدرم رسی یک جوان بلند بالائی
همیشه در طرف دست راست پدرم منزل دارد او عمم عباس است از جانب
من دست اورا ببوس من هر چه نظر میکنم اورا نمی بینم حضرت آهی کشید و فرمود
بیا تا ترا نزد او ببرم پس آن عرب را بکنار نهر علقمه آورد و فرمود ای برادر
برخیز فاطمه ام ترا سلام رسانیده است ۔ **جودی**

بخون غلطان چرائی ای علمدار سپاه من   نظر بگشا و بنگر بگریان سوز آه من
ز پشت زین چه افتادی شکست از بار غم پشتم   ز جا خیز اینکه در هر غم بدی پشت و پناه من
بچشمم روز روشن گشت چون شب از غم داغت   گشا ابرو ببین چشمان دیده بین روز سیاه من

آنمرد عرب نظر کرد دید یک نعش پاره پاره و مشک بی آبی و علم سرنگونی در
نزدش بروی زمین افتاده خم شد که بنا بر سفارش فاطمه دست او را ببوسد دید
دید دست در بدن ندارد باز آن عرب چشم بچپ و راست داشت حضرت فرمود
دیگر چه مطلب داری عرض کرد فدای تو شوم دخترت سفارش کرد که در دست
چپ پدرم نوجوان مه سیمائی ایستاده خال بنی هاشمی در بالای لب دارد
او برادر نوجوانم علی اکبر است از جانب من روی او را ببوس من او را
نمی بینم چون این سخن را شنید صیحه از دل پر درد بر کشید و فرمود همراه من بیا تا
سفارشش را بجا آوری آن عرب همراه آنحضرت روانه شد آمدند تا بالای سر کشته
علی اکبر از سوز جگر فرمود نور دیده برخیز خواهرت ترا سلام رسانیده ۔ **جوهری**

علی اکبر بسوی روضهٔ رضوان سفر کردی   مرا خاک مصیبت زین سفر کردن بسر کردی
گلوی خشک رفتی سوی میدان تشنه بند دستی   که ز آب خنجر او خنجرت بریده تر کردی
رسانید و سلامت خواهر تو فاطمه صغری   مرا محزون و لیلای حزین را بی پسر کردی

نظر عرب چون بنعش پاره پاره علی اکبر افتاد زار زار گریست خم شد که صورت
او را ببوسد دامن صبر از دست داده دید سر در بدن ندارد پس مظلوم کربلا آن نامه را برداشته
بعقب خیمگاه عترت آمد و فرمود ای اهل بیت غریب من جمع شوید که نامه نور دیده
بیمار من فاطمه صغرا آمده ۔ **والد مؤلف**

رسیده نامه از فرزند زارم   بیا خواهر که من طاقت ندارم
نوشته شرح حال اشتیاقش   ز حد بگذشته پایان فراقش
به پیک یک عمه ها بنوسته نامه   حکایت باقی و بشکسته خامه

اهل حرم بر دور آن امام امم جمع شده آن نامه را خواندند و آنقدر گریستند که شرح آن نتوان نمود - الا لَعنَةُ اللهِ عَلَی القَومِ الظّالِمینَ

مجلس سی و ششم

وقف ... الرضا

در بیان وصول یعقوبؑ به یوسفؑ در مصر و ورود کربلائیان بمدینه و بشر حذلم پیش آمدن و خبر دادن باهل مدینه

قاصد کرب و بلاکیست و چه باشد خبرش ... که چه پیدا خبر بد بود از چشم ترش
قاصدی را که بسر میزند و نوحه کند ... هست پیدا که چه رو داده چه باشد خبرش
خون شده دوش از رخ پس از آن حالش پرس ... آتش او بنشان اول و پس حالش پرس
قاصد احوال جوانان علی چون شد چون ... از حسینت چه خبر هست و چه آمد بسرش
خواهرانش بچه حال و پسرانش بکجاست ... خاصه آن روح روان اکبر فرخ سیرش
کوفیان حق نبی را چه رعایت کردند ... جای در دیده بدادند چه نور بصرش
سلمش تحفه فرستاد خود آمد ز عقب ... یا که خود ماند و فرستاد بخدمت پسرش
بسلامت بگذشتند عیالش ز فرات ... اندرین راه چه آمد بسر خشک و ترش
قاصد ای مهر خدا قصهٔ او راست بگو ... آنچه بگذشت براو بسیگم ولی کاسب کج

روایت است که چون یوسف به پدر خود انشا نمود که خواستم بزیارت تما مشرف شوم حکم آلهی چنین شد که شما بمصر تشریف بیاورید تا هم فرح لقا دهم

فرح عطا باشد قافلهٔ کنعانیان یعقوبؑ با اولاد و احفاد روانهٔ مصر شدند اما چون بنزدیک مصر رسیدند یعقوب یهودا فرزند خود را بجهة اعلام پیش فرستاد بمجرد وصول بشارت یوسفؑ آنجناب بسجدهٔ شکر افتاد آنگاه حکم فرمود تا جمیع رؤسا و امرای مملکت بیرون آمدند و شهر مصر را آیین بستند جمیع امرا و لشکریان سوار شدند وارد شده است که سیصد هزار سوار آراسته گردید با سپرهای زرین و نیزه های سیمین غیر از پیادگان که جمیع بندهٔ او بودند چون یک فرسنگ از مصر بیرون آمدند یوسفؑ مقرر داشت تا صحراها را با علم های زرین بیاراستند و سپاه را فوج فوج علیحده قرار داد و چندین هزار سپاه که از سیوف ایشان صحرای مصر روشن شد مرویست دوازده هزار علم در آن صحرا برپا شد و چترهای ملوکانه از هر طرف بر سر یوسف زدند و از طرف کنعان یعقوبؑ با فرزندان و اولاد و احفاد به آراستگی تمام می آمدند چون یعقوب بر بلندی رسید نگاه کرد صحرائی دید چون بهشت آراسته لشکریان دست بسته می آیند از قیامتش بیاد آمد ساعتی بنظاره ایستاد و گریان بود در ساعت جبرئیلؑ نازل شد که ای یعقوب تا کی بانطرف نگاه میکنی بآسمان نظر کن چون نظر کرد دید درهای آسمان مفتوح است و ملائکه بیشمار صف در صف کشیده اند پرسید که ای جبرئیل این اوضاع بهر چه فراهم شده گفت بجهة آنکه گریهٔ تو ملائکه ها را سالها بخروش درآورده بود چون ایام وصال ترا دیده و خبر شادی ترا شنیدند بنظاره و تماشا آمده اند نوشته اند که یعقوبؑ بهر حاجب و دربانی که میرسید از فرزندان می پرسید که اینست

یوسف من می گفتند نه این جا گریست از او چون طاقتش طاق شد غرض کرد
خدایا تا کی حاجب و سپاه هست پس یوسف من کجاست جبرئیل آمد و گفت
ای یعقوب آن سواری که چترهای ملوکانه بر سر او دارند و صورتش مانند ماه دو
هفته نمایان است یوسف تو است آن پیر محزون نظر انداخت از آنجا
تا مکان یوسف یک میل راه بود او را بدید همینکه نظرش بر جمال درخشان
یوسف افتاد بی اختیار بر روی زمین نشست و او را ضعف غالب شد
زیاده از این نمیگویم ای شیعه در اول گفتم یعقوب یهودا را بجهة اعلام پیش
فرستاد اما یعقوب کربلا یعنی جناب امام زین العابدین بهجران مبتلا
با اسیران دیار بلا چون نزدیک مدینه جد گشتش رسید بشیر حذلم را طلبید فرمود
ای بشیر داخل مدینه شو خبر مرگ پدر غریبم را باهل مدینه برسان و بگو قافلهٔ
کربلائیان آمدند پس بشیر اسب خود را بجولان در آورد بمدینه وارد گردید بمسجد
رسول خدا آمد و صدا را بگریه بلند کرد و مژدهٔ ورود اهلبیت بیکس حسین را باهل
مدینه رسانید از زبان حال می گفت ۔

سروش

شد کشته آنکه چشم چراغ مدینه بود / جبریل بر درش چه غلام کمینه بود
بر نیزه شد سری که رسول خدا را / که زینت کنار گهی زیب سینه بود
زینب شکسته دل ز سفر میرسد کنون / سنگ بلیه را دل او آبگینه بود
اینک سکینه بی پدر آمد سوی وطن / آوخ چه وقت بی پدری سکینه بود
گشتند شان بزاری دگر دند شان اسیر / با عترت پیمبر شان این چه کینه بود

از صدای گریه و زاری و نوحه و بیقراری بشیر خروش از مرد و زن اهل مدینه

بلند شد بر عکس ابوسفیان مصریان که اینها فوج فوج با لباسهای زر اندود
آراسته باستقبال کنعانیان می آمدند اما اینها فوج فوج زنان و مردان
بنی هاشم و مهاجر و انصار هیچ میدانی خود را بچه قسم زینت داده باستقبال
کنعانیان کربلا می آمدند که هیچ دیده تاب دیدن ندارد و هیچ گوشی تاب
شنیدن لباسهای سیاه در بر و لواهای تعزیت بر پا نموده موهای پریشان
روهای خراشیده بجای هلهلهٔ مصریان و صدای طبل و کوس بوسفیان صدای
سینه زدن و بر سر و روها زدن و فریاد این الحسین از ایشان کانه بعرش اعلا میرسید

جودی

زبطحا بانگ افغان برتر از عرش برین آمد / بیا چون خیمهٔ سلطان بی صاحب حسین آمد
قیامت راست شد آندم که در دار نبوت چون / قد خم دیدهٔ پرنم امام راستین آمد
بحال زار این برگشته اقبالان خونین دل / بلند افغان مرد و زن چه روز واپسین آمد
برآمد ناله کروبیان عالم بالا / چه غمش بهر استقبال زین العابدین آمد
گلستان جنان بیت الحزن از بهر زهرا شد / چه صغرا در سراغ زینب زار حزین آمد
باستقبال اکبر دید چون لیلا جوانان را / سیه خورشید از آهش به چرخ چارمین آمد

راوی میگوید روزی ندیدم که خلایق بیشتر از آن گریه کنند ناگاه نظر کربلائیان
بر فوجی افتاد که بسر دستگی محمد حنفیه لوای تعزیت بر پا نموده بودند و جلو رسیدند
چون آنمرد پیر چشمش بر خیمهای بی صاحب برادرش افتاد بی اختیار بر روی
زمین افتاده بیهوش شد بیمار کربلا خود را ببالین او رسانید و سرش را
بدامن گرفت و شروع کرد بهای های گریستن قطرات اشک از دیده آن

بزرگوار بر خسار عمش ریخت بهوش امد نظرش بر یتیم برادرش افتاد نعرهٔ از جگر کشید و دست در گردن او درآورد و گفت ابن ابیک کجاست پدرت حضرت گریست و فرمود یا عمی آیتنک یتیما زیاده ازاین طاقت نیست ـ

مجلس سی و هفتم

در بیان عبدالله کودک و کشتن او اقوام اخدود و غضب خدا بایشان رسیدن و خاک افتادن حسین و شهادت عبدالله

وصال

دردم زگود گیست که باروی هم چه ما ه   آمد برون بیاری آن شاه کم سپاه
بیتاب چون دل از بر زینب فرار کرد   آمد چه طفل اشک روان در کنار شاه
کی عم تاجدار بخاک از چه خفتهٔ   برخیز از آفتاب و بیا سایه خیمگاه
نشنیدهٔ مگر سخن عمه مرا   تنها ز خیمه آمدهٔ پیش این سپاه
هرکس که آب خواست دهندش ز تیغ آب   ایعم بیا بخیمه و آب از کسی مخواه
میگفت و میگریست که ملعونی از ستیز   تیغی حواله کرد بان شاه دین پناه
آن طفل دست خویش سپر کرد پیش تیغ   دست او فتاد از بر معصوم بیگناه
بیدست جان سپرد بدامان عم خویش   چون ماهی به لجهٔ خون مانده در شناه
میداد جان بدامن شاه الغیاث گوی   میکرد شاد تشنه بحسرت براو نگاه

روایت است که اصحاب اخدود مردمانی بودند بت پرست در حدود نجران و یمن چهل سال پیش از زمان پیغمبر ما و ایشانرا پادشاهی بود یوسف نام و شخص پیری در میان ایشان بود که پسر خود را نزد جادوگران میفرستاد تا سحر بیاموزد و قضارا در راه گذار این پسر خانهٔ عابدی بود عیسوی که انجیل میخواند چون آن پسر بدر خانهٔ آن عابد بگذشتی آواز آن عابد را شنیدی که انجیل میخواند کودک را میل بخواندن انجیل بهمرسید روزی بنزد عابد آمد و گفت ای عیسوی مرا شریعت آموز آن عابد او را شریعت عیسوی می آموخت و پدر او چنان میدانست که در نزد جادوگران میرود چون مدتی گذشت آن پسر در شریعت عیسوی کامل شد روزی از نزد عابد برگشته بود اژدهائی دید بر سر راهی ایستاده و خلایق را از راه باز داشته کودک گفت در دل خود که اگر دین من برحق است خدای تعالی مرا بر این اژدها ظفر میدهد پس سنگی را برداشت و بر سر اژدها زد و بکشت خلایق متعجب شدند کودک برگشته عابد را خبر داد و این خبر در شهر منتشر شد که کودکی بیک سنگ فلان اژدها را بکشت مردمان دسته دسته بنظارهٔ آن کودک می آمدند یوسف ملک آنشهر را عم زاده بود نابینا چون این قصه شنید برخاسته بنزد کودک آمد و گفت اژدها را تو کشتی گفت نه خدای من کشت نابینا گفت کدام خدا اگر غیر از خدایان ما خدای دیگری هست کودک گفت بلی آنکه آسمانها و زمین ها را آفریده نابینا گفت اگر راست میگوئی از خدای خود درخواست کن تا چشم مرا بینا کند کودک عبدالله نام داشت دست بدعا برداشته و عرض کرد الهها تو میدانی که این نابینا خواهش چشم خود نموده باد عطا کن هنوز در دعا بود که چشم

کور روشن شد کور ایمان آورد و نزد ملک رفت ملک پرسید که چشم ترا روشن
نمود گفت خدا گفت کدام خدا گفت خداوند دنیا و آخرت پادشاه در خشم شد و امر
کرد او را با اره دو نیم کردند بعد فرستاد تا کودک و مرد عابد را بیاورند پس عابد جلیس را
شهید کردند آنگاه کودک را گفت که اینهمه فتنها از تو است برگرد از خدا پرستی عبد الله
گفت معاذ الله خدای من آن خدائیست نقش ترا در رحم مادر نقش بسته پادشاه
امر کرد که او را دست و پای بسته از سر فلان کوه دست و پای بسته بزیر اندازند
اعوان ملک او را برده دست و پا بستند عبد الله دعا کرد که پروردگارا مرا از
شر این کافران نجات ده فی الفور کوه بلرزه در آمد و غیر از عبد الله همه از کوه فرو
ریختند و هلاک شدند عبد الله نزد ملک آمد و گفت ای یوسف از خدا شرم کن
و ترک کن بت پرستی را ملک گفت ترا که رها کرد گفت خدای من پرسید که
مستحفظان تو کجا رفتند گفت به بدترین عذاب بمردند ملک در خشم شد و گفت او را
بدریا اندازید بعضی دیگر او را برداشته با خویش بدریا بردند عبد الله نفرین کرد
در حق ایشان تمام بدریا ریختند پس عبد الله بسلامت در نزد ملک رفت و
گفت ای ملک به خدای تعالی ایمان بیاور و این بتان را بشکن پادشاه
در غضب شد و گفت او را در نزد من با تیغ هلاک کنید پس او را نشانیدند و هر چه
تیغ بر او زدند کارگر نشد عبد الله خندید و گفت این دل تو کور است که صنع
خدای من در تو اثر نمیکند ایکافر بخدائیکه ترا آفریده ایمان بیاور مردمان چون
چنان دیدند بعضی ایمان آوردند عبد الله گفت ای یوسف تو مرا نمی توانی کشت
مگر با نچه خود گویم گفت بگو گفت مرا بدار بکش و تیری بردار و بگو بنام خدای این

کودک و بزن که مرا شهید خواهی کرد پس آن بیرحم قبول کرد و روز دیگر داری بپا
است و خود بر تخت نشست و امر کرد تا او را بردار کشیدند پس خود تیری بدست
گرفت و گفت بنام خدای این کودک و بزد بزیر بناگوش آن کودک آمد
گفت لا اله الا الله عیسی روح الله و جان بجان آفرین تسلیم کرد مردمان چون
چنین دیدند گفتند دین این کودک بر حقست و بسیار کس بر او گرویدند پس
ملک امر کرد تا دروازهای شهر را بستند و آتش عظیم افروختند و دوباره مردم را
امر کرد بسجده کردن بت هر کس ابا میکرد او را بآتش میسوزانیدند تا آنکه
زنی را آوردند که سه کودک داشت او را امر بسجده کردن بت نمودند قبول نکرد
دو فرزند او را سوزانیدند طفل شیر خواری داشت قصد او کردند مادر خواست
که از دین حق برگردد که برادرانم در بهشتند و من و تو نیز میرویم پس
آن طفل را هم سوختند آتش غضب الهی مشتعل شد و همان آتش در هوا شد
چون ابری و بر سر ایشان فرود آمد و آن شهر را با اهلش غیر از خدای پرستان
بسوخت تا زمان جناب رسول ؐ نامه از یمن رسید که در اینجا یافته ایم مرده
دست بر بناگوشش نهاده چون دست او را از بناگوشش برمیداریم
خون روان میشود چون دست او را باز میگذاریم خون می ایستد جناب امیر
مؤمنان فرمود او عبد الله خدا پرست است که اصحاب اخدود او را کشتند
همینطور او را در زیر خاک کنید که در قیامت برخیزد و خونخواهی خویش نماید
قوله قُتِلَ اَصْحَابُ الْاُخْدُوْدِ النَّارِ ذَاتِ الْوَقُوْدِ - مؤلف گوید
از سه وجه شباهت دارد حکایت عبد الله با مظلوم کربلا نور دیدهٔ فاطمه زهرا

یکی آنکه همچنانکه او در قیامت دست بر بناگوشش در حالیکه خون از او روان است بر میخیزد و به قیامت می آید هم چنین شهدای صحرای کربلا با جامهای خونچکان و سر خود بر دست بعرصهٔ محشر خواهند آمد یکی آنکه عبدالله را در حضور ملک در زیر تیغ نشانیدند و ضربتها براو زدند کارگر نشد اما این مظلوم را یک لشکر تیرباران کردند و تیرها همه کارگر شد باینجهت که قدر این مظلوم زیادتر بود سیم آنکه عبدالله گفت نتوانی مرا شهید کرد مگر باین نحو نور دیده فاطمه زهرا هم فرمود ای شمر اینجا که تو خنجر نهادهٔ بوسه گاه جدم محمد مصطفی است خنجر شرم میکند سرم را از قفا جدا کن۔ غافل

داد پس آنکه ندا که ایتها النفس　　کن بسوی ما رجوع بیاد مظفر
گر تو بمن عاشقی منم بتو مشتاق　　زود بیا آنکه گشت وصل میسر

اما ای شیعه متحیرم که خداوند بجهت سوختن چند بیگناه به قومی غضب نمود و بر ایشان آتش بارید آیا چه مصلحت بود که بشهید کردن این پیغمبرزادگان دریای غضب الهی متلاطم نگردید در وقتیکه آن مظلوم غریبانه سر بر خاک نهاده بود چون سخن از عبدالله شد عبدالله دیگر را بیاد آوردم۔ شیخ محمد علی

بخواطرم رسید اکنون حکایت دیگر　　ز شاه تشنه لبان امام جن و بشر
از آن دمیکه ز زین بر زمین گرفت قرار　　که کاشکی ز جهان کرده بود قرار فرار
روایت است یتیمی بود از امام حسن　　صغیر خون جگری مبتلای درد و محن
سمی جد کبارش جناب عبدالله　　ز سوز سینه بنالید و گفت یا جداه
ببین حسین تو امروز بهر جرعهٔ آب　　درون دشت چه ماهی ز قحط آب کباب

چه طفل اشک روان از حرم برون آمد　　ز دیدگان بسته برخسار جوی خون آمد

روایت کرده اند که در آنوقت عبدالله ابن امام حسن طفلی بود صغیر چون یتیم بود و پدر نداشت عم خود جناب امام حسین را بسیار دوست میداشت آنوقت بدر خیمه ایستاده بود که عم خود را باین احوال بدید شروع کرد رو بمیدان دویدن حضرت خون از چشمهای مبارک پاک نمود و چون همیشه در فکر حرم بود نظر به خیمه گاه افکند دید عبدالله می آید فریاد کرد یا اختاه احبسنه یا اخواهر مگذار طفل برادرم بیاید که این گروه بر بزرگ و کوچک ما رحم نمیکنند میترسم این طفل یتیم در خورد سالگی شهید نمایند۔ رجا

فتاده شاه شهیدان بروی خاک بلا　　زمین ماریه از خون آن نگار نگار
نمود جمع ز غم پور بو تراب تراب　　نهاده روی زمین شاه گلعذار عذار

زینب خاتون بفرموده امام مظلوم بر سر راه آن طفل معصوم آمد و آنچه خواست او را برگرداند نتوانست عبدالله او را قسم داد که ای عمه ترا بحق جده‌ام فاطمه بگذار تا یکبار دیگر جمال عمم را ببینم که میدانم این ظالمان دوباره مرا یتیم خواهند کرد زینب آزاد دست برداشت دوید تا بعم خویش رسید بی اختیار خود را در دامان آن شهید دیار بلا انداخت چون بید از خوف آن اعدا میلرزید حضرت فرمود ای یادگار برادرم چرا از خیمه بیرون آمدی۔ جودی

دید شاه دین چه عبدالله را　　بگدازانید از فلک خود آه را
همچه جان آن طفل را در بر کشید　　ز آه دل آتش بخشک و تر کشید
گفت ای روشن ز رویت جان من　　سرو باغ و نو گل بستان من

اندرین دشت بلا جز تیر نیست | غیر تیر و نیزه و شمشیر نیست
جان من از چه ز جان سیر آمدی | پیش باز تیر و شمشیر آمدی
بس بود امروز در این ماجرا | داغ مرگ اکبر و اصغر مرا

عبد الله در جواب عم بزرگوار با آه و ناله زار زار گفت عمو ترا بایحال نتوانستم دید آمدم تا یاری تو نمایم در این سخن بود ناگاه ظالمی شمشیری حواله حضرت نمود عبد الله دست خود را سپر نمود که تیغ به عمش نرسد و فرمود ویلک یا ابن الخبیثه اتقتل عمی آن تیغ بر دست عبد الله آمد و دستش جدا شد دست بریده را بعمش نشان داد از تاب درد فریاد برآورد حضرت او را تنگ در آغوش کشید و هر دو باهم میگریستند تا آن طفل بحق تسلیم شد حضرت او را بر روی زمین خوابانید و آنقدر در دل حسین بدرد آمد که زبان طاقت تقریر ندارد۔

مجلس سی و هشتم

در بیان وقایعات حضرت ایوب و در میدان حسین صدای زینب را شنیدن او را منع کردن آمدن زعفر جنی جودی

یاد آرم چه واقعهٔ کربلای تو | دل خون شود ز دیده برآید برای تو
چشم پراشک من چه فتد بر ستارگان | یاد آرم از جراحت بی منتهای تو

با دیده پر آب چه بر آب بسنکرم | دل ز آتش غم آب شود از برای تو
از پا فتاده بینم اگر نخل نورسی | یاد آورم ز اکبر گلگون قبای تو
هر جا که بزم عیش و عروسی بپا شود | سوزم ز بهر قاسم نوکدخدای تو
طفلی نظر کنم چه در آغوش باب خود | یاد آورم ز اصغر شیرین لقای تو
هر که بگوشش میرسدم نالهٔ زنی | گریم بحال زینب غم مبتلای تو
هر که طپانچه بر یتیمی زند کسی | یاد آرم از سکینه بی اقربای تو
طفلی پیاده گر جلو اسب بسنکرم | یاد آرم از پیادگی طفلهای تو
دودی چه از زمین بسوی آسمان رود | یاد آیدم ز سوختن خیمهای تو
اکنون که رفت فیض حضور تو از کفم | بهتر بهانکه گریه کنم در عزای تو

وارد شده است که حضرت ایوب اموال بسیاری داشت از انجمله گوسفندان بیشماری داشت و شکرگذاری و طاعت او بحدی رسید که ملائکه سموات دوست و فریفته او شدند و ثواب عبادت او را چون باسمانها میبردند ملائکه تعظیم می نمودند ابلیس ملعون بروی حسد برد عرض کرد الهی ایوب چون اینهمه مال و اولاد دارد باینجهة عبادت و شکر میکند اگر کم شود آنگاه معلوم میشود جناب احدیت بجهة امتحان شیطان را بر او مسلط کرد جمیع اموال او را تباه کرد که قادر بشام شب نبود آنگاه نزدش آمد و گفت چه احوال داری گفت شاکرم هر که داد باز گرفت ابلیس از نزد او بیرون رفت و عرض کرد خداوندا بفرزندان خود مطمئن است خداوند او را بفرزندان او مسلط کرد منقول است که او دوازده پسر داشت در قصری نشسته بودند و تحصیل علم می نمودند ابلیس ملعون قصر را بر ایشان خراب کرد همه هلاک

شدند آنگاه بعبوست بعلم ایشان گریبان پاره و خاک بر سر کنان نزد ایوب
آمده او را از واقعه خبر دادند در حالتیکه او مشغول نماز بود دل ایوب بسوخت و آغاز
گریه نمود شیطان خوشنود شد حضرت ایوب بعلم نبوت او را شناخت
عرض کرد الهی تائب شدم از گناه من درگذر ابلیس عرض کرد چون بجسد خود
قوت دارد میگوید باز مال و اولاد بهم میرسانم رخصت بده بجسد او رخنه کنم
وقتیکه ایوب در مسجد بود ابلیس در نزد او آتشی افروخت و بدماغ او دمید از
جمیع بدن او آبله‌ها ظاهر شد بناخن و سفال و سنگ خارانیدن گرفت از
گردن تا پوست و گوشت او زایل شد و خون و آب از آنها جاری شد سه زن
داشت هر یک یکماه تعهد خدمت او اختیار کردند عاقبت دو تن ایشان فرار
نمودند رحیمه که دختر حضرت یوسف بود در خدمت زوج باقی مانده تا بقول صحیح هفت
سال دوازده هزار زوج کرم بر بدن او بود و هر کدام که می افتادند بر داشته بجای
خود می گذاشت و صبر مینمود در کرده محلیکه خدا از امر بخوردن آن نموده ابلیس ببالای
بلندی رفت و فریاد کرد که ای مردم ایوب بدروغ دعوی پیغمبری کرد خداوند
او را غضب کرده هرگاه شما هم او را از میانه خود دور نکنید باتش او خواهید سوخت
مردم بدر خانهٔ ایوب اجماع کرده او را از شهر بیرون کردند مقامی دیگر او را رحیمه برد
ابلیس باهل آنجا هم وسوسه کرد که اهل شهر بهتر از شما می دانستند ایشان هم او را
دور کردند رحیمه لاعلاج شد او را بکوهی برد و قدری خاک نرم ریخته او را خوابانید
و خود در بادیه ها آمده در خانه های مردم مزدوری میکرد و قوتی بجهت او تحصیل نموده میبرد
تا آنکه سه روز کسی کاری نفرمود در روز چهارم مضطر شد بدر دکان خبازی آمد و گفت

ای خباز آیا میتوانی یک قرص نان بعنوان قرض بمن دهی که سه روز است
پیغمبر خدا گرسنه مانده است خباز با سخن درشت گفت از در دکان من دور شو
که اگر مشتریان من ترا ببینند از در دکان من نفرت میکنند رحیمه عاجز شد بکناری
رفت و گریست و گفت الهی مضطر شدم بهر در که میروم مرا میرانند اما از رحمت تو
مأیوس نیستم بحق پدرم و جدم بر من رحم کن پس داخل خانهٔ شد دید پیره زنی
عروسی دختر خویش مینماید باو گفت چه شود که از ولیمهٔ طعام خود قدری بجهت
پیغمبر خدا دهی ابلیس لعین در حال پیره زن را وسوسه نمود زن نگاه کرد دید رحیمه
گیسوان بسیار نیکوئی دارد گفت اگر از گیسوان خود بجهت دختر من میدهی ترا
طعام میدهم رحیمه گفت ای زن آیا راضی میشوی گیسوی بجهت قلیل طعام دختر یوسف
صدیق زوجه پیغمبر خدا بریده شود زن باغوای شیطان گفت آری رحیمه
چون مضطر بود قبول نمود چهار گیسوی خود را بریده بآن زن داد و طعامی بجهت
ایوب گرفته روان شد ابلیس از وی سبقت گرفته نزد ایوب رفت
و گفت رحیمه را بفسادی گرفتند و گیسوان او بریدند ایوب از غیرت بخشم آمد و
قسم یاد نمود که صد تازیانه باو بزنم این شد که حد زنا بصد تازیانه قرار گرفت
چون رحیمه آمد گیسوان او را بریده دید غضب او شدید شد خواست او را اذیت
گویند جبرئیل نازل شد ایوب را از واقعه خبر داد ایوب گفت بجهت دفع قسم
چکنم جبرئیل گفت بگیر صد سفال گندم و یک دفعه بر او بزن پس ایوب چنان
کرد و دانست که آن خبر دهنده شیطان بود و سر بسوی آسمان بلند نمود و
عرض کرد الهی کار بر من تنگ شد رَبِّ اِنّی مَسَّنِیَ الضُّرُّ وَ اَنْتَ اَرْحَمُ

الی اجمعین بآن بلاها طاقت داشت و ننالید اما چون کار بعیال رسید طاقت نیاورد آواز حسنی الصغر بدرگاه الٰهی نمود مانند مظلوم کربلا هر بلا بر سر بلا بآنجناب وارد آمد تحمل نمود لشکر شقاوت اثر دور شر اگرفتند صبر کرد جوانانش را در پیش چشمش پاره پاره نمودند تحمل آورد آب فرات بروی اهل و عیال او بستند طاقت آورد اما هنگامیکه در گودال قتلگاه افتاده بیکدفعه صدای ناله زینب را شنید سر از روی خاک برداشت و خون از چشمهای مبارک پاک نمود و بجانب خیمگاه نظر کرد دید زینب سر و پای برهنه رو بجانب قتلگاه میآید حضرت صیحه زد که خواهر میا برگرد زینب بعرض نمود امام برگشت اما چه برگشتنی بحالت واژگون دل او موج خون حضرت میفرمود۔

گریان

خواهر برو بخیمه که جان بر لب آمده / جانم بلب رسیده اجل بر سر آمده
این غیرتم کشد که بگویند کوفیان / زینب بقتلگاه سر بی معجر آمده
خواهر برو بخیمه بزخمم نمک مپاش / یادم ز حلق خشک علی اصغر آمده
خواهر برو بخیمه نه بینی که شمر دون / از بهر قتل من بکفش خنجر آمده

زینب در بیرون خیمه نشست و خاک بر سر میریخت و لشکر مخالف را میدید که مانند گرداب این سید غریب را گرفته اند از کثرت مردم لشکر بر کتف هم بالا رفته که بر آن مظلوم بیکس نمایند و آن قتیل غریب در میان ایشان بخاک افتاده بود۔

هادی

بصورت حق بسیرت جبرئیلی / برهمن ظاهری باطن خلیلی
سلیمان شوکتی افتاده مظلوم / مسیحی در کف دشمن ذلیلی

کلیمی بر فراز کوه طوری / روان از دیده اش دریای نیلی

راوی گوید در آن حال زعفر جنی خود را بخدمت حضرت رسانید و دست و پای آن شهید بلا را بوسید و دست ادب بر کمر اطاعت بنهاده و در خدمت آن بزرگوار ایستاد حضرت بوی نظر نمود و فرمود تو کیستی عرض کرد۔

منم کمینه غلام تو زعفر جنی / بپای بوس تو اینک رسید لشکر جنی
چه یاری تو نکرد آدمی اجازهٔ یاری / بده بجنی و منت گذار بر سر جنی

زعفر عرض کرد یا ابن رسول الله فدا جان مرا بفدای غریبی و مظلومیت بجد اند لشکری آورده ام که اگر اذن دهی باین گروه مجادله کنم و نسل این ظالمان را از صفحهٔ روزگار براندازم حضرت فرمود ترا اذن نمیدهم زیرا که شما بنی جانید و اینها انسانند شما ایشان را می بینید و ایشان شما را نمی بینند این از چه انصاف است که در اینحالت شما با ایشان قتال و جدال نمائید زعفر عرض کرد فدایت شوم ما هم بشکل انسان میشویم حضرت فرمود ضرور نیست این جماعت کار مرا تمام کرده اند و مرا از صدر زین بر زمین انداختند با ایشان مروت و انصاف نیست۔

سروش

زعفر که بر همه پریان بود پادشاه / آمد بنزد شاه جگر تشنه با سپاه
گفت ای امیر جن و بشر تا بچند صبر / فرمای تا کنیم بیک حمله شان تباه
فرمود شاه دین که خلاف مروتست / بیننده گر شود ز نه بیننده کینه خواه

زعفر عرض کرد بفدای مروتت آقا آیا آب فرات را بروی اهل و عیالت بستند از مروت بود جوانانت را در پیش چشمت پاره پاره کردند مروت بود هنوز

انصاف و مروت با نهامی نمالی حضرت فرمود آری ای زعفرا گر خوشنودی مرا می طلبی بمنزل خود برگرد و بر من غریب گریه کن و بدان که نیم ساعت دیگر سرم را در بالای نیزه می کنند۔

مجلس سی و نهم

در بیان وقایعات هابیل و کشتن قابیل و شهادت علی اکبر و بردن اسب عقاب و از خیمگاه زنان جراحت صفا

زبس دارم بدل شوق سر کوی علی اکبر
دهم جان از صبا گر بشنوم بوی علی اکبر

بیاد کاکل و گیسوی مسکین پریشانش
دلی دارم زغم آشفته چون موی علی اکبر

هلالست از بار غم کمان شد قامت لیلا
چه از شمشیر کین بشگافت ابروی علی اکبر

بجز نوک سنان ننموده کس دلجوئی بالش
چه زینب غرقه در خون دید گیسوی علی اکبر

سر عریان پریشان گیسو آمد از حرم بیرون
نشان تیر شد چون قد دلجوی علی اکبر

قران مهر و مه شد در زمین چون در دم مردن
حسین بنهاد رو بخویش بر روی علی اکبر

بشاه دین همی شد کار تنگ آندم زاعداش
کهی در جنگ شد افکار بازوی علی اکبر

چه فردای قیامت هر غلامی هست با مولا
صفا همراه گریان میرود سوی علی اکبر

روایت است که چون نسل حضرت آدم در روی زمین بسیار شد هر دختر عم و پسر عمی را عقد کرده بهم میداد تا اینکه دختری اقلیما نام که در نهایت حسن و جمال بود

و خواهر قابیل بود او را به هابیل خطبه نمود قابیل حسد ورزید و بخدمت آدم شکوه نمود و گفت من خواهر خود را به نکاح میکنم آدم فرمود ای پسر خواهر تو بر تو حرام است تو خواهر هابیل نکاح کن گفت خواهر او زشت است و خواهر من صاحب حسن است آدم فرمود هذا من الله این از جانب خداست اگر قبول نمیکنی و باور نداری هر دو قربانی کنید از هر یک قبول شد که حق تعالی گردید اقلیما از او است هابیل مالدار بود گوسفندی بر سر کوهی نهاد و قابیل زارع بود دسته از زرع خود بر سر کوهی دیگر نهاد آتش سفیدی از آسمان آمد گوسفند را بسوخت و آن نشانه قبول بود کما قال تعالی وَاتْلُ عَلَيْهِمْ نَبَأَ ابْنَيْ آدَمَ بِالْحَقِّ إِذْ قَرَّبَا قُرْبَانًا فَتُقُبِّلَ مِنْ أَحَدِهِمَا وَلَمْ يُتَقَبَّلْ مِنَ الْآخَرِ یعنی بخوان بر ایشان که مقصود است خبر فرزندان آدم را براستی هنگامیکه نزدیکی جستند بقربانی کردن پس قبول شد از یکی و قبول نشد از دیگری آنگاه آتش حسد قابیل مشتعل گردید و در مقام قتل هابیل برآمد چون اوایل خلق بود نمیدانست که او را بچه قسم هلاک کند ابلیس با ماری در نزد او حاضر شد و سنگی برداشت و بر سر مار زد و او را مقتول ساخت قابیل آموخت آنگاه روزیکه آدم بزیارت بیت المعمور رفته بود فرصت نمود سنگی برداشت و به نزد هابیل آمد در وقتیکه بزیر درختی خوابیده بود بقوت تمام سنگ را بر سر خفته زد که مقتول گردید آنوقت ندانست که نعش او را چکند در پلاسی پیچید و بدوش کشید و روی به بیابانها نهاد تا چهل روز متحیر میگشت تا زاغی دید که بچنگال خود گودی حفر کرد در زمین و زاغ مرده دیگر را دفن کرد و ایشان

دو ملک بودند قابیل نیز چنین کرد بقوم رجوع نمود چون حضرت آدم از زیارت باز آمد فرزندان همه باستقبال او رفتند هابیل را ندید از احوالات او استفسار نمود گفتند مذمتیست که او را ندیده ایم پس حضرت آدم هفت روز و شب در صحراهای گشت در طلب هابیل در شب هشتم خواب دید که هابیل در مکانی افتاده و فریاد میکند که یا ابتاه الغیاث آدم از هول بیدار شد فی الفور جبرئیل به امر ملک جلیل نازل شد و پرسید که ای آدم از هابیل خبرداری یا نه قال الان رأیته فی المنام کالمظلومین یستغیث یعنی گفت الحال او را در خواب دیدم که مانند مظلومان استغاثه مینماید جبرئیل گفت خداوند میفرماید عظیم باد مصیبت تو بقتل هابیل که قابیل او را مقتول ساخت و در زیر زمین او را دفن کرد از این جهت شد که بنی آدم مرده را در زیر خاک کنند فبکا آدم و قال یا جبرئیل علمنی قبره پس گریست آدم و گفت ای جبرئیل دانا کن مرا به قبر هابیل جبرئیل دست او را گرفته بسر قبر هابیل آورد حضرت آدم خاک را بعقب ریخت هابیل را دید مغز پریشان شده و تمام اعضایش بخون آغشته آن پدر مهربان نعش پرخون هابیل را در آغوش کشید و آغاز گریه نمود بنوعیکه ملائکه آسمانها بگریه در آمدند چنانچه آن پدر یعنی مظلوم کربلا بسر همین که نعش پاره پارهٔ نوجوان هیجده ساله خود علی اکبر آمد الجسد پر از خون را در آغوش کشید و سیلاب از دیده می بارید و می گفت ای جوان مرگم علی ای آرام جانم علی ای شیرین زبانم علی۔ **گریان**

زدستم ای علی اکبر تو ناگهان رفتی · ندیده کام سوی روضهٔ جنان رفتی

زخواطرم نرود این غم ای علی اکبر · که ناامید ز دنیا تو نوجوان رفتی

امّا در قضیه حضرت آدم ملائکه عرض کردند آنها چند روزی بود که این پیغمبر مبتلای محن را گریه تسکین یافته بود باز گریان شد ما را طاقت ناله و گریه او نیست ندا رسید که من گریه بندگان خود را دوست میدارم۔ **مثنوی**

گریه بر درد بیدرمان دواست · چشم گریان چشمهٔ فیض خداست
گریه بزداید ز دل زنگ ملال · دل شود مرآت حسن لایزال
تا نگرید طفل کی نوشد لبن · تا نگرید ابر کی خندد چمن

پس خطاب رسید که ای آدم بفراق هابیل صبر کن که ما عذاب جهنم را نصیب قابیل کردیم اما در صحرای نینوا حسینؑ را طاقت صبر نمانده بود که خطاب الٰهی بصبر شود زیرا که آدم یک پسر غرقه در خون دید امّا این مظلوم پسران متعدد مانند علی اکبر و علی اصغر و محمد و عبد الله و جعفر با برادران و برادرزادگان همه را در پیش چشم او پاره پاره کردند کجا درد غم آدم با این مظلوم می رسد از جانب دیگر زنان و اطفال تشنه که فریاد العطش ایشان بلند میشد چگونه در چنین حالتی ممکن است۔ **سرباز**

شور مصیبتم ز شه تشنه بر سر است · از هر چه بگذرم سخن دوست خوشتر است
باد صبا پیام شهیدان بناله گو · پیغام آشنا نفس روح پرور است
شبها که بی توام شب گور است در خیال · ور بی تو بامداد کنم روز محشر است

امّا قابیل همین که فهمید که پدرش بر فعل شنیع او مطلع شده خواست فرار نماید دریای قهر الٰهی متلاطم شد خطاب قهرآمیز بزمین رسید که یا ارض خذیه یعنی

ای زمین بگیر او را تا زانو گرفت قابیل عرض کرد الها شیطان بتو کافر شد او را
بزمین فرو نبردی خطاب رسید که ای ملعون او برادر خود را انگشت تو ظالم
اول بنای قتل را در عالم نهادی دفعه ثانی عرض کرد الهی پدرم گندم خورد
او را بزمین فرو نبردی خطاب رسید که او قطع رحم نکرد پس خطاب مجدد
رسید بزمین که یا ارض خذیه زمین تا بسینهٔ او را گرفت باز امر شد تا بحلقوم
گرفت عرض کرد الهی از پدرم شنیدم که در ساق عرش نوشته نام خمسة النجباء
و ایشان مقربان درگاه حقند الهی بحق صاحب آن نامها که مرا بر زمین
فرو مبر چون متوسل به انوار خمسه گردید با جابت مقرون شد زمین بعد از
امر الهی باخراج چنان او را پرتاب نمود که در کوه قاف بزمین آمد پس
امر شد بملکی از عذاب که حربه بر سرش زد و بقصاص هابیل او را بکشت
و مفصل این حکایت را در کتاب انوار المجالس ذکر کرده اند این نسخه بیش
ازین گنجایش ندارد **ایشیعه** آدم و حوا هر روز بر سر قبر هابیل آمده
گریه میکردند با وجود این که بدن او را سوراخ از نشانهٔ شمشیر و تیر خنجر ندیده
بودند بفرق هابیل تیر سه شعبهٔ زهر آلود نخورده بود خدایا دل این پدر و مادر
یعنی حسین و امّ لیلای خسته جگر بسد با دیدن این نوجوان پر از خون
چه احوال داشتند۔ **مخفی** ۔

اکبر که شبه حضرت خیر الانام بود   تن پاره پاره از ستم اهل شام بود

روایت شده که چون فرق همایون علی اکبر از ضربت منقذ ابن مره عبدی
ملعون شگافته شد و خون چشمهای مبارکش را پوشیده سر بر زین اسب عقاب

نهاد و فرمود ای اسب مرا کار از دست رفت از میان این مخالفان بیرون
ببر تا بلکه یکدفعه دیگر پدر و مادرم را ببینم و ایشان هم مرا باینحالت ببینند
اسب عقاب علی را برداشته از میدان بسمتی بیرون رفت در انوقت
امّ لیلا با قلب پر ملال بزبان حال میگفت۔ **غمناک**

چو شدی ای نوجوان دور از کنار مادرت   شد پریشان از فراقت حال زار مادرت
کاش برگردی ز میدان بینی ای فرزند عین   شد سیه چون شب ز هجرت روزگار مادرت
چون روان گشتی بمیدان بلای اختیار   رفت از کف هم قرار و اختیار مادرت

قضا را چند زن جراحه ابن زیاد فرستاده بود در کنار لشکر جا در زده بودند و
هر یک از لشکر که زخم بر میداشتند در نزد ایشان رفته ایشان مرهم میگذاشتند
و رفو میکردند اسب علی اکبر را در نزد خیمه گاه آن زنان آورد و ایستاد علی اکبر
سر از قربوس زین برداشت و خون از چشمهای مبارک پاک کرد خیمگاه بدید
فریاد کرد که ایکاد رستم دیده ای عمه های الم رسیده بیائید و مرا باینحالت
ببینید یکدفعه آن زنان همه بر دور علی اکبر حلقه زدند۔ **عمّان**

تا که اکبر با رخ افروخته   خرمن آزادگان را سوخته
ماه رویش کرده از غیرت عرق   همچه شبنم صبحدم بر گل ورق
بر رخ افشان کرد زلف پر گره   لاله را پوشیده از سنبل زره
نرگس سرمست در غارت گری   سوده مشک تر بگلبرگ تری

پس آن زنان متحیرانه بر دور علی اکبر حلقه زده بودند یکی میگفت حیف ازاین
نوجوان یکی میگفت آیا مادر دارد یا نه یکی میگفت مادرش بمیرد یکی مرهم

آورد که بر زخم سرش ببندد علی اکبر دید این خیمگاه نه خیمگاه حسین است او
از جگر بر آورد و گفت ای وای که دیگر روی پدر و مادر نخواهم دید از گریه آن جوان
زنان جراحه بردند از آن جوان شورشی در ملکوت افتاد ـ

مجلس چهلم

در بیان تولد حضرت یحیی و شهادت او و تکلم پادشاه بقول زن و تکلم کردن سر او و تکلم نمودن سر حسین در نزد یزید

ز بند بند چرا همچو نی نوا نکنم ‖ فغان بحال غریبان بینوا نکنم
فتاده سبط نبی در کنار شط فرات ‖ چرا ز دیده ره سیل اشک وا نکنم
ستاده آل نبی زار با خروش و فغان ‖ خروش از چه نیارم فغان چرا نکنم
کشیده کار به تشنه لبی سپاه چون بقتال ‖ چرا حمایت او از ره وفا نکنم
چرا سیاه بپوشم چرا بسر نزنم ‖ چرا بنوحه نکوشم چرا بکا نکنم
مگر نه مرهم زخمش ز آب دیده ماست ‖ چرا بزخم تن خسته اش دوا نکنم
مگر نه سبط نبی دستگیر امت اوست ‖ چگونه شکوه به پیغمبر خدا نکنم
چرا بهمرهی قدسیان در این ماتم ‖ خروش و ناله بهر تعزیت سرا نکنم
چرا به پیروی انبیا بسر نزنم ‖ ز نوحه گنبد افلاک پر صدا نکنم

وارد شده که روزی زکریای پیغمبر از کردگار درخواهش اسماء خمسه النجباء

نمود با مر ملک جلیل جبرئیل نازل شده و او را تعلیم کرد او مداومت مینمود تا
چون باسم حسین می رسید آنقدر گریه میکرد و حزن بر او مستولی می شد که
شرح آن نتوان نمود روزی عرض کرد الهی آیا سبب چیست که چون باسم
حسین میرسم حزن و اندوه بر من روی میدهد حضرت اقدس الهی واقعه
کربلا را باو در کهیعص اشاره بقاتل او یزید و عین بعطش او و صاد
عصمت اوست و ص اشاره بصبر آنحضرت است زکریا بمجرد شنیدن
از جای برخواسته سه روز از مردم عزلت گزیده و در خانه خود عزای
آنسرور را بر پا نمود و براو گریه و زاری بسیار آغاز کرد آنگاه عرض کرد
الهی آیا بدرد خواهی آورد دل بهترین خلق خود را بمصیبت فرزند او ندا رسید
که آری تقرب او بیشتر باشد زکریا عرض کرد پس مرا هم روزی کن
درین پیری فرزندی که دیده من باو روشن شود آنگاه دل مرا بمصیبت
او بدرد آور تا با حبیب تو پیغمبر آخر الزمان هم درد باشیم دعای آنجناب
باجابت رسیده خداوند یحیی را باو عطا فرموده مدت حمل او چون مظلوم کربلا
ششماه بود چنانچه مرحوم مجلسی ره از حضرت امام محمد باقر به اسانید معتبره
روایت کرده که تولد یحیی نشانه از مظلوم کربلا بود چون خداوند او را بزکریا
داد قنداقه او را به آسمان بردند مانند قنداقه امام حسین و از نهرهای بهشت
غذا دادند و در هر خانه که بود آنخانه از نور روی وی روشن میگردید در طفولیت
پیغمبر شد و از زهد و عبادت شهره آفاق گردید چون حضرت زکریا میخواست
قوم را از عذاب الهی بترساند میدید اگر یحیی حاضر بود این واقعه نمیگفت چون او

از خوف خدا سر در بیابانها میگذاشت و مفصل این حکایت را در انوار المجالس نوشته اند مجملاً تا آنکه پادشاهی بهمرسید و زنی داشت و آن زن از شوهر سابق دختری داشت چون خود پیر شد دختر خود را زینت نمود که پادشاه او را نکاح نماید از اینکه حضرت یحیی منع نموده بود از نکاح ربیبه یعنی دختر زن العجوزه از راه عداوت تعلیم دختر خود نمود که ترا زینت میکنم و پادشاه را مست شراب میگردانم و تو را در نزد او میبرم آنگاه هرچه او خواهد دست بجانب تو دراز کند تو خود را از او منع کن اگر پرسید مطلب تو چیست در آنحال شهوت تو بگو قتل یحیی شیر بهای من است بعد از تعلیم بدختر العجوزه مکاره چنین نمود شاه هرچه خود را نزدیک دختر کشید او بکناری رفت در حال مستی شهوت بر شاه مستولی شده گفت آخر مطلب تو چیست گفت بریدن سر یحیی سلطان امر کرد طشتی از طلا آوردند و سر یحیی را در میان طشت بریدند بمیرم یا ابی عبد الله مگر قدر تو کمتر از یحیی بود که سر مبارک ترا بروی خاک کربلا از بدن جدا نمودند کسی نبود که طشتی حاضر نماید مگر شمر ملعون با خنجر برهنه اما چون قطرهٔ از خون یحیی بر زمین ریخت جوشیدن گرفت آنچه خاک بروی آن ریختند ثمری نبخشید تا آنکه تل عظیمی شد و پیوسته آنخون در جوش بود مانند خون حلق تشنهٔ مظلوم کربلا که از زمان شهادت تا روز قیامت در جوش است و دل شیعیان و دوستانش را میگدازد و همه سالها عالمی را عزاخانه میسازد

محتشم

چون خون حلق تشنهٔ او بر زمین رسید / جوش از زمین بذروهٔ عرش برین رسید

گفر از نبود گفتمی از قتل وی غبار / بر چهرهٔ جلال جهان آفرین رسید

اما سر غرقه بخون یحیی در طشت طلا بتلاطم بود و تکلم میکرد و نهی می نمود پادشاه را از نکاح دختر زن چنانچه سر مظلوم کربلا چهل منزل در بالای نیزه و در مجلس ابن زیاد و در حضور یزید بی بنیاد تکلم می نمود به آیات قرآنیه و میفرمود بالبهای بخون خشکیده که وَلا تَحسَبَنَّ اللّٰهَ غافِلاً عَمّا یَعمَلُ الظّالِمُون وارد شده که چون سر مبارک آن سید مظلوم غریب را در طشت طلا گذارده در نزد یزید پلید بر زمین گذاردند و اهل بیت پیغمبر را با دست و گردن بریسمان ستم بسته در حضور او برپا داشتند آن ملعون چوب خیزرانی در دست داشت و اشاره بلب و دندان مبارک فرزند رسول خدا نمود آن لب و دندانیکه همیشه بذکر تلاوت قرآن مشغول بود زینب خاتون طاقت نیاورد.

جوهری

ای یزید آخر حیا کن از رسول عالمین / چوب دار از لب و دندان فرزندش حسین

این لب و دندان که میسائی بچوب ای بیحیا / بارها دیدم که میبوسید جدش مصطفی

یزید گفت ای حسین چندی از عمر تو نگذشته چرا پیری زود ترا فرود گرفته زینب با چشمان پر از اشک فرمود داغ نوجوانی مانند علی اکبر و برادری مثل عباس برادرم را پیر کرد ای ظالم چوب از این لب و دندان بردار که دل قدسیان را بدرد آوردی یزید پرسید که این زن کیست که چنین جری است در مجلس ما زینب خاتون فرمود.

مرحبا

ای ستمگار جفا پیشهٔ قوم کافر / دشمن آل رسول الله سبط حیدر

چیست منظور ز پرسیدن نام زینب	مطلبت چیست بیان ساز کنون
از جفای تو شده گشته لب آب فرات	سبط احمد شه دین خشک لب و دیده تر
دست یاز د به یم خون ز ستم اکبر او	دست عباس جدا شد ز جفا از پیکر
بر سر دست پدر اصغر بی شیرش را	تیر بیداد نمودی گلوی خشکش تر
از جفا و ستمت اهل حریم شه دین	همگی بسته بزنجیر به حال مضطر
من کجا مجلس عام تو کجا ای بیدین	خوفی آخر ز خداوند ز روز محشر

یزید لعین از حالت خود سر را بزیر انداخت دیگر کافی است۔

مجلس چهل و یکم

در بیان بلعم باعور و وادی تیه و برآورده شدن حاجات بلعم و رسیدن سر اهلبیت در شام خراب

شنیده اید حسینی به کربلائے بود	ندیده اید که از خون محاسنش آلود
شنیده اید که چندین هزار زخم چه کرد	ندیده اید که چندین هزار درد چه بود
شنیده اید که طفلی ز ناوکی جان داد	ندیده اید رگ خون ز دیده که گشود
شنیده اید تنی پایمال اسبان شد	ندیده اید لکدکوب غم کرا فرسود
شنیده اید علمداری اوفتاد ز پا	ندیده اید که پشت کرا شکست حسود
شنیده اید عروسی بحجله بست سیاه	ندیده اید بچشم که شد زمانه کبود

شنیده اید بزنجیر رفت بیماری	ندیده اید ره شام را چسان پیمود
شنیده اید که آتش بخیمهٔ افتاد	ندیده اید بچرخ از دل که بر شد دود
شنیده اید عیالی ز کوفه رفت بشام	ندیده اید اسیری بهر کجی چه نمود

روایت است که بعد از هلاکت فرعون و اتباع او امر موسی شد که قوم خود را بردار و بشام رو که آنجا اجداد شما وطن داشته اند موسی بنی اسرائیل را برداشته رو به جانب شام نمودند چون بزمین تیه رسیدند که آن صحرائی بود بی آبادانی شش فرسنگ در شش فرسنگ بنی اسرائیل در آنجا تشنه شدند موسی شکایت از تشنگی کردند موسی عصای خود را بر سنگی زد دوازده چشمهٔ آب از آن جاری شد قوم موسی از آن آب بخوردند و گفتند الحال محتاج بطعامیم موسیٰ هفده نفر از ایشانرا بشهر اردون فرستاد که طعام آورند مردم آنشهر چون ایشانرا بدیدند از ایشان ترسیده در نزد ملک خود شدند که نام او ارصیا بود و گفتند این جماعتند که فرعون را با اتباع او غرق کردند و الحال اراده شهر ما دارند ارصیا برخواست و بنزد بلعم باعور آمد و او مردی زاهدی بو که دویست سال خدا را عبادت کرده بود و گناهی از او بوجود نیامده بود او را بدرگاه حق قرب و منزلتی بود ملک باو گفت یا شیخ دعا کن تا موسی و قوم او را خدا دران بیابان نگهدارد و شر ایشان را از ما رفع کند بلعم گفت این دعا نکنم که آمدن پیغمبران مبارک است و من شرم دارم که این دعا کنم ارصیا برفت و وزیر خود را دید و قدری زر بجهة زن بلعم فرستادند و باو گفتند که از بلعم خواهش کن که این دعا کند زن بلعم قبول نمود چون

شب شد زن گفت یا شیخ چه باشد که دعای در کار اردون کنی تا قوم موسیٰ
حضرت موسی و حضرت موسیٰ در اینجا نیایند بلعم گفت ای زن در حق پیغمبران
نتوان چنین دعا نمود که ناپسند درگاه آله است زن آستین وی را گرفت
البته این دعا را باید کردن و آن زن جمیله بود و بلعم دل بستگی با او داشت
و چند اولاد داشتند گفت ای زن از خدا بترس که این دعا در حق پیغمبران نیکو
است زن بگریه و زاری درآمد و گفت یکی از دو کار کن یا مرا طلاق بگو یا دعا
کن بلعم درماند بناچار سر بسجده نهاد و گفت الٰهی موسی و قوم او را در تیه نگاه دار
و شر ایشان را از سر اهل این شهر کفایت کن در همان ساعت دعای او باجابت
رسید و بیابان تیه قوم موسی را زندان گشت هر روز صبح برخاسته اراده راه
می نمودند و تا شام میرفتند چون شام می شد در همان مکان خود بودند تا چهل
روز حالت ایشان بدین نوع بود عاجز شده در نزد موسیٰ شکوه کردند که این
چه بیابان است موسیٰ بحضرت پروردگار عرض کرد که آیا چه باعث شد که
با ما چنین کردی ندا رسید که یا موسی بلعم باعور تو را و امت تو را دعا کرده است
تا این زمین زندان شما باشد عرض کرد ملکا آیا وی در حق پیغمبر تو دعا کرد و تو
رد نکردی ندا رسید که دویست سال مرا عبادت کرده و بتقرب هم رسانیده
عرض کرد که اگر منهم در حق او دعا کنم آیا قبول میکنی ندا رسید که تو نیز پیغمبر منی دعای
تو هم رد نمی شود موسی هم در حق وی دعا کرد که الٰها ایمان وی را بستان ندا آمد
که یا موسی دعای ترا هم اجابت کردم حال بر دید که راه باز شد اما چون بشهر
اردون رسیدند بلعم پیش از همه کس پیش تو آید واقعه را با او باز گو اما بگو که خداوند

بجهت اینطاعت و عبادت تو سه دعای دیگر ترا اجابت می نماید و سه حاجت
ترا بر می آورد که رنج بسیار کشیده آنگاه موسی با قوم روان شدند و بشهر اردون
رسیدند اهل شهر همه از بیم استقبال آمدند و بعضی از ایشان ایمان آوردند
بلعم در پیش موسی آمد و موسی اکرام کرد و موسی پیغام حق تعالیٰ را با او
رسانید بلعم دل تنگ شد و در نزد زن آمد و گفت دیدی چه بلائی بر سر من
آوردی فریاد از گرفتاری زن مولف گوید آری چنین است این حقیر
کتابی تالیف کردم از گرفتاری سی و پنجهزار بیت موسوم به تذکرة اکحال
هر که خواهد به بیند در طلب آن باشد مجملاً بلعم بزن گفت وای که بخواهش
نفس رفتم و عبادت دویست سال ضایع کردم پس واقعه را بزن باز گفت
زن گفت از این سه حاجت که خدا بجهت تو بر میاورد یکی را بمن واگذار و دو
حاجت ترا باشد بلعم گفت ای زن بگذار تا این سه حاجت آن روز قیامت
بخواهم تا از آتش جهنم نجات یابیم و خدا بر ما رحم کند زن گفت دو حاجت آن
روز قیامت ترا بس است یکی را بمن واگذار بلعم چون او را دوست میداشت
چنان کرد زن گفت الحال که یک حاجت مال من شد دعا کن در حق من
که خدا حسن و جمال بهتر از این بمن عطا کند تا بقیه عمر خوش بگذرانیم بلعم در حق
او دعا کرد حق تعالی چنان حسنی باو داد که آفتاب و ماه در نزد او جلوه نداشتند
چون سه روز برآمد جمال بلعم زشت و سیاه شد و کفر بر پیشانی وی ظاهر گشت
چون زن آن بدید از خانهٔ بلعم بیرون رفت و میل بکسان دیگر نمود-
حمیت در بلعم کارگر شد در حق وی دعای بد کرد در حال زن سگی شد و او را

در خانه هیچ کس راه نمیدادند بخانهٔ بلعم برگشته بر آستانه سر نهاد و میگریست و فرزندان او بحال مادر میگریستند بنی اسرائیل و مردان آن شهر جمع شدند و میگفتند ای بلعم این مادر فرزندان تو است و سالها ترا خدمت کرده آیا روا باشد که سگ باشد آخر الامر بلعم دلش رحم آمد دعای دیگر در حق او کرد تا بهمان صورت اول برگشت و در خانهٔ بلعم آمد آنگاه سه حاجت او تمام شد و روی بلعم از دنیا برگشت و بشکل عجیبی از دار دنیا رفت تا مردم بدانند که هر که متابعت نفس کند در دنیا و آخرت گرفتار است ای شیعه اگر چنین است زاهد دویست سال عبادت کرد بمحض یک خواهش نفس و یک دعای بد در حق یک پیغمبر چنین شود پس آیا چه بزرگ خواهد بود عذاب یزید پلید که بجهة خواهش نفس و حب جاه دنیا پاره های جگر پیغمبر خدا را شهید کرد و اولاد فاطمهٔ زهرا را اسیر کرده شهر بشهر و دیار بدیار برپا کردانید و سرهای آل رسول را بریده بر سر نی جا نداد فریاد از یزید **جوهری**

ای منکر چهار کتاب خدا یزید	ظلمی چنین نشاه جهان در کتاب کیست

روایت شده که چون اهل بیت خیر الانام را در خرابه شام جای دادند شب از سرما و روز از گرما بخواب نمیرفتند و در ب خرابه بسوی تردد خلق تماشائیان نظر باسیران آل محمد می نمودند آه و اویلا چگونه این ظلم و ستم را بحرم محترم امام امم می توان بیان نمود شبی از شبها رقیه خاتون طفل سه ساله یا دو ساله حسین از هجر پدر بزرگوار و برادران عالیمقدار و از درد اسیری و غریبی و بیکسی و الم و گرسنگی از بس گریه کرد بیطاقت شده او را خواب ربود و در عالم رؤیا پدر بزرگوار

خود را دید بی محابا خود را در دامن پدر انداخت و از ظلم لعینان شروع کرد به شکوه نمودن. **بیت**

چگویم آه پدر من ز ظلم زادهٔ سفیان	که که کنیز اسیر و گهی ز شمر کنیزم

بیدار شد پدر را ندید دید بر روی خاک در خرابه خفته شروع بگریه نمود. و دامان عمه اش زینب را گرفت و گفت عمه پدرم بکجا رفت الان من در دامان پدر آرمیده بودم **سروش**

چون باز کرد دیده حق بین ز خواب ناز	شه را ندید ناله و فریاد کرد باز
کودک همی دوید و همی جست باب خویش	گوئی نداد خواب ز بیداری امتیاز
دادش هر آنچه زینب بیچاره تسلیت	ز افغان و زاریش نتوانست داد باز
در آن شب دراز نیاسود یک نفس	اوخ ز عمر کوته طفل و شب دراز

اهل حرم فهمیدند که آن طفل صغیره پدر بزرگوار خود را در خواب دید از گریه او بگریه در آمدند در آن نصفهٔ شب از اولاد امیر عرب در آن خرابه شیونی برپا شد که زبان قلم از شرح آن عاجز است یزید ملعون چون صدای آن شیون شنید از چاکران پرسید که چه روی داده گفتند طفلی از حسین پدر را در خواب دیده و چنین گریه و زاری می نماید و اهل حرم بر دور او نوحه میکنند یزید گفت چون طفل است و مرده را از زنده تمیز نمیدهد سر پدر را در ابر دارید و در نزد او ببرید بلکه دل او تسلی یابد و آرام بگیرد پس چاکران یزید سرپوشش بر سر حسین نهاده و بر سر دست گرفته و در خرابه آوردند می گفتند. **جودی**

مژده زینب که شب هجر بپایان آمد	بخرابه سر سالار شهیدان آمد

چشم بگشا دمی ای عابد بیمار زهم | که ترا بهر عیادت شه خوبان آمد
ای سکینه به نثار سر باب آور جان | که مرا بهر نثار سر او جان آمد
ای رقیه تکن افغان دیگر از درد منال | باش خاموش که بر درد تو درمان آمد

پس آن طبق را در نزد رقیه بر زمین نهادند رقیه آهسته بعمه اش زینب عرض کرد عمه آیا این مردم چه دانست که من در این نیمه شب گرسنه ام که طعام از برای من آورده زینب خاتون بر سر زد و فرمود ای یتیم برادر جگرم را کباب گردی این نه طعام است بلکه سر بریده پدر تو است رقیه آن سر منور را برداشت و لبهای خود را بر لبهای خونین پدر بزرگوار نهاد و گفت۔

قانع

آن حنجری که بوسه زدی مصطفی بر آن | ایشمر از چه روی ز خنجر بریده

پس شروع کرد از ظالمان شکوه کردن تا اینکه خاموش شد چون اهل حرم دیدند که آن بلبل گلزار حسین از نوا افتاد گفتند او بخواب رفت او را حرکت دادند آه و اویلا دیدند جان بحق تسلیم نموده حال عیال حسین مظلوم چه کنند کافی است۔

مجلس چهل و دویم

در بیان امتحان حضرت حق از داود و گرفتن داود زن اوریا را و تائب شدن و اسیران اهلبیت

در مجلس یزید و شهادت مرد نصرانی

بار این عزای کیست که خلق دو عالمش | هستند هم بگریه بپوش در غمش
این طاق نوحه بهر که برپا نموده غم | که عرش گشته کرسی و بنیاد ماتمش
بی پرده بانگ شیون و غم میرسد همی | از پرده که چشم ملک نیست محرمش
این شمع کشته کیست که در چرخ چارمین | پروانه وار سوخته عیسی مریمش
این غیرت بهشت که باشد که همره او | در خون نشسته حضرت حوا و آدمش
این نوجوان کیست که بر زخمهای او | بنهاده چرخ پیر ز الماس مرهمش
گیسو گشاده فاطمه با حوریان ز خلد | در خون چه دید حلقه گیسوی پرخمش
گویا که این عزای شهنشاه دین بود | کز غم خمیده قامت ماه محرمش
شاه ملک خدم مه و خورشید عالمین | شمع بساط محفل شیر خدا حسین

مرویست که حضرت داود را خطیبی بود که هرگاه خطبه میخواند انبیاء سلف را می ستود و مدح داود نمی نمود روزی به پروردگار خود عرض کرد بار الها مگر مرا درجه پیغمبران سلف نیست که این خطیب مرا نمیستاید ندا رسید که ایشان را ببلاها امتحان کردم و ترا امتحان نکرده ام داود عرض کرد هرگاه مرا امتحان کنی ببلای تو صبر خواهم کرد ندا رسید حال که خودت خواهش میکنی آزمایش کردی مستعد باش از فلان روز که ترا امتحان خواهم کرد اگر چه پیغمبران سلف را خبر نکردم داود کمر اطاعت بسته مشغول عبادت شد چون روز موعود رسید بهتر از هر روز روی بمحراب عبادت آورده نماز میکرد ناگاه مرغ خوشخط و خالی بر سر دیوار او نشست و از نظر او محو گردید امتحاناً دست

گرد که پای آن مرغ را بگیرد مرغ پرید و قدری دورتر نشست داود را از مرغ
خوشش آمد در عقب سر او روان شد مرغ ببام رفت داود از اثر
او میرفت تا ببام بلندی رسید نظر در آنخانه افکند دید یکزن بسیار و
جیهی مانند ماه تابان و خورشید درخشان در صحن خانه برهنه نشسته
که غسل کند داود را چون چشم بر او افتاد دل باخت زن داود را بر سر بام
دید از موی سر خود را پوشید عشق داود زیاد شد بمکان خود برگشت
پرسید که این خانه و زن از کیست گفتند زن اوریا که سپهدار لشکر تو است
پرسید که نام آن زن چیست گفتند بتشایع داود در فکر شد که آیا چه کند
خودداری نمی توانست کرد گویند از روز آن وزیر را بجنگ فرستاد
دست برداشت و در حق او دعا کرد که کشته شود و بنا بروایت دیگر اوریا را بجنگ
فرستاد بلکه کشته شود و بروایت دیگر داود بدون فکر اوریا کشته شد بهر روایت
بعد از وفات اوریا عده بتشایع تمام شد زن اوریا بنکاح خود در آورد
و با او عیش نمود داود نود و نه زن داشت در آنوقت صد تمام شد روزی
در محراب خود مشغول عبادت بود که از دیوار دو نفر بصورت عجیب بروی
بیرون آمدند اذ دخلوا علی داود ففزع منهم داود سخت از ایشان
بترسید خواست که فرار کند ایشان گفتند مترس ما دو نفر مرافعه داریم آمده ایم
برد تو مرافعه میخواهیم بداد ما رسی داود نشست و گفت گفتگو کنید یکی از ایشان
گفت ما دو برادریم و این برادر من تسع و تسعون نعجة ولی نعجة واحدة نود
و نه میش دارد و من یک میش داشتم آن میش مرا هم از من گرفت داود گفت

بر تو ظلم کرده ایشان نظر بیکدیگر نمودند تبسم کردند و رفتند و بنا بروایتی بداود
گفتند این حکم را درباره خود می کنی ترا نود و نه زن بود و اوریا را یک زن او را
هم گرفتی داود از شنیدن این سخن بیهوش شد و خرّ راکعاً و اناب چون
بهوش آمد بر سر خود زد و اینقدر گریه کرد که شرح آن نتوان نمود چهل روز زاری
میکرد و پس سر باسمان بر آورده گفت خدایا بر من رحم کن ندا رسید ای داود
دیدی که تو تاب امتحان نداشتی داود از شنیدن این ندا باز بر سر خود
زد و بیهوش شد چهل روز دیگر باز از گریه نیاسود آنگاه جبرئیل نازل شد
و او را دلداری داد که خداوند آمرزنده گناهانست داود گفت ای جبرئیل
آیا چاره کار من چیست جبرئیل گفت باید اوریا از تو راضی باشد و ترا حلال
کند داود گفت او در حیوة نیست چگونه او را از خود راضی کنم جبرئیل گفت
برو بر سر قبر او و او را آواز ده بقدرت خدا جواب ترا خواهد داد داود خوشنود
شده بر سر تربت اوریا آمد و آواز داد هفتاد نفر اوریا نام جواب دادند-
داود گفت من آن اوریا را که سپهدار لشکر داود بود میخواهم آنوقت آن
اوریا جواب داد لبیک آن اوریا منم تو کیستی گفت منم داود مرا حلال
کن آنچه با تو کرده ام جواب داد تو مرا هدایت کردی و به بهشت رسانیدی
البته برابر حقست و من ترا حلال کردم داود خوشنود شده بمکان خود برگشت
جبرئیل باو نازل شد و گفت حقتعالی میفرماید این نشد باید او را خبر دهی که با او
چه کرده آنگاه ترا حلال کند برگرد و او را خبر ده داود برگشت و بر سر قبر اوریا
رفت و او را آواز داد اوریا جواب داد گفت من بتشایع زن ترا بنکاح کردم

مرا حلال کن چون در آن زمان قرار بود که کسی زن شوهر مرده را نکاح کند داود
زن شوهر مرده که در دنیا به نکاح رفت زن اوریا بود باین سبب اوریا
راضی نشد آوازی نیامد داود دو مرتبه صدا زد جواب نشنید دفعه سیم بجزع
در آمد آوازی نشنید بر خاک افتاد جزع کرد بعد از ساعتی آوازی بر آمد که
ای داود ترا حلال کردم داود سر بسجده شکر گذارده و بمنزل خود برگشت جبرئیل
باد نازل شد و گفت ای داود هیچ میدانی که چرا اوریا بعد از ساعتی ترا
حلال کرد داود گفت نه جبرئیل گفت آواز تو راضی نمی شد حق تعالی
یک قصری از یک دانه یاقوت سرخ باوریا نمود اوریا عاشق آن قصر شد داد
بلند اوریا طلب نمود ندا رسید که این قصر مال آن کسی باشد که خصم خود را حلال
کند این بود که او ترا حلال کرد داود سر بسجده شکر نهاد جبرئیل گفت حقتعالی
میفرماید من ترا آمرزیدم اما هوشیار باش از پی خواهش نفس مرو که خواهش
مرد را بهلاکت دنیا و آخرت میاندازد ای برادران اگر چنین است پس
چه خواهد بود حال یزید ملعون در دو دنیا که بخواهش نفس چه بلاهای شدید
که بر سر خود آورد حق تعالی بجهة اندک خواهش نفسی که آنهم حلال بود با پیغمبر
خود چنین نمود آیا با یزید پلید چه خواهد کرد که فرزند رسول خدا را با لب تشنه و
شکم گرسنه در میان دو نهر سر از تن جدا نمود نه تنها بلکه برادری مثل عباس
و پسرانی چون علی اکبر و دامادی چون قاسم با هفتاد و دو نفر جان نثار
از ظلم یزید لب تشنه جان دادند نه همین بود ظلم یزید بلکه عورات رسول خدا
را که جبرئیل امین با ایشان محرم نبود سوار شتر کرده شهر بشهر دیار بدیار

گردانیدند

حبیب الله

آل احمد بکجا شام خرابه بکجا | حرمت دین بکجا رفت و بکجا شد آئین
این چه شهر است که دیندار در او ناپیداست | دین چه ملک است که اسلام در او شد غمگین
گنج ویرانه بشد منزل آل طه | مسکن همه از خشت شد و فرش زمین

ای یزید خدا عذاب ترا زیاد کند چه قدر سنگدل بودی و چه قدر ظالم پیشه بودی که دلت به احوال پیغمبر نسوخت و حال آنکه دل خلاف مذهب باحوال ایشان می سوزد وارد شده که چون سرهای بریده آل علی را با اسیران دل افگار و بازوی بسته و دل خسته وارد مجلس یزید ولد الزنا نمودند مرد نصرانی بر سر کرسی نشسته بود چون ایشان را باین احوال بدید بان خفت و خواری دلش بر احوال آنها بسوخت با آنکه نمیدانست که کیستند از یزید پرسید که ای امیر اینها که اسیرند عیال که باشند یزید از راه تفاخر گفت اینها عیال این سر بریده اند

جوهری

گفت آن ولد الزنای نامرد | با شخص فرنگی آن جوان مرد
این سر که به طشت زر نهاده | مجبور بحکم سر نهاده
تا بر تن خسته نیم جان داشت | این حرف همیشه بر زبان داشت
کاجداد یزید سست بنیاد | اجداد منند فخر اجداد
دانند خلایق از که و مه | کز باب یزید باب من به
کی مادر او چه مادر من | یا خود به نسب برابر من
این حرف آخر بکشتنش داد | فریاد ز حرف سر دو فریاد

نصرانی گفت نام و نسب او را برای من بگو تا خبر بفرنگ برم و اهل نصاری
در فتح تو شادی کنند یزید گفت نام این سر بریده و لبهای بخون خشکیده
حسین است پسر علی ابن ابی طالب نصرانی گفت بلکه همان حسین است
که جدش پیغمبر شما است یزید گفت آری خوب شناختی بمن خروج کرد و
بسزای خود رسید نصرانی بر سر خود زد و اشک مانند فواره از چشمان خود پاشید
و اشاره به سر حسین نموده گفت کوچک علی

کیست این کشته که در کرب بلا بیسر شد — دل او خون ز غم داغ علی اکبر شد
کیست این کشته که سر داده بره امت — عذرخواه گنه اهل جهان یکسر شد
کیست این کشته که با اینهمه یار و یاور — صبح تا ظهر حسین بیکس بی یاور شد
کیست این کشته که از بیکسی اهل و عیال — از غم داغ جوانان غمش افزونتر شد

نصرانی گفت ای یزید خاک بر سرت فرزند پیغمبر خود را میکشی و عیالش را اسیر
میکنی باین هیئت در برابر خاص و عام میداری و باز میگوئی مسلمانم
فریاد از مسلمانی تو خدا ترا نبخشد این چه عملیست که کرده پس از کرسی یزید آمد و
اشک ریزان و خاک بر سر کنان در نزد سید سجاد آمد و بدست آنحضرت
مسلمان گردید یزید گفت اینرا ببخشید که در فرنگ ما را رسوا می کند جلاد آمد او را
شربت شهادت چشانید و اهل بیت را بحال او گریانید خدا عذابش را زیاد کند

مجلس چهل و سوم

در بیان واقعه شداد و بهشت ساختن او و مردن او و غارت کردن خیمگاه و آتش زدن آنها در کربلا

از چیست بانگ ناله بهفت آسمان هنوز — از چشم روزگار بود خون روان هنوز
شد از سموم حادثه گلزار دین خزان — باشد بلبلان ز چه اندر فغان هنوز
گر طی شود محرم و گر بگذرد صفر — این ماتمی است آنکه بود در میان هنوز
جاری ز چشم دهر بود جوی خون مگر — باشد حسین تشنه آب روان هنوز
کون و مکان بود به تزلزل مگر که شمر — دارد بروی سینه آن شه مکان هنوز
فریاد مرد و زن بفلک شد مگر بود — اندر تنور راس امام زمان هنوز
عیوق را ز دیده رود خون دل مگر — باشد سکینه تشنه آب روان هنوز
فریاد مرد و زن بفلک شد مگر بود — کنج خرابه زینب بی خانمان هنوز

روایت است که یکی از پادشاهان سابق عاد بود و او دو پسر داشت
یکی شدید و یکی شداد چون او بمرد شدید بتخت پادشاهی نشست
و بعد از او شداد بنای ظلم نهاد و پادشاهی او را مستقر شد حکم از جانب
خلاق عالم بحضرت هود شد که برو شداد را دعوت کن و بگو هزار
سال ترا عمر دادم و عاقبت خصم من شدی و دعوی الوهیت کردی حال
هم اقرار بوحدانیت من کن تا چندین برابر بتو اجر دهم در دنیا و آخرت
و گناهان ترا بیامرزم و ترا به بهشت درآورم چون هود بنزد شداد آمد
و او را دعوت کرد و پیغام خدا رسانید شداد گفت مرا به بهشت خدا وعده

میدهی من خودم در دنیا بهشتی بسازم که بدانی مرا به بهشت خدای تو حاجت
نیست پس کسان خود را طلبید و گفت زمینی را معین کنید که خوش آب و
هوا و باکیف و صفا باشد که میخواهم بهشت بسازم چاکران زمینی در سمت
مغرب یافتند بآن صفت چهل فرسنگ پس او را خبر دادند و او را هزار امیر بود
حکم کرد تا هر امیری سیصد مرد استاد جمع کردند که با هر استادی چند شاگرد آنگاه
امر کرد تا خاک آن زمین را برداشته بآب رسانیدند و از روی آب بناهای
محکم گرفته در روی زمین آوردند آنگاه باز زر و سیم آنرا بالا بردند وارد شده که
هر روز چهل خروار زر و سیم بکار میرفت تا سیصد سال بکار آن بودند زر و سیم
جمیع روی زمین را جمع کرده هزار کوشک در آن ساختند از زر و سیم و زمرد
و یاقوت و در هر کوشکی سراها بنا کردند از زبرجد سبز و جواهرات الوان
و ستونهای بسیار در آن بود همه از جواهرات که چنانچه خداوند تعالی
بدان خبر داده میفرماید اِرَمَ ذَاتِ الْعِمَادِ الَّتِي لَمْ يُخْلَقْ مِثْلُهَا
فِي الْبِلَادِ آنگاه درختان در آن بنا کردند نیمی از زر و نیمی از سیم و برگها
از زبرجد و شاخهای آنها از یاقوت سرخ و میوه های الوان گوناگون از
جواهرات پس امر کرد تا مشک و زعفران و عنبر بجای خاک آن ریختند
بجای سنگ گوهر و مرجان و حوضهای در آن پر از شیر و انگبین و بالای
دیوار آن بهشت سی صد ذرع بود آنگاه امر کرد در بیرون دیوار آن بهشت
از هر سمت میدانها ساختند و نهرها جاری کردند و درختان میوه دار نشانیدند
و عمارتهای منقش ترتیب دادند و صفت آنرا اگر تمام بگوئیم باعث طول کلام

میشود و ذره زر و سیم در روی زمین باقی نگذارند تا بحدیکه پیره زنی دختری داشت
و آن دختر دو درم سیم در گردن بند او بود آنرا نیز گرفتند شداد حکم کرد دختران
و پسران خوبصورت بجای حور و غلمان بردند آنگاه دری که شایسته آن
بهشت باشد نتوانستند متحیر ماندند از جانب حق تعالی امر شد بجبرئیل که برو دو
یکتای در از بهشت ببر و بفروشش به نصف بهشت او جبرئیل آمد یکتای در
آورد خبر بشداد دادند عربی یکتای در آورده که بهشت را سزاوار است
و میگوید میفروشم مگر به نصف بهشت شداد گفت با او چکنم وزیرش گفت از
او بخر چون یکنفر است باو نمیدهیم شداد گفت تا در را خریدند حرف وزیر
پسند آمد جبرئیل گفت تای آنرا دارم اگر خواهید بیاورم و بآن نصف دیگر
بهشت بفروشم قبول کردند آن رفته آن یکتای دیگر را هم آورد و
تمام بهشت را خرید آنگاه شداد میل به تماشا کردن بهشت را کرد با امراء
و وزرا و ارکان دولت سوار شده با تماشائیان بی حساب رو به بهشت
آمدند چون در بهشت رسیدند شداد خواست از مرکب پیاده شود جبرئیل آمد
در دهلیز بایستاد و گفت چه خیال داری شداد گفت بدیدن بهشت خود
آمده ام جبرئیل گفت مگر تو بهشت را بمن نفروختی این درها مال تو است
هرچه خواهی تماشا کن شداد گفت او را در کشید و خواست پیاده شود
عزرائیل همان دقیقه روح او را قبض کرد

بیت

یکپای در رکاب و دگر پای در زمین	جان پلید از تن شداد بر کشید

غوغا در خلایق افتاد همه از بهشت بیرون دویدند کسی لقمه از آن طعامها

بخور دنیش بطیش مبدل گشت هَل تُحِسُّ مِنهُم مِن اَحَدٍ اَو تَسمَعُ لَهُم رِکزاً پس آن بهشت از نظر مردم غایب شد وکسی در آن راه نیافته ونخواهد یافت مگر در عهد معویه ملعون مرد شتربانی شتر گم کرده در آن بهشت رفت وتماشا کرد وبیرون رفت ودر نزد معاویه آمده باو خبر داد که من چنین جائی دیدم معاویه از هر کس خبر آنرا پرسید هیچ کس ندانست ومتحیر بماندند چون از کعب الاخبار سؤال کردند گفت آن بهشت شداد است معاویه کسانیرا بهمراه شتربان روان کرد که بروند خبر آورند هرچه گشتند او را نیافتند معاویه آنحکایت را بجناب امیر مؤمنان نوشت حضرت جواب نوشتند که آن بهشت شداد است وآنرا حق تعالی از نظر مردمان پوشیده داشته کسی ندیده ونخواهد دید مگر همین شتربان ای برادران عرض کردم که ده درهم سیم از گردن بند دختری درآوردند واو نفرین کرد خدای تعالی باین واسطه شداد واو را سرنگون ساخت نمیدانم چرا عالم سرنگون نشد وتخت یزید واژگون نگردید در وقتیکه اهل بیت رسول خدا را در صحرای کربلا سپاه اشقیا برهنه میکردند وغارت می نمودند مگر دختران پیغمبر خدا قدر ایشان بقدر عزت آن دختر نبود واویلاکی معجر از سر زینب دختر امیر عرب کشید یکی حلی وزیور از زنان باز گرفت یکی دستبند وخلخال از دست وپای اطفال درآورد وامصیبتاه ای زبان لال شوی اینچه مقال است والد مؤلف

شمر چون بر خیمه ها لشکر کشید	زینب آمد ناله از دل بر کشید
چادر او را کشیدند از سرش	جبرئیل اندر سرش شهپر کشید

زینب آمد آه آتشبار زد	آن چنان کآتش بخشک وتر کشید
دست شمر بیمروت خشک باد	کز سر آل نبی معجر کشید
در کجا بود آن زمان شیر خدا	آنکه جان از قالب عنتر کشید
تا که سازد کربلا را خیبرے	آنکه در را چون سپر بر سر کشید
چون نیامد از نجف در کربلا	شمر عابد را چه از بستر کشید

وامصیبتاه شمر شریر ملعون بغض وکینه که با آل علی داشت آتش در خیمگاه حسین افروخت وآن خیمگاهیکه آن سیاه چشم ملک بود وطناب او گیسوان حور العین بود درهم سوخت درانحال زینب مظلومه از نزد بیمار کربلا دوید وگفت عمه خیمهارا آتش زدند۔

جوهری

زد اندر خیمگاه شاهدین شمر لعین آتش	گرفت از آتش او خرمن دین مبین آتش
طناب آن سرادق بود چون گیسوی حورالعین	گرفت از آتش آن گیسوان حور عین آتش
از آن آتش که تا عرش برین زد شعله جا دارد	اگر بارد بر آنقوم از سر عرش برین آتش

بیمار کربلا چون زینب را مضطرب دید فرمود عمه بردار طفلان یتیم پدرم را رو بصحرا روید مبادا که از آتش آسیبی بایشان رسد زینب طفلان بی پدر وخواهران بی برادر وزنان بی شوهر را رو بصحرا دوانید وخود در بالای سر بیمار کربلا ایستاد گاهی از خیمه بیرون میآمد ونظر بآتش می نمود وگاهی ببالین آن بیمار بر می گشت۔

صبا

آتش زدند چون به سراپرده جلال	آمد بجوش نائره قهر ذوالجلال
گشتند بانوان حرم جمله دستگیر	ماندند کشتگان ستم جمله پایمال

کعب سنان چو از ره عدوان شد آشنا | برکتف آن فلک زد کان ملک خصال
زین ماجرا کرده ملک را بر بخت پر | در این جفاهای فلک را شکست بال
در این بلیه دلشد کازانه هم دمی | در این قضیه غم زد کازانه هم مقال
تا یکنفس بآن بشمارند درد دل | تا یکزمان بآن بنمایند شرح حال

ابو مخنف میگوید من چون زینب مضطر را پریشان احوال دیدم اسب خود را تاخته در نزد عصمت کبری رسیدم عرض کردم ای دختر علی مگر از آتش نیرو می فرمود با چشمان پر اشک ایمرد من در این خیمه یک بیمار علیلی دارم من از اسب فرود جستم و مدد او کردم بیمار کربلا را از خیمه بیرون بردیم که خیمه آتش گرفت و سیاه در غارتگری بودند.

سروش

در خیمه ریختند ز هر جانبی چه سیل | لی لی نه خیمه بلکه سپهری پر از سهیل
پیران سال خورده بیغما کشود دست | طفلان سالخورده شده پایمال سیل
سنگین دلی طپانچه بروی سکینه زد | بدگوهری به کشتن سجاد کرده میل

ابو مخنف میگوید من دیدم یک دختر سه ساله رو بصحرا میدود و دامان جامه اش آتش گرفته می سوزد اسب خود را بجانب او تاختم آنطفل چون دید که من رو باو میروم مضطرب احوال بلرزید و فریاد زد که ایمرد رو بمن میا ما عترت پیغمبریم محرم نداریم گفتم ای طفلک مترس من میخواهم آتش جامه ات را خاموش کنم آن طفلک ایستاد من باو رسیدم از مرکب بزیر آمدم و آتش جامه او را خاموش کردم آنطفل یتیم چون از من محبت دید عنان مرا گرفت و فرمود یا عماه الحال که یتیم نوازی کردی بمن بگو راه نجف از کدام سمت

است گفتم میخواهی چکنی گفت بروم شکوه اینقوم را بجدم علی بکنم.

مجلس چهل چهارم

در بیان بساط حضرت سلیمان و خواستن بلقیس را و عقد بستن امام فاطمه را برای قاسم ابن حسن ع

شده آغشته بخون پیکر داماد حسین | پر شد از بام فلک ناله و فریاد حسین
تیشه ظلم چه آن سرو قد از پا انداخت | کند کعمار ستم خانه بنیاد حسین
تا که افتاد بخون نوگل بستان حسین | خم شد از بار الم قامت شمشاد حسین
نرود از خاطر او داغ غم قاسم او | گر که داغ علی اکبر رود از یاد حسین
شد کفن بر تن قاسم چه قبای شادی | داغی آمد روی داغ دل ناشاد حسین
زهره بر زد کف افسوس چه در عیش و عرس | زینت نوک سنان شد سر داماد حسین
جود یا داغ علی اکبر و قاسم داغیست | که نه تا عرصه محشر رود از یاد حسین

نقلست که چون حضرت سلیمان ع بر تخت سلطنت و رسالت قرار گرفت بساطی ساخت چهار فرسنگ در چهار فرسنگ از سیم خام و در زیر آن بساط خانها از سنگ مرمر بنا کرد و سلیمان را سیصد و هفت صد کنیز بود همه را در آنخانها مسکن داد و دوازده هزار کرسی زرین به یسار و یمین و هزار کرسی بلورین در پیش رو نهاده دوازده هزار کرسی آهن و فولاد در پس

سرابداشت که برآنها همهٔ مقربان وسرکردگان از انس وجنّ وپریان می نشستند وخود چون بربساط می نشست جامهای فاخر در بر عمامهٔ قیمتی برسر تاج باسلسلهای زرین برآن می نهاد ومرغان در بالای سر بساط پردر پر میزدند که سایه بر بساط باشد وباد آنرا برمیداشت از هرکجا میخواستی میبرد وباز پس می آورد واین پادشاهی سلیمانرا هیچکس نداشت روزی در بساط خالی از آفتاب تابید پرسید که این چه مرغیست که حاضر نیست گفتند هدهد چون بجای خود آمد سلیمان باد فرمود کجا بودی گفت در شهر صبا رفته بودم وترا تحفهٔ آورده‌ام سلیمان پرسید که کدام است گفت در آنجا عورتیست که پادشاه ایشان است وآنرا دوازده هزار سرهنگ است که هر سرهنگی دوازده هزار مرد جنگی دارد وآن زن را خدای تعالی اینهمه چیز داده وتاجی بر سر او نهاده مگر آنکه شوهر ندارد ودین هم ندارد وآنرا عرشی عظیم است که برآن مقام دارد سلیمان اورا خلعت داده تاجی بر سر او نهاد ونامه بآن زن که بلقیس نام داشت نوشت که انّه من سلیمان وانّه بسم الله الرّحمن الرّحیم الّا تعلوا علیّ واتونی مسلمین اوّل نام خود نوشت که اگر العیاذ بالله خفتی باشد بآن برسانند نه بنام خدا باشد پس نوشت که بیائید بسوی من ومسلمان شوید وگرنه لشکر خواهم کشید ومملکت شمارا خراب خواهم نمود پس آن نامه را به هدهد داد وفرمود ببر از برای بلقیس هدهد نامه را بمنقار گرفت ودر شهر صبا رفته بر تخت بلقیس افکند آن نامه را بلقیس برداشت وبخواند ودر تحیّر ماند بمهتران خود گفت در این باب

چه میگوئید گفتند اختیار با تواست امّا با او جنگ میکنیم بلقیس گفت پادشاهی که نامهٔ او را مرغ بیاورد نتوان با او جنگ کرد نوشته‌اند که تخت بلقیس چهل ذرع در چهل ذرع بود از چوب عاج از این گوشه تا گوشهٔ دیگر هفتاد کنگره مرغها از نقرهٔ خالص وشکم آنمرغها پر از مشک وعنبر بود وبندهای زرین وقندیلهای سیمین برآن بود بلقیس گفت اوّل رسولها را بفرستیم واورا به زر وسیم فریفته کنیم تا شاید دست از ما بردارد امرا قبول کردند پس رسولان تعیین نمودند وهفت خشت طلا وهفت خشت نقره وهفت پردهٔ زربفت بایشان داد در نزد حضرت سلیمان فرستاد هدهد این خبر را بسلیمان داد سلیمان امر کرد تا بساط اورا زینت دادند وتمام آنرا از خشت طلا ونقره فرش کردند وهفت هزار پردهٔ زربفت آویختند چون رسولان آمده آن شوکت وحشمت وبساط را دیدند خجل گردیدند خشتها وپرده‌ها را بدور افکندند ودر نزد سلیمان خجل ایستادند سلیمان بایشان فرمود مرا بمال دنیا نتوان فریب داد برگردید وبه پادشاه خود بگوئید که مسلمان شوید وبنزد من آئید والّا مملکت شمارا خراب کردن آسانست ایشان برگشتند واز آنها که دیده وشنیده بودند خبر به بلقیس دادند بلقیس مصلحت در آن دید که اوّل خود بنزد سلیمان آید واورا بشناسد وببیند که گفتگوی او چیست پس حکم کرد تا سامان راه اورا دیدند وبا هفتصد کنیز خوب صورت بسوی سلیمان روان گردید دیوان خبر بسلیمان دادند که بلقیس میآید امّا ما دو عیب باو دیدیم یکی آنکه اورا چندان عقلی وهوشی نیست ویکی آنکه در پای او موی

بسیار است مانند گوسفندان سلیمان امر کرد تا در راه بساط او خندقی قرار دادند پر از آب و بروی آن آب آبگینه کشیدند که از آن بتوان گذشت پس حضرت سلیمان دیوان را گفت أَيُّكُمْ يَأْتِينِي بِعَرْشِهَا قَبْلَ أَنْ يَأْتُونِي مُسْلِمِينَ کیست که تخت بلقیس پیش از آمدن او نزد من آورد آصف ابن برخیا که وزیر او بود گفت من بیک چشم بر هم زدن او را نزد تو میآورم چون عالم زبور و توراته بود پس رو بآسمان کرد و گفت أَهْيًا شَرَاهِيًا بلغت عبریست که در عربی یا حی و یا قیوم است از برای این کلمه حق تعالی تخت بلقیس را در نزد سلیمان آورد چون بلقیس رسید در کنار بساط آب دید با آن هفتصد کنیز از هودجها و تختهای بیرون آمدند در کنار آب بلقیس پنداشت که باید پا در آب گذاشت جامه بالا برد که پای خود را بر آب نهد سلیمان پاهای او را بدید که سخت نیکوست فهمید که دیوان دروغ گفته اند پس بلقیس دید که آب آبگینه است میتوان گذشت تعجب نمود پس با کنیزان گذشتند و در نزد بساط آمدند بلقیس تخت خود را بدید بکنیزان گفت این تخت منست ایشان گفتند نه کجا بوده او گفت آری سلیمان دانست که عقل و هوش کامل دارد دروغ گفته اند پس در نزد سلیمان آمد و چون آن کوکبه و دولت و حشمت را بدید و آن بساط را بنظر درآورد و در نزد سلیمان بایستاد سلیمان او را امر به نشستن نمود او نشست و گفت رَبِّ إِنِّي ظَلَمْتُ نَفْسِي وَأَسْلَمْتُ مَعَ سُلَيْمَانَ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ یعنی یا رب بر خویش ظلم کردم و حال ایمان آوردم بسلیمان و با خداوند

عالمیان سلیمان را از او بسیار خوش آمد که اسلام آورد باشاره آصف نمود که او را به نکاح من درآور آصف برخیا از بلقیس اذن حاصل نمود او را بعقد حضرت سلیمان درآورد آنگاه صلای عیش در داده ایشان و پریان و جنیان و دیوان و جمیع وحوش و طیور از شوق سلیمان بعیش و عشرت مشغول گردیدند شیعیان این یک عروسی دیگر هم سراغ دارم در صحرای کربلا از او عرض کنم اگر در این عروسی جمیع مخلوقات در وجد بودند در آن عروسی دیو و دد و وحش و طیر بلکه زمین و آسمان گریه میکردند. غمناک

فلک ز جور تو شد غرقه خون دل قاسم … سرشته گشت مگر ز آب غم گل قاسم
نبود درد یتیمی بس که کردی تو … بدهر حسرت اندوه حاصل قاسم

روایت است که مظلوم کربلا از بس نور دیده برادر قاسم را دوست میداشت او را اذن جهاد نمیداد و او تازه جوانی بود هنوز گل برگ عارضش ندمیده بود بحد تکلیف نرسیده بود قاسم دلگیر سر در پیش در عقب خیمها نشسته گریه میکرد که فریاد از یتیمی اگر من هم پدری داشتم مانند علی اکبر عمم اذن جهاد بمن میداد یکدفعه بیادش آمد که پدر بزرگوارش تعویذی در بازوی او بسته و وصیت کرده بود که نور دیده در هر کجا که کار بر تو دشوار شود این تعویذ را باز کرده بخوان و به آن عمل کن قاسم آن تعویذ را از بازوی بگشاد دید نوشته ای قاسم چون در کربلا رسیدی دست از یاری عم غریبت بر مدار و جان نثار او با جوهری

در موکب عمت تا جدارت … افتد چه به کربلا گذارت
غم تو در آن زمین خون خوار … گر دید چه بی معین و بی یار

بی یاریش ای یگانه فرزند	آنروز برای خویش مپسند
زاری کن و بوسه زن بپایش	آنقدر که جان کنی فدایش

قاسم آن تعویذ برداشته آورد بدست حسین علیه السلام داد چون چشم آنحضرت به خط و مهر برادر افتاد سیلاب از دیده کشاد و فرمود نور دیدهٔ من این وصیتی است که دربارهٔ من پدر تو نموده من هم درباره تو وصیت نموده پس دست او را گرفت و بخیمه آورد و به رباب فرمود بیاور صندوق لباس فاخر برادرم حسن را که میخواهم قاسم را داماد کنم هادی

ماه از چه زلف بخاک در دف	ناهید فکند چنگ از کف
خورشید چرا بتاب افتاد	بهرام به اضطراب افتاد
این رسم عزا و نامرادیست	نه شیوه عشرت و شادیست
بی شبه که هست این مراسم	در چرخ برای سور قاسم

پس مظلوم کربلا بدست مبارک خود عمامهٔ برادر را بپیچیده بر سر قاسم نهاده و لباسهای فاخر در بر او پوشانیده و رو بزینب کرد فرمود دختر نا امیدم فاطمه را زینت کنید که میخواهم او را بقاسم سپارم زنان دور فاطمه را گرفتند و هر یک با گلاب پاش عنبرین نور دیده حسین را زینت میکردند چه نوعروسی برادر گشته عمو بخون آغشته از تشنگی لبها کبود گردیده ای آسمان سرنگون شوی جای آن داشت که در انحالت عروس پابوسها درد و افسوس بگوید. نقی

ای فلک گر ز اشتیاق من خبر میداشتی	بیش ازین در بوته هجران مرا نگذاشتی
ای اجل باز تر ازین بیش نتوانم کشید	تا بکی جنگت بمن بگذار جای آشتی

پس مظلوم کربلا البرار ادت و شیربهای شهادت عقد خورشید و ماه را بیکدیگر بسته فرمود حجله از برای قاسم به بندید زنان حرم بفرمان آن امام خیمه را خلوت کرده حجله گاهی بجهت آن عروس و داماد بستند آنجناب دست عروس را گرفت و بدست داماد داد و از حجله ایشان بیرون آمد بینوا

بستند چون زنان حرم خیمه گاه را	در بزم آفتاب فلک برده ماه را
برخاك از سپهر برین پیش پای وی	عقد بنات نعش بهفیاد بر جدی
داماد چون بقرب جوار حرم رسید	شعرای شام گفت سهیل از یمن رسید
از بوی عطر شاخ گل باغ احمدی	میرفت بر فلک صلوات محمدی
داماد با عروس کف اتحاد داد	بلقیس تخت تاج سلیمان به باد داد

عروس و داماد رو بروی هم نشسته هر یک مانند فواره اشک از دیدگان بروی هم می پاشیدند نه تنها همین ایشان میگریستند بلکه حسین و اهلبیت پیغمبر همه میگریستند نه تنها ایشان بلکه زمین و آسمان انس و ملائکه و جنیان بلکه دیو و دد و وحش طیر و جمیع مخلوقات بر آن عروسی میگریستند یک دفعه داماد دست عروس را گرفت و از جای و د برخواست سروش

در خیمه با عروس نیاسود ساعتی	آندر دشت معرکه آواز القتال
از جای جست گریه کنان با عروس گفت	یاد ترا بروز قیامت بود وصال
گردون چه گفت گفت دریغا ازین حرام	اختر چه گفت گفت فسوسا ازین جمال

عروس پابوس عرض کرد پسر عم چه خیال داری قاسم فرمود دختر عم نمی بینی که پدر بزرگوارت یاوری ندارد و لشکر مخالف او را در میان گرفته اند عروس گفت

مرا که می سپاری ... راجی

ندانم گر آن سو گرایا سفتی	که از من چنین روی برتافتی
درین خاکه بینم بسی سال و ماه	شب هجر نادیده روز وصال
کسی زیر این پرده آب نوس	بگیتی ندیده چه من نوعروس

داماد گفت ای دختر عم ترا بخدا میسپارم پس آن عروس و داماد دست در گردن یک دیگر در آوردند در آن صحرا چنان وداعی کردند که تا روز محشر جگر سنگ از وداع ایشان کباب خواهد بود۔

مجلس چهل و پنجم

در بیان رفتن مملکت سلیمان و باز گشتن او دوباره بمسند سلطنت خود و آمدن هند زن یزید بملاقات اسرای آل نبی در شام خراب

جوهری

چقدر شعبده این گنبد مینا دارد	عقدهای فلک و شکل معما دارد
زینب آوردن بر پشت شتر جاده آن	ای فلک خود بده انصاف کجا جا دارد
دید در شام چه زینب که زهر گوشه زنی	زر و زیور زده سودای تماشا دارد
گفت ای چرخ بسوزی که مرا سوخته	دردهای تو ندانم چه تقاضا دارد

من کجا شام کجا ای فلک بی انصاف	تاب این درد کجا دختر زهرا دارد
بکینه زنی از دور تماشا می کرد	کین پدر مرده بدل آتش سودا دارد
آتشی در جگرش شعله زنانست اما	دیده اش حکم فراقی لب دریا دارد
چون یتیمست ثوابست بدستش بدهید	نان و خرما اگر این طفل تمنا دارد
زینب زار ازین غصه برآشفت و بگفت	زینب از مردن ازین بعد چه پروا دارد

وارد شده که سبب زوال مملکت از دست حضرت سلیمان این بود روزی نظر بر هر مخلوقی نمود دید همه آنها در تحت فرمان او بند اندکی بخود بالید که خدا تعالی عجب سلطنتی بمن داده خداوند تبارک و تعالی خواست باو بنماید که زوال آسانست انگشتری که در دست داشت که اسماء خمسهٔ النجباء بر آن نقش بود و آن انگشتر را در وقت قضاء حاجت از دست خود بیرون آورده بخادم خود می سپرد روزی انگشتر را از دست بیرون آورده که بخادم بسپارد دیوی بشبیه بخادم بنظر او آمد از دست بیرون آورده باو سپرد دیگر فرا گرفت و بتعجیل در دست کرد و آمد در تخت حضرت سلیمان قرار گرفت و خلق او را گردن انقیاد نهادند بگمان آنکه سلیمانست چون سلیمان بیرون آمد و انگشتر را طلبید نیافت دیو را دید بر تخت نشسته و خلق او را مسخر گشته اند بیچاره شد نتوانست بگوید من سلیمانم و بنیاد پادشاهی و سلطنت در آن انگشتر بود و همان بود که حضرت آدم از بهشت آورده بود سلیمان روی در بیابان نهاد و برفت نیم ساعت از تخت سلطنت بخاک مذلت نشست هر وقت در هر کجا میگفت من سلیمانم مردم او را استخفاف میکردند و بدیوانگی قلم میدادند

و قول او مسموع نبود در کنار دریا رفته مزدوری صیادان میکرد و هر روز نیم درم
مزد می گرفت و یکماهی در آنجا زنبیل بافی آموخت بان گذران می نمود در کار
خویش حیران بود اما آنرا از خدا میدانست شبها عبادت میکرد تا چهل روز
بر آمد گفتگوی در میان خلق افتاده و آصف بن برخیا میگفت اقوال و افعال
اینمرد هیچ بسلیمان نمیماند تا آنکه رفته رفته سخن فاش گشت آن دیو چون چنین
دید بترسید از بساط فرود آمده و بگریخت و انگشتر را در دریا انداخت ماهی
آن انگشتر را فرو برد قضارا آنروز در دام صیاد افتاد و صیاد آنرا بمزدوری بسلیمان
داد چون سلیمان ماهی را شکم پاره نمود دید انگشتر خود در میان شکم ماهی است
بسیار خوشنود شد دانست که دیگر باره حقتعالی مملکت باو عطا فرمود سجده شکر
بجا آورد و انگشتر را در دست نمود جماعت وحوش و طیور بر دور او حلقه زدند
صیادان دانستند که او سلیمانست از او عذر خواستند پس سلیمان بر سر تخت
آمد و بسلطنت مشغول شد تا آنکه روزی بر سر تخت بر عصای خود تکیه داده بود
عزرائیل را در نزد خود دید باو گفت بدیدن من آمده یا بقبض روح من گفت
بلکه بقبض روح تو آمده ام سلیمان گفت مرا مهلت بده تا وصیت کنم گفت
فرمان ندارم همچنان او را قبض روح کرد تکیه بر عصا داده گویند تا یکسال کسی
ندانست که سلیمان مرده است مردم او را میدیدند تکیه بر عصا داده ایستاده
چشمها باز نگاه میکند تا آنکه موریانه عصای او را بخورد و او افتاد آنگاه دانستند
که او مرده است مثل آنکه چون مظلوم کربلا بدرجه رفیعه شهادت رسیده بود
و اکثر شیعیان او نمیدانستند بلکه عیال اسیر او را در شام خراب میدیدند و می شنیدند

وارد شده که شبی از شبها هنده دختر عبدالله عامر که زن یزید ملعون بود از
شوهر اذن خواست که بتماشای اسیران در خرابه آید یزید بعد از اصرار زیاد او را
اذن داد برخواست با کنیزان و خدمتگاران شمعها و مشعلها برافروخته
در نیمه شب بتماشای اسیران آل محمد آمد چون بدر خرابه رسید دید یک بیمار
علیلی سر بر روی خاک نهاده و با دل خونین خفته چون نظر بحال بیمار کربلا نمود
دلش بر احوال او بسوخت روی بکنیزان نمود و گفت چون من بحرم سرا برگشتم
بیاد من بیاورید که تا دوا و غذائی بجهة این بیمار علیل بفرستم حجت خدا
فرمود خانه آبادان هنده دید بلفظ عرب تکلم نمود پرسید ای جوان بیمار شما
مردم کجائید۔

سر مانه

درجوابش گفت پور شاه دین	کی ز حق غافل بحق بینان ببین
ما نداریم از رضای حق گله	عار ناید شیر را از سلسله
ما ز نسل حضرت شیر حقیم	هادی حقیم و حق مطلقیم
نور ما از نور پیغمبر بود	عالمی را نور ما رهبر بود

هنده از سخنان آنجناب متحیر گردید و داخل خرابه شد و گفت آیا بزرگتر این
زنان کدام است زینب فرمود با بزرگ تر ایشان چه مطلب داری عرض
کرد میخواهم با او تکلم کنم فرمود بپرس از هر چه خواهی دید لفظ آن مظلومه هم
عربیست عرض کرد ای بی بی اول بگو که شما مردم کجائید که تکلم شما بلفظ عربست (اجودی)

گفت ای زن گیتی اندر کجا داری وطن	گفت مهمان این سؤال و درگذر از این سخن
گفت باشی از کدامین فرقه ای عالی نسب	گفت ای زن ما اسیرانیم از اهل عرب

گفت اگر هستی عرب اندر چه شهرت جا بود / گفت ما را در مدینه منزل و ماوای بود
گفت هیچت آشنائی بود با خیر النساء / گفت روز و شب مرا در نزد او بوده است جائی
گفت آیا می شناسی زینب دل ریش را / گفت آری می شناسد هر که باشد خویش را

هنده از کلمات زینب خاتون بر خود لرزید گفت ای ضیف بگو از کدام طایفه اید زینب فرمود ما اسیران آل رسولیم هنده زبانش بلکنت آمد و گفت یک رسول خدا که بیش نبوده مباد روزی که آل محمد چنین شوند زینب فرمود آیا حسین ابن علی را می شناسی عرض کرد خدا مرا بخشد آقای من است زینب فرمود همان سری که در طشت طلا نزد شوهر تو است همان سر حسین است هنده صیحه زد خاک بر سر ریخت و اینقدر بر سر و صورت خود زد که بیهوش شد کنیزان او را بحرم سرا بردند۔

مجلس چهل و ششم

در بیان عزیر پیغمبر و صد سال خواب او و بیدار شدن او۔ و آمدن قوم بنی اسد در قتلگاه شهدا کربلا، و رسیدن سید سجاد در دفن اموات شهدا

وصال

زمانه باز بلائی بجان خلق گذاشت / که کوههای گرانش نمیتوان برداشت
شنیده نیست بلائی که دید آل رسول / دگر نه دیده فرو بست هر چه جامه نگاشت

بدیده هر چه کنم خاک آتش افزون است / چه چشمه ایست که با گل نمیتوان انباشت
بحیرتم که چرا خرمن ستاره نسوخت / ز شعلها که در او نها باسمان افراشت
ز بامداد بر آمد بچاشتگاه ابد / سپهر بر سر کس اینچنین بلا نگماشت
کنون ز چشمه چشم جهان دهد آبش / چه تخم بود که دهقان بروزگار بکاشت
از آن زمان که بغیر بوستان نبی / زمانه بخواطر خرم هیچکس نگذاشت
سری به نیزه بر آمد ز دست بر ز نان / که هر که دید بر او مهر آسمان بگماشت
کسی که گریه بر او از برای کوثر کرد / بر آب داشت طمع لیک خاک بر سر کرد

روایت کرده اند که عزیز و عزیر دو برادر بودند پسران شرحیا که هر دو را خداوند عالم بشرف نبوت شرفیاب فرمود هر دو هم یک سال بودند چون از عمر هر یک پنجاه سال گذشت عزیر از خانه بیرون رفت و براهی روان شد میرفت تا بدهی رسید در زیر درختی اندکی بیاسود و نام آن ده هرقل بود و حماری داشت در سایهٔ درخت در نزد خود به بست و در آن ده گردش میکرد هیچکس را ندید و از جمله ده های بیت المقدس بود و میوه های بسیار داشت از آن میوه ها بعضی بخورد و قدری انجیر چیده از درخت در سر منزل برد و خوشه انگور بفشرده در نزد خود نهاده استراحت نمود و بخاطرش آمد از حشر و نشر مخلوقات که چگونه خداوند این مخلوقات مرده پوسیده را در محشر زنده میکند در این فکر بود او را خواب در ربود به ملک الموت امر شد او را در خواب قبض روح نمود و همچنین تا صد سال بعد با مر پروردگار در روان او روح دمیده شد عطسهٔ زد برخاست و نشست آنگاه نگاه کرد در نزد او حماری

شد و گفت یا عزیر چند وقت است که خوابیده گفت یوماً او بعض یوم ملک گفت بل لبثت مأة عام بلکه صد سال است که تو خوابیده عزیر تعجب شد چشم خود بمالید دید انجیر و آب انگور که در نزد او بود فاسد نگردیده گفت من اینسخن را قبول ندارم چگونه صد سال است که من خوابیده ام ملک گفت کدام است حمار تو عزیر نگاه کرد دید چیزی نیست باخود گفت آیا خر بکجا رفته ناگاه دید زمینی که حمار در آن بسته بود بلرزه در آمد و استخوانهای پوسیده خر پیدا شد و خر زنده گردید ملک گفت اینچنین خدای تعالی مردگان را زنده میکند عزیر را اعتقاد کامل شد و خواب خود را باور کرد پس بسجده شکر رفت آنگاه آبی خواست که غسل کند و وضو بسازد سر عصای خود را بر زمین گذارده که بر خیزد چشمهٔ آبی از آن پیدا شد در آن غسل کرده وضو ساخت بوطن برگشت و پنجاه سال دیگر با برادر بسر برد و یکدفعه مردند پس یکی صد سال عمر داشت و دیگری دویست سال روایت دیگر رسیده که مقام خفتن عزیر پیغمبر در عراق و عجم در نواحی اصفهان در بلوک دیمیر است در دهی بود که اکنون حوض ماهی نام دارد و خود مؤلف دیده ام درختی که حمار بسته و آبی که از سر عصا جاری شده موجود است ای شیعیان خداوند عالم که یک پیغمبر خود را در صد سال بدن او را در خواب محافظت مینماید و ملائکه را میفرستد که بدن او را پهلو به پهلو بگرداند نمیدانم چگونه راضی شد که بدن آن گوشوارهٔ عرش او و نور دیدهٔ رسول خدا عزیز فاطمهٔ زهرا را اشقیا لگدکوب سم اسبان نمایند ای وای وا ویلا آن بدن نازکی که بر سر دوش پیغمبر

خدا پرورش یافته بود سه روز و دو شب در میان آفتاب گرم کربلا برو یخاک پر خون افتاده بود دیگر باره حکایت کربلا زمام اختیار از دستم ربود۔

گریان

باز ای دل موسم ماتم رسید — غم فراوان بود بازم غم رسید
اختیارم برد نام کربلا — آه آه از آن زمین پر بلا
ای خدایا قلب پرخون چون کنم — همچو مجنون روی در هامون کنم
بر دل من زد شرر نام حسین — گویم از آغاز و انجام حسین
گویم از جسمش میان آفتاب — تا دل اهل جهان سازم کباب

وارد شده که جماعت بنی اسد بجهت دفن شهدا چون وارد قتلگاه شدند در میان کشتگان گردش کردند هیچ یک را نشناختند ای شیعه کشته را از دو چیزی توان شناخت یا از سر می شناسد یا از لباس بمیرم این شهیدان نه سر داشتند و نه لباس در تن داشتند از اینجهت جماعت بنی اسد نشناختند که کدام آقا و کدام نوکر و کدام پدر و کدام پسر ند متحیر ماندند یکدفعه از جاده راه شام سواری نقاب بسته حاضر شد و در قتلگاه فرود آمد و فرمود ای جماعت شما بچه کار آمده اید گفتند ما بدفن جسدهای پاره پاره آمده ایم اما انها را نمی شناسیم فرمود من نیکو می شناسم یک یک نعشها را به نزد من بیاورید سر باز

ناگهان پیدا شد از ره بی حجاب — قرص خورشیدی ولی اندر نقاب
عکس رویش آفتاب مشرقین — قبلهٔ ایمان علی بن الحسین
گفت من این کشتگان را سر بسر — میشناسم از پدر هم از پسر

سوی من آرید پیکر کشتگان | تا بگویم مدفن و نام و نشان

پس آن جماعت نعشها را می آوردند و آنحضرت نام می برد و بر او نماز میکرد و مقام و مدفن نشان میداد و دفن میکردند تا آنکه نعش نوجوان حسین علی اکبر را آوردند چون نظر آنجناب بر آن جسد پاره پاره افتاد برخواست و فرمود و برادر کمرم را شکستی جمعی دیگر نعش قاسم را آوردند حضرت بر او زار زار گریست قومی دیگر آمده عرض کردند آقا یک جسد پاره پاره در میان گودالی افتاده که از بسیاری جراحت نمی توانیم او را حرکت دهیم حضرت فرمود دست او بدارید که من خودم بخدمت او میرسم پس برخواسته از داغ علی اکبر یکدست بر کمر و از شدت تب یکدست بر عصا بر سر نعش پدر بزرگوار آمد و تعظیم بجا آورد و عرض کرد السلام علیک یا ابا عبدالله در نزد جسد پدر نشست و میگفت.

جودی

ای پیکر عریان سرت از کین که بریده است | در خون تن صد چاک تو اینگونه کشیده است
نخل قدت از تیشه ظلم که فتاده است | جسم تو در این دشت بخون از چه طپیده است
از تیر جفای که تنت گشته مشبک | پهلوی تو از نوک سنان که دریده است
گویند سرت را ز بدن شمر جدا کرد | دست از تن زار تو بدر جان که بریده است
ای کاش که بر سینه من تاخته بودند | اسبی که ز بیداد بر این سینه دویده است

بعد از گریه بسیار هفتاد تکبیر در نماز پدر بزرگوار ادا نموده دفن کرد جماعتی از بنی اسد خبر دادند که یک نعشی در کنار نهر فرات پاره پاره افتاده فرمود او عمویم عباس است این سر نعش او رفتند و او را در همان موضع دفن کردند و آنجناب از نظر ایشان غایب شد

مجلس چهل و هفتم

در بیان ایمان آوردن حکمای عصر حضرت رسول بآنحضرت و بناء مدینه طیبه و آمدن ذوالجناح بی صاحب حسین در خیمگاه اهل بیت

سرباز

تا بخون آل علی ساغر شکرانه زدند | دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند
باده نوشان بلا از پی پیمان حسین | گل آدم بسرشتند به پیمانه زدند
گفت جبریل که مستانه می ماتم او | با من راه نشین باده مستانه زدند
اشک بلبل همه خون گشت ز داغ قاسم | تا سر زلف عروسان چمن شانه زدند
شمع توحید خدا کشته و زینب در سوز | آتش آنست که در خرمن پروانه زدند
غیر هفتاد و دو تن بادیه پویان حسین | چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
علی اکبر چه ز مقتل بجنان گشت روان | حوریان رقص کنان باده شکرانه زدند
خال پر خون علی اکبر گندم گون بین | که ره آدم خاکی به همین دانه زدند
دل سرباز که دیوانه ز غم شد چه عجب | قرعه فال بنام من دیوانه زدند

وارد شده که یکی از ملوک یمن بیرون آمد نام او تبع بود در رو بعجم نهاد و عجم و هند و روم و ترک و مغرب همه را مسخر کرد و همه عالم او را دوست میداشتند

پس روی بر حجاز نهاد تا بمکه رسید لشکر را گفت به کجا رسیده ایم گفتند این شهر را مکه خوانند که ابراهیم خلیل بامر ملک جلیل اینجا خانه ساخته هر کس باینجا درآید حاجات او روا شود تبع گفت چرا اهل مکه باستقبال ما نیامدند و ما را خدمت نکردند ایشان گفتند سبب آن ندانیم و سرکردگان سپاه تبع چهار صد مرد حکیم بودند چنانچه در سپاه ذوالقرنین بودند تبع نیت کرد که این شهر را فردا خراب میکنیم چون صبح شد روی او آماس کرد و آب گندیده از گوش و بینی او جاری شد حکیمان را طلبیده هر چه معالجه کردند ثمری نکرد و سپاه از وی برمیدند حکیمی از حکیمان همه حاذق تر در نزد او نشست و گفت ایملک چون فرود آمدی تن درست بودی اکنون بیچاره و مضطر شدی این کار خداست با بدنیت بدی کرده باشی تبع گفت آری نیت کردم که این شهر را خراب کنم حکیم گفت همانست در این شهر خانهٔ خداست و خداوند او را وادی ایمن خوانده و مقام تولد پیغمبر آخرالزمانست که جمیع عالم بطفیل وجودش موجودست نیت نیکو به این شهر کن تا خداوند عالم این رنج را از تو بردارد تبع چون این شنید نیت خود را بگردانید گفت الهی اگر خلاصی یابم این خانه بدیبای رومی گیرم و اهل این بلد را تمام خلعت دهم چون این نیت کرد فی الحال عطسه بر زد در ساعت تن درست گردید لشکر همه باز گشتند و خدمت کردند انگاه تبع اهل مکه را خلعت داد و خانه را بدیبای رومی پوشانید پس از انجا نیت شام نمود و آمد تا بجائی رسید که امروز مدینه خوانند چشمهٔ آبی دید و تماشاگاه خوش ولیکن بیابان بود در انجا منزل نمود روز دیگر خواست از انجا

حرکت نماید آن چهار صد حکیم در نزد وی آمده گفتند ما را اذن ده تا در اینجا باشیم پرسید سبب چیست گفتند چندین سالست که ما در خدمت تو بسر برده و ترا از علم ما منفعت رسیده ولیکن اینجا منزل آن پیغمبر خواهد بود پس ما میخواهیم در این زمین باشیم که اگر درک فیض ملاقات او نمائیم بوی ایمان بیاوریم و اگر از دنیا رفته باشیم نسل ما با او ایمان بیاورند تبع گفت آیا در زمان ما خواهد آمد گفتند مشکل است پس تبع ایشان را در آن سر زمین اذن ماندن داد و ایشان را گواه گرفت بایمان خود بانجناب پس قلم و پارچه کاغذی برداشت و نوشت بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیمِ ایمان آوردم من که تبع به محمد پیغمبر آخرالزمان و بکتاب وی که قرآنست و او را تابع گشتم و بولایت علی بن ابی طالب اقرار دارم و امیدوارم که در فردای قیامت مرا شفاعت کند پس مهر کرده و بآن حکیمان سپرد و گفت این نوشته مرا به محمد پیغمبر آخرالزمان برسانید اگر چه به نسل شما باشد پس ایشان را در آن زمین واگذارده و چهار صد غلام با مال بسیار بایشان بخشید و خود بسوی شام رفت پس ایشان بود تا بایوب انصاری رسید و آنوقت حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بفرمان خدای تعالی بمدینه آمد و دعوت آشکار نمود چون بنزدیکی مدینه رسید که آنرا رجی گویند اهل مدینه که از نسل همان حکیمان بودند اکثر آنها استقبال نمودند و کمال عزت و احترام بجا آوردند و نامهٔ تبع را یکی از ایشان که هلال نام داشت با خود داشت حضرت را چون نظر بر وی افتاد فرمود بیاور نامهٔ تبع برادرم را هلال تعجب نمود که آیا پیغمبر چه میداند که نامهٔ تبع در نزد من است و این

از معجزه آنحضرت بود پس نامه را به آنجناب رسانید حضرت آنرا بخواند و گریست فرمود خدا رحمت کند تبع و اجداد شما را که هفت صد سال پیش از این بمن ایمان آورده اند و روز قیامت ایشان از امت منند آنگاه گریه حضرت شدید تر شد و فرمود قومی خواهند آمد بعد از من که در ظاهر بمن ایمان آورند و خود را از امت من دانند و اولاد مرا از شمشیر و خنجر خواهند کشت و اهل و عیال مرا اسیر خواهند نمود و شهر بشهر و دیار بدیار خواهند گردانید از گفتگوی آنحضرت و از گریهٔ او گریه از حضار بلند شد و اویلا چه قدر بزرگ بود گناه ایشان که با فرزند پیغمبر خود چنین کردند۔

گل چین

دو صد فغان که شهزادگان — ز مصطفی بهار ها
گل ریاض مرتضی — ز دست ظلم اشقیا
چه قد اکبر جوان — چه سر شد بخون طپان
ز تیغ زاده زنا — در آن زمین پر بلا
حریم شاه انس و جان — ز خوف خولی و سنان
ز کین بنات فاطمه — ز راه ظلم و دو همه
یکی بناله کی پدر — برین غریب خونجگر
ز جور آن سیاه دو دمان — روانه گشت جو خون

عجب بدست کربلا — ز ظلم بیشمار ها
ز تیغ تیز بر تنش — بسی شکست خار ها
ز اشک دیده زنان — چه گشت جویبار ها
تمام تاجدار شد — سران تاجدار ها
کشیده بانگ الامان — صغار ها کبار ها
ز دست رفتشان همه — عنان اختیار ها
ز مرحمت دمی نگر — بسان غمگسار ها
ز بس درید گوشها — برای گوشوار ها

ابو مخنف میگوید وقتیکه ذو الجناح پشت خود را از نازپروردهٔ فاطمهٔ زهرا خالی دید صیحه از دل کشید هراسان دویدن گرفت ناگاه نظر عمر سعد بر آنحیوان افتاد گفت بگیرید اسب حسین را برای من بیاورید کوفیان بجانب وی تاختند

آنحیوان افتاد گفت بگیرید اسب حسین را برای من بیاورید کوفیان بجانب وی تاختند آنحیوان زبان بسته بجهة خونخواهی راکب خود چهل تن را بدرک فرستاد بعضی را با دندان سر میکند و برخی را بالگد عمر و ابن سعد چون دید او را نمی توانند گرفت فریاد زد که دست از وی بدارید تا ببینیم چه میکند ایشان دور شدند آنحیوان آمد بر سر نعش فرزند فاطمه در حالتیکه اشک از چشمهای خود میریخت پس پیشانی و یال خود را از خون حسین تر نمود و یرفع رأسه فِی السَّماءِ و یَبْکی بُکاءَ الثَّکْلاءِ یعنی پس بلند کرد سر خود را به آسمان و گریه کرد مانند زن فرزند مرده حَتّی أعْجَبَ کُلَّ مَنْ حَضَرَ تا آنکه همه حاضران به تعجب آمدند پس صیحه زنان رو بخیمه گاه نهاد۔

سروش

از خون حلق شاه جبین کرد سرخ رفت — سوی سرای پرده خروشان بی سکون
زینب باین امید که آمد برادرش — از خیمه با سکینه سراسیمه شد برون
چون کرد لی سوار نظر ذو الجناح را — بر تن درید جامه که شه گشته شد کنون
امشب چگونه بی همه رویش سر بریم — فردا بنوک نیزه سرش بنگریم چون

ذو الجناح گویا بزبان خود میگفت وای بر امتیکه کشتند پسر دختر پیغمبر خود را همینکه زینب خاتون صدای صیحهٔ اسب برادر شنید با دیدهٔ گریان و سینه بریان بسکینه گفت عمه پدرت آمد یقین آب بجهة تو آورده بسوی او بشتاب

جوهری

ای عمه بیا که بابت آمد — معمار دل خرابت آمد
آورده یقین ز بهر تو آب — ای عمه بسوی باب بشتاب

سکینه خاتون سراسیمه از خیمه بیرون دوید فنظرت الی الفرس عادیا والسرج خالیا وهو یضج و یبغی صاحبه یعنی نظرش باسب پدرش افتاد دید بخون غلطیده و کسی بر او سوار نیست بلکه زین او واژگون است وانجوان صیحه میکشد و خبر مرگ صاحب خویش میداد۔

اسب بی صاحب شه سوی حرم گشت روان	ناتوان صیحه زنان ناله کنان انگشت زنان
با سر و پای برهنه چه بدیدند زنان	زان سراپرده دویدند برون صیحه زنان

چون سکینه این حالت را مشاهده نمود صیحه زد و افتاد بیهوش شد بانی اهل حرم دور ذوالجناح را گرفتند در آنوقت خدا بداد دل اهل حرم برسد چه جای صبر و شکیبائی است زینب و کلثوم و سایر اهل بیت صاحب ... روهای خود میزدند و خاک بر سر میریختند و فریاد و ناله ایشان بفلک دوار میرسید که تا عرش خدا به تزلزل در آمد آنگاه سکینه بهوش آمد برخواست و دست بر یال پرخون ذوالجناح گذاشت و گفت قطعه

ای ذوالجناح یال تو رنگین ز خون کیست	واز تیر کین چه مرغ پرا پر کشیده

پس سکینه فرمود ای اسب وقتیکه پدرم بمیدان رفت تشنه بود بگو ببینم آیا کسی آب باو داد یا نه جای انداشت ذوالجناح بگوید آری اما از دم شمشیر کافی است

مجلس چهل و هشتم

در بیان سکندر ذوالقرنین و بستن سد یاجوج ماجوج

در رفتن ابوالفضل العباس با حسین بمیدان

علم افتاد چه از دست علمدار حسین	ناله شد همدم و گردید الم یار حسین
تیر بیداد چه بر دیده عباس نشست	شد روان خون دل از دیده خونبار حسین
دید بیداد چه آن پیکر در خون شده را	روح گردید برون از تن افگار حسین
قطعه قطعه چه نظر کرد تن انوار او	پاره پاره ز الم گشت تن زار حسین
آه از آندم که روی کشته عباس افتاد	آتش اندر فلک از آه شرربار حسین
گفت ای جان برادر تو شدی کشته و کشت	بسوی شام روان خواهر افگار حسین
ای دریغا که ز بیدستی تو نزد یزید	دست بسته برود عابد بیمار حسین
آه از آن قامت چون سرو از اندست بلند	که بخون غرقه شد آن قافله سالار حسین
یار دیگر که بود کاری من جز که نیست	دگری جز تو در این دشت مددکار حسین

وارد شده که چون اسکندر ذوالقرنین جمیع عالم را مسخر نمود رو بجانب مشرق نهاد برفت تا رسید بانجائی که آفتاب بر می آمد قوله تعالی وَجَدَهَا تَطْلُعُ عَلَى قَوْمٍ و انجا مردمانی بودند در میان ریگ ایشان را هیچ جا نبود که سایه کنند نه درختی و نه خانه و نه جامه طعام و شراب از شهرهای دیگر میاورند و انجا سرمای صعب بود چون آفتاب از ایشان بگذشتی پس رسید اسکندر میان دو کوه بلند در میان آن دو کوه منزل نمود که آنجا راهگذار بود و در آن کوه ها مردمان حکیم بودند زاهد که هیچ آدمی را آنجا ندیده بودند قوله تعالی وَجَدَ مِنْ دُونِهِمَا قَوْمًا لَا يَكَادُونَ

یَفْقَهُونَ قَوْلًا۔ ایشان چون سپاه بدیدند عجب داشتند که هرگز کسی آنجا نرسیده به اطاعت پیش آمدند و گردن انقیاد نهادند اسکندر ایشان را نوازش کرد و در پس آن دو کوه بزرگ خلقی بودند بعید دو ایشان اول دفعه دو برادر بودند نام ایشان یاجوج و ماجوج بود از فرزندان یافث ابن نوح از پس طوفان بآنجا افتادند و از ایشان نسل بسیار شد چنانچه از پشت هر یک چندین هزار فرزند شد و صورت ایشان آدمی است اما همه برهنه میباشند در وقت خواب یک گوش فرش و یکی بالاپوش ایشان است و خدا را نشناسند و از پس آن کوه ها می آمدند و فساد میکردند چون مردمان آنجا در نزد اسکندر آمدند شکوه از ایشان نمودند اسکندر ایشان را دلداسی در ایشان گفتند اگر بما رؤف و مهربانی خراج میدهیم در میان ما و ایشان سدی بکن چنانکه بسوی ما نیایند قوله تعالی أَنْ تَجْعَلَ بَيْنَنَا وَبَيْنَهُمْ سَدًّا اسکندر قبول کرد گفت آتُونِي زُبَرَ الْحَدِيدِ پاره های آهن بیاورید مر ایشان از سنگ آهن گرفته میاوردند و اسکندر در میان آن دو کوه می نهاد تا از آهن پر شد آنگاه گفت در میان آنها روی بنهادند و در زیر آنها کوره ها بستند و بدمیدند تا آنها گداخته گردید و بهم دیگر ممزوج شد یک پاره گردید و یاجوج و ماجوج در پس آن کوه بماندند و خلایق از ایشان خلاصی یافتند چون وعدهٔ خدا باشد که باخر زمان بیرون ایند و آن سد را ویران کنند و هر چه طعام باشد همه را بخورند تا هیچ نماند و روی زمین و خلق بجمله تنگی افتند و الحال همه روزه بویرانی آن سد می آیند و چون آتی

ندارند از زبان او را می لیسند چون نازک میشود شب رفته صبح میایند باز بر سر جای خود است به سبب آنکه میگویند صبح از اخراب می کنیم و نمیگویند انشاء الله تا وقتیکه خدا خواهد انشاء الله خواهند گفت و گویند درازی آنکوه دوازده فرسنگ است و پهنای او یک فرسنگ است چون بیرون آیند مقدمه ایشان بشام باشد و آخر ایشان ببلخ۔ مولف گوید ای کاش زودتر بیرون آمده بودند۔ و اهل شام را خورده بودند۔ چه شامی که اهل آن تمام دشمن اولاد خیر الانام بودند جفاها که براو در رسول خدا نمودند دیگر باره از یاد اهل شام داد و لا دخیر الانام زمام سخن از دستم رها شد دیگر باره از تشنگی عیال حسین در روز عاشورا بخواطرم آورد۔

جوهری

اگر در عروسی اگر در غزاست	همان بار مسلم سوی کربلا است
ثباتی ندارد مدار سخن	نباشد بدست اختیار سخن
نباشد ز دستش رهائی مرا	گشاند ز جائی بجائی مرا

روایت است که چون حضرت عباس مشک بی آب سکینه حسین گرفت و روانه شد آمد در سپاه و زبان بر خبر خوانی گشوده فرمود۔ گریان

بگفت ای لعینان عصیان شعار	شما را به آل پیمبر چه کار
ندارید شرم از رسول عرب	فگندید آتش چنین در لقب
ز بهر یزیدی که نسل زناست	به آل نبی این ستم کی رواست
نمودید دین بهر دنیا خراب	نه مخبر ز محشر نه ترس از عذاب

برون از ستم اسب کین تاختید
به آل معاویه پرداختید

نمودید آل نبی را حقیر
تفو بر شما ای سپاه شریر

بنزد رسول رسالت مآب
چه گوئید در محشر آیا جواب

حسینی که جدش رسول خدا است
رسولی که ختم همه انبیا است

حسینی که گفتش نبی نور عین
حسین از منست و منم از حسین

حسینی که بر خلق سرور بود
حسینی که جان پیمبر بود

حسینی که از عالمی بهتر است
حسینی که فرزند پیغمبر است

بخونش همه تشنه اید از جفا
نه شرم از محمد نه ترس از خدا

عیالش ز سوز عطش دل کباب
همه اشک ریزان ز قحطی آب

دهید آب ای مشرکان دغا
ز بهر حریم رسول خدا

راوی گفت چهار هزار خارجی بحکم ابن سعد ملعون موکل شط فرات بودند احاطه بآنجناب نمودند عباس رو بایشان نموده فرمود یا قوم أنتم کفرة أم مسلمون. آیا جایز است در دین شما که وحوش و طیور از آن آب سیرند و فرزند فاطمه و اهل و عیال او که حرم پیغمبر شمایند منع نمائید اصلا کلام آنجناب بآن سنگدلان اثر نکرد پانصد تیرانداز آنجناب را تیرباران نمودند آن یادگار حیدر کرار حیدروار نعرهٔ الله اکبر از جگر کشید و به آن قوم حمله نمود هشتاد نفر از ایشان را هلاک نمود باقی متفرق گردیدند اسب خود را به آب فرات راند و کفی از آب برداشت که بیاشامد از تشنگی حسین و عیال او بخاطر آورد آب را ریخت. جوهری

آمد بیادش از لب خشک برادرش
شد غیرت فرات دو چشم ز خون ترش

گفتا نخورده آب گلستان حیدری
داری تو میل آب کجا شد برادری

لب تشنه آنکه نو گل باغ نبوت است
لب تر مکن ز آب که دور از مروت است

عباس مشک را پر از آب کرده بر دوش کشیده و تشنه کام از شریعه بیرون آمد جوانمردیرا تماشا کن لشکر چون چنان دیدند دور آنجناب را گرفتند و تیرباران نمودند آن شاهباز سدره جنان بهر طرف اسب می تاخت که بلکه قطرهٔ آبی به حلق تشنه کامان برساند دور او را مانند پرگار گرفته بودند که ناگاه نوفل ملعون از کمین گاه در آمد و ضربتی بر دست آنجناب زد که از بدن جدا نمود عباس مشک را بدوش چپ کشید و هی بر مرکب زد که حکیم ابن طفیل ملعون دست چپش را بخاک انداخت. بهر دوش

افتاد از یسار و یمین لرزه عرش را
چون هر دو دست او ز یسار و یمین فتاد

فریاد از آن عمود که کافر زدش بسر
آنسان که مغفرش ز سر نازنین فتاد

عباس مشک را بدندان گرفت و رو بخیمه گاه نهاد که بلکه آب را برساند ناگاه تیری بمشک آمد و بر خاک ریخت عباس آهی از دل برکشید و سر را بقرپوس زین نهاده تن بمرگ در داد گویا از روی سکینه خجلت میکشید مردی دون در نزد وی آمد گفت ای عباس چه شد شجاعت تو حضرت فرمود طاقتم در بدن ندارم آن رو سیاه گفت من دست دارم پس عمودی بر فرق عباس زد که از اسب درغلطید. غمناک

چون قامتش ز رمح ستم بر زمین فتاد
تاج کرامت از سر روح الامین فتاد

زافتادنش بخاک دل قدسیان شکست | گفتی که رعشه بر فلک هفتمین فتاد
جن و ملک زنی کسی او گریستند | در خون چه آن شهید ستم بی معین فتاد

عباس فریاد استغاثه بر کشید مظلوم کربلا شنید از جای بر جست و خود را
ببالین او رسانید چون او را باین حالت دید فرمود الآن آن کسر ظهری
و انقطع رجائی زیاده از این حالت تقریر ندارم کافی است۔

[stamp]

مجلس چهل و نهم

دربیان تولد عیسیٰ ابن مریم و امی بودن رسول خدا و مصائب مظلوم کربلا و ورود اسیران اهل بیت در شام

شهسواری چون حسین شاید که خنگ همتش | تا که در میدان تسلیم و رضا جولان کند
آنکه از جان آفرین جان بود بر جان جهان | اینچنین جان بر فدای حضرت جانان کند
اول از ملک و دیار و مال و مکنت بگذرد | خویش را با یار خویش بیگانه از خویشان کند
دویم اندر دامن دشت بلا غلطد بخون | خاک تا خون خدا را زینت دامان کند
سیم از سامان دنیا گر سری دارد بدوست | چون حسین از این سرا ترک سر و سامان کند
چارم از اینچار عنصر جسم خاکی بگذرد | تا توان در کعبهٔ جان طوف بی ارکان کند
پنجم همچون پنجم آل عبا یعنی حسین | زاهل خود هفتاد اسمعیل سان قربان کند
ششم او از شش جهت بند برادره روزگار | بر دهان خود خورد تا بوسه بر پیکان کند

هفتم از هفت آسمان بارد براو تیر بلا | تن دهد تا دشمنش پامال هر اسبان کند
هشتمین هشتاد زن را بر سر سودای عشق | با سر عریان سوار ناقه عریان کند
در نهم آن نوح دشت کربلا در بحر عشق | کشتی از باد محبت غرقه در طوفان کند
در دهم دستی که با عهد خدا هم عهد شد | تا وفا در کربلا بر عهد و بر پیمان کند

وارد شده که مریم مادر عیسی دختر عمران بوده و مادر او حنه نام داشت
او را نذر کرد در بیت المقدس آورد که خدمت نماید و او را بدست حضرت
زکریای پیغمبر سپردند پس مریم در بیت المقدس عبادت میکرد و جاروب
کشی می [نمود] تا سال او بچهارده رسید او را حیض پدید آمد از مسجد
بیرون منزل کرد تا پاک بشود بکنار چشمهٔ آب آمد تا غسل کند چون در آب شد
و بیرون آمد خواست جامه در پوشد مردی برا و پدید ایستاده از او بترسید
قالت انی اعوذ بالرحمن منك ان كنت تقيا یعنی پناه آورده ام بخدای تعالی
از تو اگر مرد پرهیزکاری آن مرد جبرئیل بود گفت من رسولم از جانب خدای تعالی
بتو تا ترا فرزندی دهم پاکیزه و راست گو که پیغمبر باشد مریم گفت چگونه و
حال آنکه من باکره ام و هیچ آدمی بمن نرسیده گفت نزد خدا آسان است
همچنین که حضرت آدم جد ترا بی مادر خلق کرد پسر ترا بی پدر خلق نماید پس فرمان
آمد بجبرئیل که آن امانت که در نزد تو است از آدم بمریم تسلیم کن و آن عطسه
آدم بود که در آنوقت که روح در قالب او رفت او را عطسه آمد گفت الحمد
لله رب العالمين خداوند آن عطسه را بجبرئیل سپرده بود از آنوقت جبرئیل
از آن بگریبان مریم فرو دمید و بعضی گفته اند بدهان یا فرج او دمید و عاب

شد مریم بآن امانت بخانه آمد و بعبادت مشغول شد در این اندیشه بود که
در جهان هیچکس چون من نشده نه هی فضیحت و رسوائی پس آثار حمل بر خود
دید تا آنکه بهشت ماه رسید و را هنگام وضع حمل شد از خجلت از میان
بنی اسرائیل بیرون رفت و بکوهی بالا شد و میگفت ای کاش هلاک مرا
میرسید تا این خجلت نکشیدم بشگاف کوهی رسید در آنجا درخت خرمای
بود خشک شده پشت بر آن درخت داد و آن رنج و محنت می کشید خداوند
تعالی حوران بهشتی را فرستاد تا او را یاری کردند حضرت عیسی بوجود آمد و
در حال آن درخت سبز شد و خرمای تر بار آورد فناداها من تحتها الا تحزنی
قد جعل ربک تحتک سریا. ندا آمد نگاه کن بزیر خود و اندوه مدار جوی آن
مریم نگاه کرد پسری دید مانند ماه شب چهارده آن طفل بزبان آمد و آو
از داد که ایا در کسی هست که تهنیت تو کند خود گویم که چشم تو روشن باد که
چون من فرزندی داری مادر را شوق پیدا آمد او را برداشت و لباس
باو پوشانید گرسنه شد آوازی شنید یا مریم درخت را حرکت ده تا خرما
بریزد تناول کن مریم مناجات کرد که بار خدایا چون حضرت زکریا مرا در
بیت المقدس برد بی رنج روزی میرسانیدی ندا آمد یا مریم در آن وقت
خبر دوستی ما در دل تو چیز دیگر نبود و اکنون محبت فرزند در آن جا گرفته
حاجب شد مریم عرض کرد خداوندا جواب بنی اسرائیل را چه گویم که مرا ملامت
کردند که این چه حکایت است گفتند یا اخت هرون ما کان ابوک
امرء سوء و ما کانت امک بغیا ای خواهر هرون هرگز پدر تو و مادر تو بد کار نبودند

این چه عمل است مریم بدست اشاره بکودک نمود فاشارت الیه
للرحمن صوما یعنی من نذر کرده ام که روزه بگیرم از خود این کودک سوال
کنید قالوا کیف نکلم من کان فی المهد صبیا چگونه سخن کند این طفل که
باید در گهواره بخوابد پس یکی از آن قوم رو بعیسی نهاد و گفت تو کیستی و پدر
تو کیست عیسی بزبان آمده گفت انی عبد الله آتانی الکتاب
وجعلنی نبیا. من بنده خدایم کتاب بمن خواهد داد و مرا پیغمبر خواهد نمود
چون بنی اسرائیل این شنیدند دانستند که آن از جانب خداست عذر
خواهی از مریم کرده او را بشهر در آوردند و نوازشش میکردند تا آنکه عیسی طفلکی
شد مریم دید که حال عیسی می تواند علم و ادب بیاموزد او را در نزد معلمی برد
معلم به او گفت بگو ابجد عیسی فرمود معنی این کلمه در ظاهر و در باطن چیست
معلم گفت ترا با آن چه کار کلمه بگو گفت نمیگویم تا بگوئی معلم او را بیازرد عیسی
گفت مرا آزار مکن اگر ندانی من بگویم معلم گفت بگو عیسی گفت ابجد در ظاهر
پدر و جد است و من هیچکدام را ندارم و در باطن الف ابجد الله است
و با بقای وی و جیم جمال او و دال دوام ملک او ست معلم چون این را شنید
دست او را ببوسید و گفت ترا شاگردی نشاید استادی باید پس معلم و دیگران
هر مشکل را از او می آموختند مانند حضرت خاتم انبیا که امی ناخوانده بود
و جمیع مخلوقات خدا از او کسب علم و معرفت میکردند چنانچه خود فرمود
انا مدینة العلم و علی بابها و شاعر میگوید. حافظ

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت | بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

جمیع انبیاء از دریای علم او قطره بودند - مانند سر بریده مظلوم بیکسش حسین که در بالای نیزه تلاوت آیات قرآن می‌نمود و آثار شریعت جدش را درچنین حالتی برپا داشت آقا ابی عبدالله فدا جانهای شیعیان و دوستانش را بفدای سر بریده و محاسن بخون خشکیده‌ات بگردانند از کدام یک مصائب و کلفت بگویم دردهای دل تو بیشمار است از جوانان پاره پاره‌ات بمیدان در برابر چشمت بگویم یا از تشنگی عیالت حکایت کنم یا از اسیری اولاد پیغمبر در راه شام شکوه کنم یا از سر بریده‌ات در بالای نیزه در کوچه و بازار شام چگونه بگویم -

جودی

خوش آن سری که در آن سر بود ولای حسین ع … خوش آن دلی که در آن دل بود هوای حسین ع
خوش آن تنی که براه حسین سپارد جان … خوش آن بدن که شود خاک کربلای حسین ع
خوش آنکه از همه عیش جهان نظر بندد … فشاند از مژه خوناب در عزای حسین ع
خوش آنکه باشد اگر همچو خواجهٔ آفاق … شمارد از دل و جان خویش از گدای حسین ع

ابن وکیده گوید در کوچه کوفه ایستاده بودم دیدم سرهای شهدا را که فقط با اسیران آل محمد را با ساز و نقاره شادیانه در کوفه آوردند در حالیکه شهر را آئین بسته بودند من در گوشه ایستاده میگریستم و می‌گفتم ایکاش کور می شدم و آل رسول خدا را باینحالت نمیدیدم چون سر مظلوم کربلا مقابل من رسید دهان و زبان بخون خشکیده‌اش از هم باز شد و فرمود - ام حسبت ان اصحاب الکهف والرقیم کانوا من آیاتنا عجبا - من چون آیه مبارک را از لفظ پیغمبر شنیدم بر سر زده و گفتم ای پسر پیغمبر بخدا قسم حکایت

تو از قصه اصحاب کهف و رقیم عجیب‌تر است - سرباز

ای شه کربلا چه شد عهد تو رهنمای تو … ابر بلا بلای جان ریخت بکربلای تو
سر شود از تن جدا تا که بدشت کربلا … برده برشته بلا پای ترا وفای تو
فرصتی ای انیس دل تا که چو صید پا بگل … سر ز وفا ببازم و جان و تنم فدای تو

پس در دل خود قصد کردم که من امشب میروم و این سر مطهر را در هر کجا که مکان می‌دهند میربایم و با خود بکربلا برده در پهلوی جسد پر خون او دفن مینمایم چون این نیت در دل من گذشت دیدم آن سر منور در بالای نیزه فرمود یا ابن وکیده بحال خود باش ما سری را که در راه خدا دادیم پس نمیگیریم هنوز سر مرا بدرخت نیاویخته اند و طفلان سنگ بر آن نزده اند و هنوز در تنور خاکستر ننهاده اند هنوز بنزد یزید نبرده اند که چوب بدندان من نزند کافیست

مجلس پنجاه

در بیان فرستادن عیسی و حواریون را بشهر انتاکیه و گرفتار شدن آنها و رهائی ایشان و عجز الجاکردن حسین زیر خنجر شمر ملعون

از کوفیان حدیث کنم یا ز شامیان … بسیار بود غم شمرم از کدام شان
از حالت اسیری ایشان بکربلا … یا بیکسی و خستگی راه شامشان
یک قصه از مصیبتشان کی شود تمام … گر صد هزار نامه نویسم بنامشان

حکم خدای تا چه نماید بآن گروه / کیشان کشند تیغ بروی امام شان
باحق ستیزه جوزپی سروری شوند / لعنت برآن گروه طمعهای خامشان
شست رخ ز شرم وکشیدند تیغ کین / چون شاهیار زعرش درآمد بدام شان
لعن از خدای باد برآنقوم کج نهاد / هر روزه از رسول علیه السّلام شان
باید ز خلق روی زمین برکشد ما / خواهد اگر خدای کشد انتقام شان
یارب وقار رابشه کربلا ببخش / افعال زشت او بشه انبیاء ببخش

روایت شده که چون حضرت عیسی بخلعت نبوّت سرافراز گردید و انجیل باو
نازل شد ومامور گردید که خلق را دعوت نماید در شهر انتاکیه پادشاهی بود
بت پرست وجمیع اهل شهر ومملکت او بفرمان اَلنّاسُ عَلیٰ دِینِ مُلُوکِهِم
بت پرست بودند حضرت عیسی فرمود کیست که برود در شهر انتاکیه پادشاه
آنرا بدین من دعوت نماید دونفر از اصحاب از خواص اصحاب او گفتند
دعا کن تا مارا معجزه باشد تا ما برویم عیسیٰ قبول کرده درحق ایشان دعا
فرمود حق تعالے آن معجزاتی که بایشان داده بود بانها عطا فرمود ایشان
رو بشهر انتاکیه نهادند ورفتند تا رسیدند گفتند مارا با پادشاه سخنی است
ایشانرا بحضور بردند آنها بی تواضع وفروتنی از غرور خود گفتند ای سلطان
مارسولانیم از جانب حضرت عیسی که باید تو بدین او درآئی وترک بت پرستی
کنی وجمیع اهل مملکت خود را بدین او درآوری بگویند لا اله الا الله عیسی
روح الله پادشاه از شنیدن این سخن باین نهج از ایشان برسر خشم آمد
وامر بحبس ایشان نموداند ونفر را بردند در زندان محبوس ساختند چون مدتی

ازینواقعه گذشت خبر بحضرت عیسیٰ رسید که رسولان ترا حبس کرده اند حضرت
عیسیٰ آشفته حال گردید لشکر وسپاهی هم نداشت که درصدد انتقام برآید
یکنفر دیگر از خواص اصحاب آنحضرت عرض کرد که یاروح الله آنمعجزی که بایشان
دادی بمن عطا کن تا من بروم وپادشاه والی مملکت را بدین تو وخداپرستی
درآورم بعون الله وایشانرا هم بیاورم حضرت عیسیٰ از او خوشنود شده
ودرحق او دعا کرد حق تعالے همان معجزه ها باو عطا فرمود برخواست ورو بشهر
انتاکیه روان شد قوله تعالیٰ اِذْ اَرْسَلْنَا اِلَیْهِمُ اثْنَیْنِ فَکَذَّبُوهُمَا
فَعَزَّزْنَا بِثَالِثٍ. چون این یک نفر داخل شهر شد هنوز بسلطان نرسیده
جویای بتخانه شد واو را نشان دادند در بتخانه دارد گشت وخود را در آستانه
آن بتهاک انداخت وشروع کرد بعجز وناله وزاری وبیقراری در نزد بتهان نمودن
وگاهی در نزد ایشان سر بسجده میگذارد ودر باطن حضرت آفریده کار را ستایش
میکرد چون چند روز متوالی براین منوال گذشت خبر بپادشاه دادند که
یک مرد غریبی دراین شهر آمده ودر بتخانه چنین خدایان مارا ستایش
میکند وسجده مینماید که مارا از حال او عجب است او را سلطان طلب
نمود برخواسته تعظیم بتان بجا آورد ونزد پادشاه روان شد چون در خدمت
بسلطان رسید پادشاه از او پرسید که تو کیستی واز مردم کجائی وچه مطلب
داری گفت ای پادشاه من مردم فرنگم وبت پرستم در ولایت ما از
بتان ما کار سازی نمیشود من شنیدم که شمارا خدایان نیکو میباشد بهزار
مرارت ومشقت خود را باینجا رسانیده ام که خدایان شمارا عبادت وپرستش

کنم از مرحمت شما استدعا دارم که مرا از بتخانه دور ننمائید تا بعبادت خود
مشغول باشم پادشاه را از او بسیار خوش آمد او را نوازش نمود و خلعت
و انعام داد او را اذن داد که در بتخانه عبادت کند و شکر نعمت پادشاه بجا
آورد در بتخانه برگشت و مشغول کار خود گردید چون دو روز گذشت پادشاه
با ارکان دولت بتماشای بتخانه آمدند آمرد را دیدند که اشکش میریزد و در
نزد بتان تذلل و انکسار می نماید سلطان را دیگر باره از آن خوش آمد گفت
باید بعضی از روزها را در نزد من بمصاحبت باشی و شبها را در بتخانه آئی او
قبول نمود روزها در خدمت سلطان میرفت تا مدتی در این منوال گذشت
و دل سلطان سخت مایل او گردید روزی آمرد در بین صحبت بشاه گفت
شنیده ام دو نفر در این شهر آمده اند که خدای نادیده را می پرستند بدعوت شما
و شما ایشان را در حبس کرده اید سلطان را بیاد آمد گفت آری گفت هرگاه اذن
بفرمائید تا ایشان را بیاورند به بینیم گفتگوی ایشان چیست بد نیست سلطان
حکم کرد تا ایشان را بحضور آوردند چون نظر ایشان به آمرد افتاد که هم دین
ایشان بود خوشنود شده خواستند حرفی زنند اشاره کرد که مبادا تکلم کنید
ایشان دریافت مطلب نموده خاموش شدند پس آمرد رو بایشان نمود
گفت شنیده ام که شما خدای نادیده را می پرستید گفتند آری گفت حجت در این
باب چیست گفتند ما معجزه داده کور مادرزاد را بینا میکنیم گفت بینا کنید
به بینیم شاه امر کرد کوری را آوردند گفت بینا کنید ایشان دست بدعا بلند نمودند
و طلب چشم از آفریدگار عالم نمودند در حال آن کور بینا شد آمرد گفت شما از خدای

نادیده خواستید او را چشم داد من هم از خدایان خود درخواست می نمایم
به مذهب خود تا چنین کنند ایشان گفتند بکن کور دیگری را آوردند آمرد گفت
ما در بتان این شهر و در باطن روی دل خود را بجانب پروردگار نموده
بجهت کور چشم خواست در حال کور بینا شد گفت دیدید دیگر چه می کنید
ایشان گفتند ما مرده را زنده میکنیم آمرد گفت دروغ است این نمیشود
گفتند راست میگوئیم گفت کار ختم شد اگر شما مرده را زنده کردید اول من خود
بدین شما می آیم و ضامن میشوم که پادشاه و اهل مملکت را همه بدین شما درآیند
قضا را پادشاه یک پسر داشت و او هم مرده بود آمرد گفت اگر شما راست
میگوئید پسر پادشاه را زنده کنید سلطان گفت آری اگر شما پسر مرا زنده کردید
و من و تمام اهل مملکتم جمیعاً بدین شما درآئیم پس برخواسته بسر قبر پسر پادشاه
رفتند ایشان دو رکعت نماز کرده در حق آن پسر دعا کردند در حال پسر زنده
شد سر از قبر درآورد آمرد انگشت تعجب بر دهان گرفت گفت این کار از ما و
خدایان ما بر نمی آید حقا که دین مذهب بر حق است پادشاه هم چون چنان دید
بدین ایشان درآمد و اهل مملکت خود را بدین عیسی درآورد و منکر شدند
بت پرستی را آمرد گفت من با شما بزیارت عیسی می آیم پادشاه او را اذن
داد با ان دو نفر در خدمت حضرت عیسی آمدند و واقعه را باز گفتند حضرت
صورت او را بوسید و فرمود مرحبا به تمهید تو ای شیعیان عجز و الحاح که
که آمرد در نزد کافران به بت کرد بکار آمد و عجز و زاری و استغاثه که فرزند
رسول خدا در صحرای کربلا نمود در نزد امتان جدش از او قبول نکردند فریاد

از ظالمان صحرای کربلا که جوی رحم و مروت نداشتند آب فرات که مهر مادرش فاطمه بود بروی حسین و عیالش بستند. — سرباز

بازیاد آمد غم دیرینه ام — پر نمک شد زخمهای سینه ام
در دلم از داغ شاه کربلا — زخمها بگشود پیکان بلا
یاد آری دل به آه آتشین — زخمهای سینه سلطان دین
بود زخم سینه اش بیرون ز شک — یکهزار و نهصد و پنجاه و یک
داشتندش در میان از هر کنار — مرکز توحید را پرکار وار
زخم شمشیر و خدنگ اهل کین — آمدی بر سینه سلطان دین
سینه اش مرآت روی یار بود — قلب او گنجینه اسرار بود

ای شیعه در وقت تشنگی حسین و عیال حسین بنظرم آمد که طاقت شنیدن هیچکدام نداری یکی آنوقتیکه آنمظلوم با بدن پاره پاره در گودال قتلگاه افتاده شمر ملعون به اراده جدا کردن سر آنحضرت آمد در آنوقت از تابش آفتاب جگر آنمظلوم مانند مرغ کباب بود. — زائر

شه دین گفت با شمر دشت کارزار اینجا — تو اینجا ابن سعد اینجا سپاه بیشمار اینجا
اگر خواهی بقتل آری مرا از بهر ملک ری — سر اینجا خنجر قتلگاه اینجا مزار اینجا
من از روز اول کردم قبول این دادن سر را — وفا اینجا جفا اینجا گروه نابکار اینجا

مظلوم کربلا از راه اتمام حجت فرمود ای شمر چه بسیار تشنه ام جگرم از تشنگی میسوزد آنمردود در جواب آن بزرگوار گفت انك تزعم ان اباك ساقی الکوثر بدرستی که تو گمان می کنی که پدرت ساقی کوثر است بگو تا ترا سیراب

نماید خدا گواه است که قطره آب بتو نمیدهم تا بچشی شربت تیغ آبدار را حضرت در حالت استغاثه فرمود. — جوهری

دل زارم نه از کشتن ملولست — شهادت ارث اولاد رسولست
نداری گر ز کار خود ندامت — بیاد آور ز صحرای قیامت
بدست هیچ ظالم صید مجروح — نخفته اینچنین لب تشنه مذبوح
من از تاب عطش در اضطرابم — مکش عطشان بده یک جرعه آبم

دوم از تشنه کامی آل رسول آنست که در منازل راه شام مهمانداران استقبال لشکر شقاوت اثر میکردند و آب و طعام بسپاه ظلام میدادند و زیادتی آنرا بر زمین میریختند و بآن اطفال اسیر تشنه نمیدادند اطفال بدور زینب خاتون جمع می شدند زینب جواب انهارا بگوید. — جم

مجلس پنجاه و یکم

در بیان عقد خدیجه کبری برسول خدا و عروسی او و مبعوث شدن پیغمبر خدا و ذکر عروسی قاسم ابن حسن در کربلا و بر کشتن او به حجله گاه

فلک ز کشتن قاسم دل عروس شکستی
شکسته گشت ز سنگ جفا دل قاسم — باحتیاط رو اکنون که آبگینه شکستی

بپای خواست چه قاسم بجنگ فاطمه گفت	مرا به آتش هجران نشاند بسستی
زمن تو مهر بریدی ندامت حقیقت	چرا تو اینقدل محزو ح من بدرد بخستی
چه قاسم از سر زین بر زمین فتاد بگفتا	که من بهشت بدیدم براستی و درستی
بردن خویش بیا حق پرستی شهدا بین	تو هم در آینه بنگر که خویشتن بپرستی
حسین دو ذوق شهادت یزید جام شقاوت	که عشق موجب شوق است و خمر علت مستی
بسوز از غم قاسم همیشه ای سر ما	بزن شراره آهی ز غم به خرمن هستی

روایت است که در قریش مکه زنی بود خدیجه نام دختر خویلد و او شوهر مرده بود و قرابت با رسول خدا داشت و مال و اموال او زیاده از حد بود چنانچه اکثر قریش بجهة او تجارت میکردند و شتران بسیار و اموال بیشمار بشام بسفر فرستاد و او را غلامی بود میسره نام که امین او بود و از جمله کسانیکه از جهة او تجارت میکردندی ابو طالب بود در سفری ابو طالب بخدیجه گفت محمد پسر برادرم بحد رشد رسیده اگر مصلحت باشد شتری با بار با و بدهیم تا همراه من بشام بیاید و بجهة تو تجارت کند خدیجه قبول کرد و دو شتر با بار تسلیم محمد نمود و روانه بشام شدند آن سفر را آنجناب ختمی مآب بجهة خدیجه منفعت بسیار آورد در روز معاودت چون نزدیک مکه رسید میسره بمحمد گفت مصلحت آنست که شما جلو رفته و مژده ورود قافله را بخدیجه دهید تا شما را انعام دهد آنجناب قبول نموده و سوار شتری شد بتعجیل رو به مکه آمد قضا را آنروز خدیجه بر سر بام بود دید شتر سواری میآید و ابری [illegible] بر سر او افکنده نور روی او جهانرا روشن کرده و در تعجب بود چون نزدیک

دید محمد است و مژده ورود قافله را آورده خدیجه در دل خود روی همسری او نمود و گفت ای محمد آن دو شتر که بتو امانت داده ام مژدگانی بتو بخشیدم حضرت او را دعا کرد چون قافله آمدند و ابو طالب در نزد خدیجه آمد خدیجه تعریف زیادی از محمد نمود قضا را محمد در رسید خویلد که پدر خدیجه بود و ورقه که عم او بود در حالت سکر شراب مستی بودند هر دو گفتند ای محمد ترا خدیجه تعریف میکند هر حاجت که از ما خواسته باشی رواست اگرچه خود خدیجه باشد از پس پرده خدیجه فرصت یافت آواز داد که البته محمد هم حسن مطلبی را دارد یعنی من راضیم خویلد گفت ای محمد تو دارا قبول داری حضرت از شرم سر بزیر انداخت ابو طالب دعا و ثنا گفت و گفت البته پسر برادرم قبول دارد. خویلد گفت قباله بنویسید و عقد کنید پس جماعت قریش را طلبیدند و بر آنکار گواه گرفتند پس خدیجه خوشنود شد و ولیمه بداد و امر کرد تا کوس عشرت زدند چون روز دیگر شد خویلد و ورقه بهوش آمدند اجتماع مردم و اسباب عیش دیدند سبب پرسیدند مردم بخویلد گفتند که تو خدیجه را به محمد دادی این صلای عشرت اوست خویلد گفت کجا کی دادم گفتند روز گذشته و قریش را همه شاهد گرفتی و عقد بستند و مهر کردند خویلد رو بخدیجه کرد و گفت تو او را پسندیدی گفت آری گفت آیا چه شد که هر که ترا خواست تو نخواستی و یتیم ابو طالب را قبول کردی خدیجه گفت چرا نه پسندم و حال آنکه در اصل و نسب از عبد المطلب است گفت من راضیم اگر فقیر است من مالدارم خویلد و ورقه گفتند ما قریش را جمع میکنیم و با ابو طالب خصمی کنیم تا محمد ترا طلاق گوید خدیجه گفت من باین امر راضی

نیستم ایشان چون چنان دیدند خاموشش کردید ز خدیجه بصلای عیش
کوشید و تمام خلق مکه را ولیمه داد در شب سیم محمد را در خانهٔ خویش طلبید و آن روز
از عمر شریف آنجناب پانزده سال گذشته بود و خدیجه سیدهٔ زنان عالم
شد و چهل سال از عمر شریف آنجناب گذشت که مبعوث بنبوت شد یعنی
در چهل سالگی مرد کامل عیار است اول دفعه آنجناب در کوه حرا در سر چشمهٔ آبی
خوابیده بود که جبرئیل نازل شد و خلعت نبوت باندام شریف او در آورد
حضرت چون او را ندیده بود واهمه نمود جبرائیل او را دلداری داد عرض کرد
یا محمد مترس از من من کسی هستم که به پدران تو آدم و نوح و ابراهیم و سایر پیغمبران
نازل گردیدم و نام من جبرئیل است از خداوند مژدهٔ رسالت بتو آورده ام
و کتابی بتو خواهم آورد بدانکه تو پیغمبر آخر الزمانی و خاتم پیغمبرانی و کتاب تو ناسخ
کتابها است و دین تو باطل کننده ادیان است پس سوره اقرا باسم را آورده
گفت ای محمد بخوان بنام آنکسی که کرد ترا از نطفه و علقه حضرت از خوشنودی
اینخبر بسجده شکر رفت و سجده در این سوره واجب شد چون حضرت بخانه
باز آمد نور روی او هم مضاعف گردیده واقعه را باز گفت اول کسیکه ایمان
باو آورد همین خدیجه زوجهٔ او بود و از مردان پسر عمش علی بود که از روز ده ساله
بود و از بندگان بلال حبشی بعد از اینها عمار یاسر و صهیب رومی و در اندکی
روزی کس ایمان آوردند تا اسلام قوت گرفت ای شیعیان این عروسی
بود که محمد مصطفی در مکه نمود و یک عروسی قاسم بن حسن در کربلا بجا آورد که
اول تا آخر آن یکساعت نرسید در چه وقتی در حالتیکه علی اکبر پاره پاره عباس

دو دست از تن جدا علی اصغر حلق دریده یاران بخاک و خون طپیده چه جای
عیش و شادیست در چنین حالتی خدا بداد دل حسین برسد روایت است
که داماد در خیمه نشسته دست عروس مایوس را در دست داشت و نظر
حسرت برویش مینمود عروس با چشمان پر از اشک گفت۔ قانع

قاسم دو دست و پا که بخونت شود خضاب	پیداست آنکه کام جوانی ندیده‌ئی

بیکدفعه صدای هل من مبارز بلند شد قاسم دست عروس را رها کرده
از جا برخاست عروس دامنش را گرفته عرض کرد مرا بکه میسپاری فرمود
بخدا میسپردم چه کنم پدرت معینی ندارد میروم جان خود را نثار او سازم عروسی
من و تو بقیامت افتاد پس نزد عم گرامی خویش آمد و آغاز گریه نمود۔
آنجناب فرمود یا ولدی اتمشی برجلك الی الموت ای قاسم بپای
خود بگورستان میروی این وضع نشاید پس لباس عشرت او را بشکل
کفن چاک زد و شمشیر بر کمرش بسته سوار بر اسبش نمود و فرمود نور دیده برو
که عمت نیز از عقب میرسد پس قاسم باخجالت به عقب خیمگاه آمد فریاد
کرد که ای اهلبیت پیغمبر۔ گریان

زیاران مانده ام و این بچشم تر خدا حافظ
وداع آخر است ای آل پیغمبر خدا حافظ
عروس تازه را گویم وداع ای مرگ تاخیری
ز مرگم معجر نیلی کند بر سر خدا حافظ

اهل حرم رسول الله چون صدای آن تازه داماد را شنیدند اشک فشان

برد دور او جمع گردیدند و هریک بنوعی حزین بر او گریه میکردند مادر قاسم دست در گردن تازه داماد خود در آورده می گفت -

گریان -

زمن قطع نظر کردی تو ایا در خدا همراه	الهی زود برگردی می دیگر خدا همراه
بروای طفل ناشادم خدا پشت و پناهت باد	زهجرت میکنم خاک سیه بر سر خدا همراه

قاسم بعد از وداع رو بقتلگاه نهاد جهاد شدیدی نمود تا آنکه پسران ازرق شامی را با خود آنملعون بجهنم فرستاد آن شیر بیشه شجاعت صفوف مخالف را برهم درید -

سروش

قاسم نهاد پای چه در حلقه رکاب	گیتی که داد بوسه قمر پای آفتاب
جولان کنان زگوشه میدان طلوع کرد	با حسن طلعت حسنی شبه بوتراب
شمشیر او کشید و بهر سو نهاد روی	بگریختند از او چه کبوتر که از عقاب

تشنگی بر آن نوجوان غالب شد عنان اسب را برگردانید و بخدمت عم گرام خود آمد پیاده شد و دست حسین را بوسید حضرت با چشمان پر اشک صورت او را بوسه داد قاسم عرض کرد ایعم تشنه ام و تشنگی کار مرا ساخته دم آخر است آیا اذن میدهید که من یکمرتبه دیگر به خیمگاه بروم مظلوم کربلا مطلب او را فهمید آخر نوعروس دارد فرمود نور دیده برو قاسم پیاده آهسته آهسته بعقب حجله گاه خود پیش آمد به بیند عروس او چه حالت است دید نشسته برخاک میریزد و میگوید -

رجا -

دو نوعروس بعالم ز بخت شدند نومید	ندیده راحتی از جور چرخ زشت پلید
ز جور کینه [illegible] فاطمه زادم	یکی بشهر مدینه یکی بکشور شام

ندیده راحت دنیا به خانه شوهر	شدند مضطر ولی یار هر دو بعد پدر
یکی ذلیل زهجر پدر بصد خواری	یکی منم که نشینم بگریه و زاری

پس قاسم داخل حجله گاه شد و فرمود ای دختر عم چنین گریه مکن که دل مرا کباب کردی عروس از جا برجست و یکدیگر را در آغوش کشیده چنان گریه کردند که دل عالم کباب شد -

مجلس پنجاه دوم

در بیان جنگ بدر و حنین و آمدن پیغمبر خدا بر سر قتل قریش و جنگ احد و شهادت حمزه و رسیدن چهار خواهران بر سر نعش برادران خود و جواب شان زینب کربلا از نعش حسین ع

آتشی افروخت اندر کربلا ابن زیاد	کس نشاید شرح آن تا دامن محشر گرفت
آتش اندر خیمگاه احمد مختار زد	آب را از اهل بیت ساقی کوثر گرفت
دختر از بی برادر کودکان را بی پدر	مادر از نوحه گر بر اکبر و اصغر گرفت
اختران برج عصمت را برسوائی کشید	بانوان کاخ عفت را ز سر معجر گرفت
سرو را از ساختن از سم اسبان پایمال	شهریار از دست انگشت و انگشتر گرفت
نوخط از جفاکاری بخاک و خون کشید	گلعذار از رخ اندر روی خاکستر گرفت

جامهٔ عشرت بدامادان فهوش شد کفن	چادر شر از عروسان پری پیکر گرفت

در تاریخ مسطور است که در سال دوم هجرت کار پیغمبر تنگ شده هنوز اسلام چندان قوتی نداشت روزی جبرئیل نازل شد و عرض کرد که یا رسول الله کفار قریش مکه از شام میایند و شتران پربار دارند مسلمانرا بردارد بر سر راه ایشان روند انهارا باز ستانند پیغمبر باصحاب فرمود جمع شدند و تمام انها شصت نفر بودند با حضرت رسول بر سر راه کاروان روانه شدند در سر چاه بدر با نهار رسیدند از انسمت ابو جهل لعین چون هنگام آمدن کاروان از شنید انست با اهل مکه گفت بیائید تا جلو کاروان برویم مبادا از محمد با ایشان آسیبی برسد پس با چند کس بکاروان رسیدند چون محمدیان پیدا شدند ایشان جمعیت حضرت رسول را کم دیدند دست بر دست زده که الحال محمد را میکشیم و این فتنه را فرو می نشانیم حق تعالی ملائکه بسیاری فرستاد بشکل لشکر تا لشکر پیغمبر را بسیار نمایند انگاه بهم ریخته جنگ شدیدی کردند آنرا جنگ بدر گویند هزیمت بر کافران افتاد حضرت رسول مشتی خاک بر روی ایشان ریخت خداوند آنخاک را بر چشم همه کافران پاشید همه کور شدند و مسلمانان شمشیر بر ایشان کشیدند هفتاد تن را کشتند و هفتاد تن اسیر کردند و مال ایشانرا غارت نمودند و با اسیران بمدینه آوردند ابو جهل لعین از آنمیان بگریخت جبرئیل بصورت آدمی یک ضربتی براو زد که در غلطید عبدالله ابن مسعود سر او را بریده در نزد حضرت آورد حضرت خوشنود گردیدند ندا از جانب خلاق عالم در رسید که اموال این کافران را در میان مسلمانان قسمت کن

حضرت چنین کرد کره کار همه را باز شد انگاه حضرت رسول در بارهٔ اسیران سخن گفت که آیا با ایشان چکنیم عبیده گفت ایشانرا به آتش بسوزانیم که با پیغمبر ستم کردند عبدالله ابن مسعود گفت چرا چنین کنیم ایشانرا باهل مکه میفروشیم تا وجه ایشان بمصالح مسلمانان خرج شود پیغمبر این رای را پسندید از جمله اسیران یکی عم پیغمبر بود حضرت باو فرمود یا عم ترا میفروشم بهفتاد وقیه زر عباس گفت عیال من این همه زر از کجا بیاورد حضرت فرمود بگو آن زر را بیاورند که در وقت بیرون آمدن بزن خود ام الفضل دادی و گفتی از ان پنهان دار اگر من باز گشتم از او مکن و باز ده اگر باز نگشتم تو با فرزندان خرج کنید عباس تعجب نمود و گفت یا محمد این راز را هیچ کس نمیدانست که این سخن بتو گفت حضرت فرمود خدای من بمن خبر داد گفت مگر خدای تو غیب میداند حضرت فرمود بلی او عالم الغیب است عباس گفت اسلام آوردم به خدائیکه غیب میداند پس مسلمان گردید حضرت خوشنود شد و اموال او را واپس داده به احترام تمام او را بمکه فرستاد باینواسطه چند تن دیگر مسلمان شدند اما کفار مکه را این جنگ اتفاقاً افتاد در سال دیگر جمعیت بسیار جمع کرده بخونخواهی کشتگان خود بر سر مسلمانان در مدینه امدند جبرئیل از آمدن ایشان حضرت رسول را خبر داد حضرت سامان جنگ دید و خود بنفس نفیس اسلحهٔ جنگ پوشیده و جمیع مسلمانان کمر تنگ بسته و از مدینه بیرون رفتند و در کوه احد بالا شدند از آنسمت دیگر کفار مکه رسیدند و در دامنه کوه احد هم جنگ واقع شد جهاد شدیدی نمودند چنانکه بسیاری از کفار کشته شدند از مسلمانان

هفتاد تن بر زمین افتاد هزیمت بر مسلمانان رسید دندان مبارک حضرت رسول آنروز شکسته شد اما جناب امیر مؤمنان شمشیر آتش بار کشیده یکتا واز هر طرف از کشته پشته میساخت جبرئیل حضرت رسول را قدری از جنگ بالا برده در کهفی رسانید ابلیس لعین دید پیغمبر پیدا نیست فریاد زد که محمد کشته شد این صدا بگوش تمام لشکر و اهل مدینه رسید مسلمانان مضطرب شدند جبرئیل حضرت را از کهف بیرون آورد که مردم به بینند آنگاه جنگ بریده شد و کفار رفتند حضرت رسول با امیر مؤمنان در قتلگاه بگشتند ناگاه دیدند حمزه بر خاک افتاده دل آن دو بزرگوار بدرد آمد دو پسر عم والا تبار بر سر نعش او نشسته گریه میکردند چون خبر دروغ کشته شدن حضرت رسول بمدینه رسید زنان بنی هاشم گریه کنان بکوه احد بالا میرفتند حضرت رسول دید صفیه عمه اش خواهر حمزه سید الشهدا میاید فرمود یا علی بپوشان عمت حمزه را که خواهرش میاید پس آنحضرت ردای مبارک نعش حمزه را پوشانید قدری پاهای او بلندتر از ردا بود بعلف و گیاه پوشانید که نظر خواهرش بر آن نعش پر خون نیفتد ایشیعه چهار خواهر در بالای سر چهار برادر آمدند یکی خواهر حمزه بود دویم خواهر عبدود بود چون اورا خبر دادند که برادرت کشته شده با گریه و زاری بر سر نعش برادر آمد سیم صفیه دختر پادشاه خیبر را جناب امیر مومنان به بلال مؤذن سپرد که بخدمت حضرت رسول آورد از راه قتلگاه آمدند در بالای سر نعش برادر آمد و گریه آغاز کرد چهارم زینب غمدیده در قتلگاه بالای سر نعش برادر آمد اما خواهر

عمر بن عبدود دید زره قیمتی که در میان عرب مشهور بود هنوز در بدن برادر اوست دانست قاتل او مرد کریمی بوده - **سر دوشش** - بمیرم چون زینب بر سر نعش برادر آمد دید همان پیراهن کهنه را که حضرت در زیر لباس پوشیده بود که بلکه ظالمان حیا کنند و آنرا بدر نیاورند همانرا هم بیرون آورده بودند زینب بر سر نعش برادر گیسو گشود و بنوعی زاری نمود که ارکان عرش الهی بلرزه در آمد - **سروش** -

زینب چه گفت گه ای بیسرت بدن	برخیز سر برهنه نظر کن مخدرات
بنگر بدست فرقهٔ نامحرمان اسیر	آنها که بود مسکنشان در سرادقات
شاها مگر سکینه جگرگوشهٔ تو نیست	آخر بکن بسوی جگرگوشه التفات

آری زینب یتیم پرور حق داشت بگجا آن خواهران و این خواهر چگونه درد دل او بیان کنم همینکه نظر آن ظالمان بر انمظلومه افتاد خواستند او را از نعش برادر جدا کنند تمکین نمی نمود عاقبت شمر ملعون او را از نعش پاره پاره جدا نمود انمظلومه فرمود - **جودی**

گذار ساعتی ای شمر بد منش که منش	که زاشک دیده کنم چاره زخمهای تنش
در آتشم من از آن غم که از عطش دم مرگ	بلند جای نفس بود دود از دهنش
بکهنه پیرهنی کرد او قناعت آه	که بعد مرگ بردن کرده اند از بدنش

ایشیعه چه جای صبر و تحمل است جمیع زنان اسیر را از قتلگاه بیرون آورده خواستند بر شتران سوار کنند زینب فرمود ای لشکر پیش میائید آخر ما حرم پیغمبریم ما خود را سوار میکنیم سپاه بکناری ایستادند زینب و ام

کلثوم تمامی اسیر از اسوار گردند زینب تنها ماند بجاست غیرت حسینی که خواهر خود را چنین به بیند رو بجانب قتلگاه فریاد زد که ای پسران برادر علی اکبر و قاسم بیائید عمه را سوار کنید آوازی نیامد فریاد کرد برادر عباس کجائی جوابی نشنید رو بنعش بر خون حسین نمود گفت برادر آیا نمی بینی که بیکس و مضطرم در میانه نامحرمان بیا بر شتران مرا سوار کن۔ رجا

چه زینب اندران صحرای خون خوار   میان قتلگه شد بی پرستار
نمودی رو بهر سو گشته دیدی   بخون خویشتن آغشته دیدی
بسر زد هر دو دست و گریه سر کرد   بآن نوعیکه عالم پر شرر کرد

بیمار کربلا دلش بدرد آمد فرمود عمه اگرچه طاقت ندارم اما بیا تا ترا سوار کنم بمشقت بسیار زانو خم نموده عمه را سوار کرده روانه شدند کافی است

مجلس پنجاه و سوّم

در بیان برگشتن رسول صلعم خدا در سال حجة الوداع و دلجوئی پیغمبر از امت و دلجوئی حسین ع هنگام وداع کربلا از یتیمان خود۔ و صال

آه از دمی که بادل مجروح داغ دار   کردند خیمه سوختگان را بشتر سوار
رفتند قرشیان همه خوشنود ازین جدال   در بند مانده هاشمیان بادل فگار

از تهنیه حجاز برای امیر شام   بستند بر نیان چه گهرهای شاهوار
کفار کوفه بین که سوی شام می کشند   سالار مکه را چه اسیران زنگبار
اطفال پا برهنه زنان گشاده موی   خورشید وار شهره هر شهر و هر دیار
از یک طپانچه خورده که از موفشان خاک   وین طعن نیزه دیده که از پا کشیده خار
از ظلم شامی این بر کوفی گریخته   از کین کوفی آن بر شامی برینهار
اشک یکی بدامن گردون رسانده موج   آه یکی بخرمن عالم زده شرار
شب نانشان فواله بلخت جگر تمام   روز آب شان حواله بچشمان اشکبار

روایت است که چون حضرت رسول خدا از سفر حجة الوداع برگشت و در مدینه آمد آنجناب را مرضی عارض شد که خود آنحضرت فهمیدند که رفتن ایشان از میان امتان نزدیکست در آنزمان خبر رسید که اهل شام بر سر خیر الانام لشکر کشیده اند حضرت رسول اسامه را امیر لشکر خود قرار داد و بمسلمانان امر می فرمود که بجنگ اهل شام روید در انحال خبر دیگر رسید که از ملک یمن مردی بیرون آمد و دعوی پیغمبری مینماید و از زمین تازیان نیز مردی بیرون آمد نامش طلحه و مردم را بدین اسود میخواند و گروهی بر او گرویده اند حضرت رسول چون این خبر شنید بسیار ملول شد و لشکر اسلام که اراده شام داشتند باز ایستادند و بکار اسود و طلحه مشغول گشتند پس اسود از زمین بصنعا رفت و مردم بسیار بر او جمع شدند و طلحه و قوم بنی اسد را همه از دین پیغمبر برگردانید و در بیابان بادبانه که انجا را اسیم خواندند جا در زده خیمه برپا کردند و نماز و روزه بر داشت از مردمان پس از آنجا نامه بحضرت رسول نوشت که برادر زاده خود را بفرست

داده در نزد آنحضرت فرستاده و در آن نامه نوشته بود که اگر خواهی با تو صلح
کنم یک نیمهٔ عالم از من و اسود باشد و یک نیمه از تو و اگر غیر از این خواهی
با تو کارزار کنم حضرت رسول را از آن نامه بد آمد و رسول او را از نزد خود
براند و بخواری بسوی طلحه برگردانید پس فرمود نامه نوشتند بسوی یمن
بپادشاهان مسلمانان که اسود را بکشند که دروغ میگوید من ختم پیغمبرانم و
بعد از من پیغمبری نخواهد بود چون نامه پیغمبر بپادشاه یمن رسید اجماع کردند
و اسود را کشتند چون خبر قتل وی بحضرت رسید خوشنود گردید و اسامه را
بسوی شام فرستاد و خود با بعضی از خواص اصحاب و جناب امیر مؤمنان
روزی در میان اصحاب در آمدند و هر کس در رفتن بشام تاخیر می نمود
او را وعظ می نمودند و میفرستادند گویا قصد آنحضرت آن بود که در هنگام
وفات او کسی سرکشی ننماید و خلافت بر خلیفهٔ او قرار گیرد. اما نگذاردند پس
حضرت کشتن اسود را بخلایق خبر داد و فرمود دین من تا روز قیامت منهدم
نخواهد شد و قوت خواهد گرفت پس با علی و جمعی از اصحاب رو بقبرستان
بقیع نهادند و فاتحهٔ اهل قبور خواندند و برگشتند در دروازهٔ مدینه اجتماع
خلایق شد وقت نماز شام بود کودکی بر در دروازهٔ مدینه میگریست صحابه
با حضرت گفتگو میکردند آنجناب ملتفت آنکودک نشد و گریه او را نشنید
چون بخانه آمد آنشب نوبت حجرهٔ عایشه بود چون حضرت استراحت نمود
جبرئیل از جانب رب العالمین نازل گردیده عرض کرد یا رسول الله از گریه
کودکی در دروازه مدینه غافل شدی از او پرسیدی که ترا چه رسیده که

بر تو ظلم نموده حقتعالی میفرماید که ما ترا از بهر آن فرستاده که مراعات یتیمان
کنی و پدر ایشان باشی چرا آن طفل یتیم را نه نواختی و دل او را که خداوندم
آزرده ساختی حضرت رسول چون از جبرئیل چنین بشنید بر خود بپیچید و شب
تا صبح نخفت و گریه کرد هر چه عایشه از او پرسید که شما را چه میشود سخن نفرمود
چون صبح شد با نخالت مرض و تب برخاست و عصابه بر سر بست
رو بدروازه مدینه آمد هر چه صحابه با آن حضرت تکلم می نمودند جواب نمیداد
و به جستجوی آن طفل یتیم بود تا وارد قبرستان بقیع شد آنکودک را دید
قبر پدر را در آغوش کشیده و خواب بر وی غلبه کرده سید عالم بر بالین آن طفلک
نشست و بر روی وی نگاه کرد و دید اثر یتیمی ظاهر است یک نیمهٔ روی
خود را بر قبر نهاده و چندان گریسته که صورتش گل آلود شده حضرت سر
او را از خاک برداشت و بر دامن گذاشت و با گوشه عمامه گل از روی او
پاک میکرد طفلک از خواب بیدار شد سر خود را در دامن پیغمبر دید از روی
ادب برجست و سلام کرد حضرت او را نوازش نمود و فرمود این قبر
از کیست و گریه تو از چیست عرض کرد یا رسول الله این قبر پدر من است
مادرم شوهر دیگر کرده شوهر مادرم دیروز طپانچه بصورت من زد و فرزند یتیم را
چون رنجی رسد شکایت آن با مادر کند من در نزد مادر رفته و شکایت کردم
مادر از بهر دل شوهر خود هیچ نگفت من رنجورتر شدم گفتم درد دل خود با که گویم
گریه میکردم و غم و اندوه میخوردم چون بدروازه رسیدم شکایت بشما کردم از
بسیاری مردم متحمل من نشدید با خود گفتم مصلحت آنست که بر سر قبر پدرم روم

وشکایت خود را یاد کنم حضرت چون سخنان او شنید صورت او را بوسید و فرمود غم مخور اگر پدر تو مرده من پدر توام و تو را محافظت میکنم یا رسول الله مگر از یتیمان حسینت خبر نداشتی در خرابهٔ شام این طفلان کوچک همه گرسنه و تشنه سر بروی خاک و خرابه می نهادند و از بس گریه و زاری میکردند خاک از اشک چشم ایشان گل می شد ای پدر یتیمان چرا بیاری ایشان نیامدی و سر ان یتیمان را از خاک بر نگرفتی آری گفتم یتیم را چون کسی آزار رساند شکوه او را برای مادر میبرد بیچاره یتیمان حسین از ضربت سیلی رخسار ایشان نیلی شده بود آیا شکوه بپدر کنند یا بمادر بجز سر بخاک گذاردن و گریه کردن علاجی نداشتند سکینه نازپرور حسین پدر را مخاطب ساخته می گفت حبیب الله

نظر نما و ببین حالت یتیمانت	که از غمت همه ریزند خون دل ز بصر
چگونه خون دل از دیده ام نریزم من	که شمر راس منیرت برید از پیکر
رسیده جان بلبم در خرابه جایم شد	بیا بیا تو پدر جان بحال من بنگر

روایت شده که خرابه مسکن آل رسول در شام محل گذرگاه خلایق بود چون شام میشد مردم بخانه خود میرفتند و میوه و طعام میبردند اطفال نظر بدست ایشان نموده آه میکشیدند و اویلا شبی سکینه در آخر شب پیش عمه اش زینب آمد و گفت عمه زینب فرمود چه مطلب داری سکینه از خجلت خاموش شد بار گفت عمه زینب او را نوازش نموده در دامن نشانید و فرمود خودی

ای آسمان ویران شوی ای چرخ سرگردان شوی	اولاد پیغمبر کجا این محنت و آزار با

زینب فرمود ترا بحق پدر غریبت چه مطلب داری سکینه آهسته از روی خجالت گفت آیا در روی زمین طفلی مانند من گرسنه هست یا نه و اویلا از این سخن دل زینب بدرد آمد چنان گریه و شیون نمودند که شرح آن نتوان نمود کافی است۔

مجلس پنجاه و چهارم

در بیان حراست کردن گوسفندان اباذر غفاری را شیر درنده در صحرا و نماز کردن سید الشهداء در ظهر عاشورا و شهادت حبیب ابن مظاهر ـ گریان

چون سبط بوتراب بروی زمین نشست	گرد از زمین بچهره عرش برین نشست
از صدر زین فتاد چه بر خاک کربلا	هم اولین بماتمش هم آخرین نشست
یعقوب وار داسف نعره زد علی	گرگ اجل چه یوسف دین را قرین نشست
صدپاره شد بخلد تن ختم انبیا	آدم بماتم خلفش دل غمین نشست
ارکان دین خراب شد آندم که آسمان	شیون کنان بگریه روح الامین نشست
شور و نشور در فلک هفتمین فتاد	هم شش جهة بماتم این نخستین نشست
کفر ار نبود گفتمی از قتل وی غبار	برچهره جلال جهان آفرین نشست

گریان بپای عالم امکان بپا نخواست	با چشم تر بماتم سلطان دین نشست

روایت است که اباذر غفاری را چندان گوسفندان بود روزی بخدمت خاتم پیغمبران آمد و عرض کرد یا رسول الله اگر گوسفندان خود را بصحرا برم از خدمت شما باز میمانم اگر بشبان دهم میترسم برانها ظلم کند حکیم حضرت فرمود خود گوسفند را بصحرا ببر اباذر بفرموده حضرت خود گوسفند را بصحرا برد تا یکهفته نیامد روز هفتم بیامد حضرت احوال گوسفندان پرسید اباذر عرض کرد یا رسول الله قصهٔ عجیب آورده ام من در نماز بودم گرگی در آمد و روی بگوسفندان نهاد با خود گفتم حال چه باید کرد آیا نماز را ترک کنم و دفع گرگ نمایم بار و بجا آورده نماز را به اتمام رسانم و شیطان در نزد من وسوسه میکرد که نماز را بعد بجا آور الحال دفع گرگ لازم است آخر با خود گفتم که من از خدا انتایم البته دوستی محمد و علی و اهل بیت حصار گوسفندان من خواهد شد پس گرگ بیامد یک بره برداشت و برفت شیر را دیدم که پیدا شد و حمله بگرگ کرد و بره واپس گرفته و رها نمود و بزبان فصیح مرا آواز داد که مرا خدا فرستاده که محافظت گوسفندان ترا بکنم چون من از نماز فارغ شدم شیر در نزد من آمد و گفت الحال نزد پیغمبر رو د آنچه دیدی او را خبر ده از آن و سلام مرا بآن حضرت برسان تا من محافظت گوسفندان ترا میکنم پس من شیر را در نزد گوسفندان گذاردم و بخدمت شما آمدم حضرت فرمود آری چنین است دوستی من و آل من حصار مومنان است و حصار اموال ایشان است بعضی از منافقین چون این سخن شنیدند بایکدیگر گفتند محمد و اباذر بایکدیگر ساخته اند و اینگونه سخنان میگویند که

ما را بفریبند پس بیست نفر اتفاق کردند و بتعجیل در نزد گوسفندان اباذر شدند دیدند شیر دور گوسفندان اباذر میگردد و پاسبانی مینماید چون شیر ایشانرا دید فریاد زد که ای محبت محمد و آل محمد حصار مومن و مال اوست و شما تکذیب میکنید بحق خدا قسم که اگر مامور بودم شما را میدریدم و بجهنم میفرستادم و بخدا قسم که اگر اباذر بخواهد بدوستی محمد و آل محمد که آب دریا را همه روغن گرداند و کوهها را مشک و عنبر و کافور کند خدا تعالی حاجات او را برآورد از ایشان هنوز نرسیده بانمکان برگشتند ای شیعه اگر چنین است که خداوند بجهت نماز بجا آوردن یک بندهٔ مقرب خود شیر را بحراست گوسفندان او میفرستد آیا چه باعث بود که فرزند فاطمه در صحرای کربلا مشغول نماز شد و اصحاب باو اقتدا نموده بنماز ایستاده اما بجای حراست باران تیر و شمشیر بر آن بدنهای نازنین میآمد

گر از غمت برآورم از سینه آه را	چون روز خویش تیره کنم مهر و ماه را
گردند فرقه که ترا بیگنه شهید	گویند در جزا چه جواب این گناه را

بروایت ملهوف چون ظهر عاشورا شد در بین جهاد ابوثمامه صیداوی نزد حضرت آمد و عرض کرد یا اباعبدالله هزار جان من فدای تو باد وقت نماز است و ما ها آرزو داریم که یک نماز دیگر با تو بجا آوریم حضرت فرمود ذکرت الصلوات جعلك الله من المصلين ای ابوثمام از این کافران مهلت بطلب تا نماز بجا آوریم ایشان مهلت نمیدادند حضرت بنفس خود اذان گفت و رو بابن سعد کرده فرمود ویلک یا ابن سعد آیا مهلت نمیدهید نماز

کنیم آنملعون از شرم سر بزیر انداخت جواب نداد حصین ابن نمیر ملعون فریاد زد که یا حسین آنچه خواهی نماز کن امّا نماز تو مقبول نیست حبیب ابن مظاهر پیرمردی بود در ریش سفید و از صحابه جناب رسول خدا بود و جمیع قرآن را حفظ داشت گفت نماز پسر پیغمبر را قبول نمیدانی - اسیر باز

در چنین حال آن امام محترم	بود از خود بیخبر از خصم هم
دشمنان از چار سو در ترک تاز	آن امام تشنه مشغول نماز
گر نماز آن بود کان مظلوم کرد	دیگران از آن عمل محروم کرد

حبیب ابن مظاهر و مسلم ابن عوسجه که هر دو صحابهٔ رسول خدا بودند در مقابل فرزند فاطمه خود را اسپر کردند حضرت با نصف اصحاب بنماز جماعت ایستادند و نصف دیگر دفع اعدا میکردند چون حضرت از نماز فارغ شد از بس تیر بر سینه حبیب زده بودند بر زمین افتاد مظلوم کربلا سر او را در دامن گرفت و عرق از جبینش پاک نمود و بر او گریست زهیر ابن قیس عرض کرد یا ابن رسول الله چرا اینقدر بر حبیب گریه میکنی حضرت فرمود بجهة آنکه او بزرگ دین و اصحاب خیر المرسلین بود و من او را عمّ خطاب مینمودم - عمّان

در چنین وقتی بان حالت نماز	روز عاشورا چه کرد آن سرفراز
چون بگویم آن رکوع وآن سجود	مرحبا بر آن نزول وآن صعود
بر حکیم از آن قعود وآن قیام	حل نمود اشکال عرق التیام
وآن سپاه ظلم آن احزاب بود	چون شیاطین هر نمازیرا بدود

تیر بر بالای تیغ بیسد ریغ	نیزه بعد از نیزه تیغ از بعد تیغ

ای شیعه عجب نیست که خداوند فخر و مباهات کند بملائکه آسمانها که فخر میکردند بعبادت خود و بفرماید که نظر بصحرای کربلا کنید و به بیند این مظلوم در چنین طوفان بلا بنماز مشغول است و اصحاب سعادت مند او چگونه در میان دریای بلا مرا عبادت میکنند ای شیعه نماز عصر را ان ظالمان مهلت ندادند هر یک از اصحاب بفرد بجا آوردند و مشغول جهاد گردیدند تا آنکه گوی سعادت بردند و شربت شهادت نوشیدند - الا لعنة الله علی القوم الظالمین

مجلس پنجاه و پنجم

در بیان آنکه اعرابی در سفینه سوار شیر شد و حکایت آمدن شیری به قتلگاه حسین بزیارت اجساد شهداء کربلا

آخر از کوی تو با دیده گریان رفتم	آمدم با تو و با لشکر عدوان رفتم
گر تو با جمله شهیدان سوی جنت رفتی	من سوی شام بهمراه اسیران رفتم
خواطر جمع دل آسوده تو میباش که من	فرق بی معجر و گیسوی پریشان رفتم
چشم بگشا و بسویم نظری کان که چسان	بازوی بسته بزنجیر لعینان رفتم
ایشد تشنه جگر این تو و این شط فرات	آب مینوش که من با لب عطشان رفتم
بعد ازین بانگ عطش نشنوی از تشنه لبان	باش آسوده که با خیل یتیمان رفتم

خاک بر فرق من و خواهری من که تورا
نه همین جسم تو عریان بزمین ماند که من
بازوی بسته بزنجیر و رسن در گردن

جسم صد چاک فگندم به بیابان رفتم
جانب شام زکین با سر عریان رفتم
من دل سوخته با سینهٔ سوزان رفتم

از سفینهٔ اعرابی که یکی از دوستان حضرت رسول بود منقولست که گفت من
در سفر دریا می رفتم بسمتی از قضا کشتی ما طوفانی شد و غرق گردید کردیدمن بر تخته
پاره بند شده خود را بجزیرهٔ رسانیدم چون در آن جزیره داخل شدم ناگاه دیدم
شیری با سرعت و صلابت رو بجانب من میآید مرا واهمه گرفت سر را باسمان
برآوردم و عرض کردم ای کریما کارساز بنده نواز اهم چنانکه مرا از دریا نجات
دادی از چنگ شیر رهائی ده که این جزیره یاوری ندارم ناگاه من الهام
شد که با این شیر بگو من از امتان پیغمبر آخر الزمانم و از دوستان او هستم
پس روبان شیر رفتم و چنین گفتم دیدم آن شیر آهسته آهسته از روی ملاطفت
رو بمن آمد و سر عجز در قدم من نهاد و گویا بزبان خود عذرخواهی می نمود پس
در نزد من پشت خم نموده و اشاره کرد که بیا بر پشت من سوار شو من بر پشت
آن نشستم شروع برفتن نموده مرا بجزیره دیگر برد که آن جزیره خوش آب
و هوا بود و میوه های فراوان داشت من در آن جزیره - قدری از آن
میوها خوردم و اراده رفتن کردم باز آنشیر آمده پشت خم نموده من بر آن
سوار شدم او مرا آورد در کنار دریا دیدم کشتی بر روی آب روانست چون
نظر اهل کشتی بر من افتاد که بر آنشیر سوار بودم همه تعجب کنان زبان بحمد خالق
یزدان کشودند و از من احوال پرسیدند که تو کیستی انسی یا جنی یا دیو یا پری

یا ملک که بر این شیر سوار شدهٔ من حکایت خود را بیان نمودم ایشان زورق
پیش آورده مرا در آن نشانیدند و در کشتی بردند و محبت کردند و آنشیر تا در
نظر بود گریه میکرد و اشک از چشمان او جاری بود که یا عذرخواهی از من مینمود
که من از دوستان و امتان پیغمبر آخر الزمانم ای شیعه از حیوانات اینگونه
سعادت هیچ استبعاد ندارد این شیر مانند آن شیری بود که در شب ها در صحرای
کربلا بحر است و پاسبانی بدنهای پاره پاره جگر گوشگان پیغمبر آخر الزمان
میآمد و بر سر نعش کشتگان خاک بر سر میریخت - گریان

باز نام کربلا آمد میان
ابتدا در هر مجلسا کویم سخن
ای خدایا این حکایت چون کنم
قصهٔ بی یاری سلطان دین
نیست آسان گفتگو در اینمقام

از کف تقریر بگرفتم عنان
منتهی در کربلا خواهد شدن.
نیست بیجا دیده گر پرخون کنم
میگداز د استخوان مؤمنین
با زبان لال چون گویم کلام

بنا بر روایت صاحب مجالس در کنار نهر علقمه زارعی زراعت میکرد میگوید
آن شبهائیکه شهدای بی غسل و بی کفن بروی خاک کربلا افتاده بودند چون روز
شام می شد میدیدم شیری روانه قتلگاه میشود با خود میگفتم یقین بجهة
خوردن نعشها میآید چون روز سیم شد در قتلگاه شهیدان آمدم که به بینم
شیر با آن نعشها چه کرده چون نگاه کردم همه را بحال خود دیدم و معلوم بود
که نزدیکی هر نعشی خاک بر سر ریخته و عزاداری ان کشتهائی بی یاور
نموده البته از سوز دل نالیده - سر بار

من همان شیرم که شیر دادگر / نقش بندی کرده مارا در نظر
جون بنالم زین عزا برخویشتن / اختیاری نیست اندر دست من
نه همه شیران تمام انس و جان / جمله میگریند بهر کشتگان

ایشیعه این شیر مانند آن شیری بود که در روز عاشورا بفرمان زینب دختر شیر خدا به قتلگاه آمد و بر سر نعش کشتگان خاک بر سر میریخت و حراست کشتگان و یاری ایشان نمود زینب بقصه فرمود بر دو بشیر بگو ـ جودی

درین هوا که دل سنگ پر ز تاب بود / برهنه چشم حسینم در آفتاب بود
چه نیست زاد میان بهر ماند کاری / بیا تو شیر به آل رسول کن یاری

مؤلف ـ گوید بهمین جهة که اجساد شریف مظلوم کربلا با یارانش ممزوج بخاک کربلا گردیده بود بوی عطر از انخاک پدید آمد پس معلوم است که جمیع مخلوقات برای مظلوم کربلا میگیریند ـ

مجلس پنجاه و ششم

در بیان معجزهٔ پیغمبران سلف و سلوک رسول خدا به اهل مکه و اذیت ابوجهل آنجناب را و بردن مرغی خبر شهادت حسین علیه السلام را به اهل مدینه

بیدل

چون بر حسین نماند کس یار و یاوری / از بیکسی شد آه شرربار تش آذری
در قتلگه بدیدهٔ حسرت نظر فکند / افتاده دید هر طرفی نعش سروری
یکسو به نیزه رفته سری همچو آفتاب / یکجا بخون طپیده تن ماه پیکری
پس گفت ای ستم زدگان اهلبیت من / بر سر کشید هر یک ازین لحظه چادری
آماده اسیری و سرگشتگی شوید / من می شوم شهید ندارید رهبری
گفتا سکینه خاک بفرق من ای پدر / تن داده مرگ زد نیا مسافری
گفت ای سکینه چون ندهم دل بمرگ من / دارم نه ناصری نه معینی نه یاوری
دستم زکار رفته و قدم خمیده شد / از مرگ نوجوان پسری همچو اکبری
عباس زور بازوی من رفته از کفم / پشتم شکسته است ندارم برادری
بیدل حدیث تشنه لبان ذکر کن مدام / گر فی الحقیقه تشنه لب حوض کوثری

از تحفة المجالس نقلست که جماعتی از مشرکان بخدمت برگزیده ایزد منان یعنی جناب پیغمبر آخر الزمان آمدند و گفتند ما شنیده ایم که تو دعوی میکنی و میگوئی من از جمیع انبیاء افضل ترم انبیاء سلف را هر کدام معجزی بود با توجلیت نوح را طوفان بود که قومش هلاک شدند مگر جمعی که در کشتی بودند و ابراهیم را آتش بر وی سرد و سلامت شد و موسی که کوه طور را بر بالای سر قومش برداشتند تا تکلیف قبول کردند و عیسی را از غیب خبر میداد بر آنچه قومش میخوردند و می نهادند اگر تو پیغمبری مانند این معجزه ها را برما ظاهر کن تا ما بدین تو در آئیم در حال جبرئیل بآنحضرت نازل شد و گفت حق تعالی سلام میرساند

ومیفرماید دعا کن تا این معجزه ها بر تو ظاهر گردد و باعث اطمینان قلوب این
بندگان خدا گردد حضرت روی برایشان کرده فرمود کدام معجزهٔ نوح نبی را
می خواهید چند نفر گفتند ما طالب آنیتیم حضرت فرمود در عقب کوه ابوقبیس
روید و به بینید ایشان در عقب کوه ابوقبیس شدند حضرت فرمود کدام
آیت حضرت ابراهیم خلیل خواهید چند نفر طلب آن نمودند حضرت فرمود
بصحرای مکه روید و مشاهده نمائید ایشان هم بصحرا رفتند آنگاه فرمود معجزهٔ
موسی را خواهید چند نفر دعوی آن کردند در مسجد الحرام نزدیک خانهٔ خدا روید
و بنشینید و آن را به بینید ایشان هم بآنجا رفتند حضرت روی بباقی کرده فرمود
شما چه خواهید گفتند معجزهٔ عیسی را طلبیم و سرکرده ایشان ابوجهل لعین بود حضرت
فرمود شما در نزد من باشید تا ایشان برگردند بعد از ساعتی آنها که بعقب
کوه ابوقبیس رفته بودند برگشتند و همه با عجز دلابه و کلمه شهادت بزبان داشتند
آنحضرت فرمود چه دیدید عرض کردند چون در پس کوه شدیم دیدیم آب از
آسمان بریخت و از زمین جوشید و ما را فرو گرفت پس بر سر کوه شدیم
آب نزدیک بود ما را بهلاکت برساند ناگاه دیدیم یک مرد و کودک
بروی آب روانند بما گفت اند اگر نجات می طلبید دست در دامن ما زنید
و همراه ما بیائید ما بهمراه ایشان روان شدیم بروی آب تا ما را بساحل
رسانیدند حضرت فرمود آری آن مرد علی بود و آن دو کودک حسنین اند آنگاه
آنها که بصحرا رفته بودند باز گشتند و اسلام بزبان جاری کردند حضرت از
ایشان پرسید چه دیدید گفتند جمیع صحرای مکه پر از آتش دیدیم در میان

آتش پیدا شد و ما را در نزد خود بر داشت بر ما سرد شد چنانچه از شدت سرما بی تاب
شدیم فرمود آن پسر عمم علی است ناگاه آنهائیکه در نزد خانهٔ کعبه رفته بودند
باز آمدند زبان بکلمه اسلام گویا حضرت فرمود چه دیدید گفتند چون در نزد خانه
نشستیم دیدیم خانه بلند شد و بر سر ما ایستاد ما ترسیدیم که بر سر ما افتد ناگاه
مردی پیدا شد خانه را بیکدست گرفت نگاهداشت گفت اسلام اختیار کنید
و الّا هلاک خواهید شد ما اسلام اختیار کردیم حضرت فرمود آری آن پسر
عمم علی بود آنگاه رو بابوجهل نمود فرمود حال مسلمان شو گفت اینها همه سحر
کرده چشم این مردم نموده من مثال ایشان نیستم مگر آنکه مرا خبر دهی معجزه حضرت
عیسی را حضرت فرمود تو دیشب مرغ بریانی در نزد خود داشتی میخوردی برادرت
بر تو داخل شد تو از راه خست آنرا در دامان خود پنهان داشتی هنوز نصف
آنرا در خانه پنهان کرده داری و در ذخیره تو سیصد دینار داری و یکصد دینار
از مردم در نزد تو امانت است و تو خیال خیانت آن داری ابوجهل ملعون
از هر دو آنها انکار کرد که دروغ میگوئی جبرئیل در نزد حضرت حاضر بود آنجناب
بجبرئیل فرمان داد برفت آن زرها را با آن مرغ نیم خورده بیاورد ابوجهل گفت حقیقت
در علم سحر ماهری آنجناب زر امانت را بصاحبش رد کرد و اشاره بمرغ نمود بحکم
خدا زنده شد و گواهی برسالت آنحضرت داد پس رو بابوجهل کرده فرمود حال
مسلمان شو تا این سیصد دینار را بتو تسلیم کنم گفت مسلمان نشوم و زر را خود
نیز بر دارم پس دست دراز کرد که زر را بر دارد آن مرغ زر را بمنقار گرفته پرواز
کرده بر لب بام نشست حضرت فرمود تا آن زر را از آن مرغ گرفتند و تقسیم فقیران

ودر دیشان کردند باز آنملعون مسلمان نشد وبرفت ای شیعه گویا آنمرغ همان مرغی بود که خبر قتل فرزند پیغمبر را از کربلا بمدینه آورد در حالتیکه خون حسین از بالش میچکید روایت است که چون بعد از ظهر روز عاشورا گردید مرغی در هوا پرواز میکرد دید هوا تیره و تار شد و بادهای مخالف وزیدن گرفت و ارکان زمین بتزلزل در آمد باخود اندیشید که آیا چه روی داده که در عالم تغییر پیدا شده پروازکنان بصحرای کربلا بر زمین آمد و از حال آنشهیدان واقف گردیده وجسد نازپرور فرزند فاطمه را شناخت سر و ری خود را از خون آن سرور رنگین کرد و با آه و ناله روانه شد رسید با شیانه درختی دید مرغان چند نشسته وبعیش وطرب مشغولند فریاد زد که ای مرغان خاک بر شما جسم حسین عریان و پاره پاره بروی خاک کربلا افتاده شما آسوده اید آنمرغان از شنیدن این سخن خودرا از آشیانه بزیر افکندند و بهمراه آنمرغ خون آلود روانه قتلگاه شدند شهیدانی که ملاحظه نمودند همه بسیر و خون از رگهای ایشان جاری بود۔ **سر باز**

طایران با ناله و چشمان تر	خیمه ماتم زدند از بال و پر
بر سر نعش شهید کربلا	بر کشیدند از جگر بس نالها
مرغی از آن مرغکان خون جگر	پر ز خون شاهدین بنمود پر
بال بگشود و ز غم فریاد کرد	بر مدینه آشیان بنیاد کرد

یکی از آنمرغها خبر قتل آن فرزند پیغمبر را بمدینه برد اهل مدینه متحیر بودند که آیا این مرغ خونین پر و بال از کجا آمده و چه خبر دارد پس آن مرغ به نخلستان رفته و بر شاخهٔ درختی نشست قضارا آن باغ از مرد یهودی بود و او دختری داشت

معلول از جمیع اعضا اندختر را در آن باغ برده بود از معجزهٔ حسین آنمرغ بر شاخهٔ درختی که بالای سر اندختر بود قرار گرفت و ناله میکرد اندختر کور با آنمرغ هم ناله شدند و با آن مرغ می گفت۔ **گریان**

ایمرغ مگر هم چه من زار علیلی	از دست قضا و قدر چرخ ذلیلی
از چیست که نالی ز جگر با ارتاب	ای بدبد نیکو ز سلیمان تو دلیلی
القاصد بلقیس صبا چیست پیامت	یا پیک الٰهی سوی ارشاد خلیلی
یا آنکه شکسته است چه من بال و پر تو	یا آنکه بهمراه طریقان تو سبیلی

ناگاه قطرهٔ خونی از آنمرغ بر چشم دختر یهودی چکید فی الفور روشن گردید دختر دید مرغ خونین پر و بالی بر شاخه درخت نشسته قطرهٔ خون دیگر بر دستش چکید صحیح شده دختر دست پیش برد و هر قطرهٔ خونی که میچکید گرفته بر اعضای میمالید تا آنکه تمام بدن او صحیح گردید پدرش باز آمد دختر خود را چنان دید پرسید دختر واقعه را باز گفت یهودی در نزد مرغ آمده و تفصیل را از او سؤال کرد بقدرت خدا مرغ بزبان آمده و واقعه مظلوم کربلا را باز گفت گریان **جودی**

شاهی که جبرئیل بدی خادم درش	خاکم بسر که خاک سیه گشته بسترش
حلقی که بوسه گاه نبی بود شد رنگین	سیراب ز آب خنجر بیداد خنجرش
از پهلوی بپهلوی دیگر چه می فتاد	می گشت کارگر بجگر نوک خنجرش

آنمرد یهودی با دختر خود دست گریبان چاک زده مشغول عزاداری حسین شدند رو بقبیله خود نهادند و حکایت را باز گفتند از معجزه آن بزرگوار آن قبیله

مسلمان گردیدند و بعزاداری مظلوم کربلا پرداختند و این حکایت در مدینه منتشر شد الا لعنة الله علی القوم الظالمین۔

مجلس پنجاه و هفتم

در بیان مدعی شدن مرد پیری بجوان برنا۔ و شهادت شتر او و معجزه نمودن پیغمبر خدا و ورود اسیران حسینؑ به قتلگاه

(جودی)

ای مهر به پیش روی تو ستاره — زخم تن مجروح تو افزون ز ستاره
ای قافله سالار ز جا خیز که بروند — از کوفی تو ما را هدف و جنگ نقاره
برخیز ز مانی و تو و بنشان بکنارم — از ما بچنین حال روا نیست کناره
برخیز که بردند ز سر معجر زینب — او با سر عریان و گروهی بنظاره
یک باره طمع از تو بریدیم و برفتیم — گو غم که آئیم بکوی تو دوباره
بر بسته چنان عقده گلویم که دگر نیست — یارای سخن نیست مرا جز باشاره
کردی بتنگی پیرهن کهنه قناعت — آن پیرهنت چون شده انجامه پاره
برخواری ما بنگر و بر عزت اعدا — بیمار پیاده پسر سعد سواره
میخواست کسی تا شمرد زخم تنت را — گاهی بتو مینگرد تطر که بستاره

بسند تحفة المجالس مرویست که جناب رسول خدا در مسجد مدینه با اصحاب نشسته

بودند حضرت معنی آیات تنزیل را بیان میفرمود ناگاه دو نفر بدادخواهی آمدند یکی مرد پیری بود و دیگری جوان مرد پیر چهار شتر را بدست گرفته فریاد زد و گریه بسیاری نمود عرض کرد یا رسول الله بداد من فقیر برس که مظلوم واقع شده‌ام حضرت بدلداری او را در نزد خود طلبید فرمود حاجت خود را بیان نما عرض کرد فدای تو شوم اینجوان دزدیست که در دزدی در عالم عدیل و نظیر ندارد ده شتر از من دزدیده و حال این یکنفر را شناخته‌ام و او منکر است حضرت روی مبارک را بجوان گردانید که در این باب چه میگوئی اشک از چشم جوان فرو ریخت و عرض کرد یا رسول الله چگویم همین قدر میدانم که تا بحال دزدی نکرده‌ام و از پدر مال وافری بمن ارث رسیده چنانکه این شتر را با سی صد شتر دیگر دارم و احتیاج بدزدی ندارم حضرت رسول رو بمرد نمود و فرمود آیا در دعوی گواه و شاهدی داری پس رفت شش نفر دیگر را مانند خود پیرمرد آورد ایشان در نزد حضرت گواهی دادند که ما می‌شناسیم این شتر بخصوص با نه نفر دیگر که نزد این جوانست مال اینمرد پیر است و این گواهی را در روز میدهیم حضرت روی جوان کرد و فرمود قرار شرع ما اینست که هر کس دزدی کند دستش را قطع کنند جوان عرض کرد بحکم اثبات قول خود نمیتوانم نمود پس سر بآسمان برآورد و گفت یا احکم الحاکمین مرا معینی بجز تو نیست پس گفت یا رسول الله واقعه را از شتر سوال کن آنحضرت روی مبارک بان شتر نموده و فرمود ای شتر بزبان بیا بگو که تو مال کیستی بحکم خدا بزبان درآمد و عرض کرد یا رسول الله من مال این جوانم

دیگر از من سیصد شتر دیگر دارد که میراث پدر باو رسید حضرت فرمود
تا آن هفت نفر را بکشتند و فرمود این جزای کیست که دروغ بگوید گواهی
دروغ دهد آنجوان سجدهٔ شکر بجا آورده آن شتر را برسم هدیه بآنحضرت بخشید
و آنجناب فروخته تنخواه آنرا در میان فقرا تقسیم کرد جان بفدای چنین
پیغمبری که همیشه در غمخواری امت بوده حتی در دم نزع و رفتن از دنیا
بعزرائیل سفارش جان دادن امتان می نمود روایت است که چون
عزرائیل بقبض روح آنجناب آمد حضرت فرمود ای عزرائیل صبر کن تا
برادرم جبرئیل بیاید و عزرائیل در خدمت ایستاده جبرئیل نازل شد حضرت
بوی فرمود ای جبرئیل در چنین حالتی که عزرائیل بقبض روح من آمده
مرا تنها گذاردی در کجا بودی عرض کرد یا رسول الله بهشت را بقدوم
تو زینت میدادم حضرت فرمود مرا مژده ده که عقدهٔ دلم بگشاید بگو ببینم خدا
با امت من چه خواهد کرد جبرئیل عرض کرد حقتعالی میفرماید - وَلَسَوْفَ
يُعْطِيكَ رَبُّكَ فَتَرْضَىٰ اینقدر از امت بتو بخشم که راضی شوی پیغمبر
خوشنود شدم ای عزرائیل بامر حق مشغول شو عزرائیل مشغول قبض روح
آنجناب گردید حضرت فرمود ای جان امتان مرا هم باین سختی خواهی گرفت
عرض من نسبت بشما بی ادبی نمیکنم امت بسختی جان خواهند داد حضرت فرمود
امت من ضعیف اند تاب سختی جان کندن ندارند سختی ایشانرا همه بجان
من بگذار در انحال حسین و فاطمه بگریه در آمدند حضرت رسول چشم باز کرد
و فرمود نور دیدگان من گریه میکنید من چشم شمارا گریه آلوده نمی توانم دید -

یا رسول الله کجا بودی در صحرای کربلا که ببینی اشقیا با عیال تو چه میکنند آه و
نالهٔ ایشان کانه بعرش اعلا میرسید و اشک چشم ایشان زمین را
گل کرده -

گریان

باز رفتم سوی دشت کربلا — آه آه از سرگذشت کربلا
گرچه شد بشکسته از دستم عنان — یارب از آن دشت چون سازم بیان
کربلا زد آتشم بر جان ریش — خون دل میریزم از اقوال خویش

روایت است که چون ابن سعد ملعون حکم کرد که اسیرانرا بردارید تا از این زمین
بیرون رویم شاید شیعیان مخبر شده بر سر ما ریزند و سرهای کشتگان و اسیران
را دلیس بگیرند پس اسیرانرا از راه قتلگاه گذرانیدند چون نظر آن ستم
دیدگان به نعشهای پرخون کشتگان افتاد بی اختیار دو دیده هر زنی کشته
بر کشید و شروع بگریه و زاری نمودند زینب خاتون نعش پاره پارهٔ برادر
در آغوش کشیده میگفت -

کوچک علی

برادر جان چسان بینم ترا با پیکر پرخون — نظر بگشا و بنگر این زمان احوال زینب را
بیا از برای من نکردی برادر جان — که برادرم زخاک انجسم اندر خون شناور را

ابن سعد فریاد زد که تعجیل کنید و اسیرانرا از کشتگان دور نمائید که وقت تنگ
است زنانرا از روی نعشها جدا کردند چون نوبت بزینب رسید از برادر
جدا نمی شد شمر لعین بعنف و جبر او را از نعش برادر جدا نمود زینب با گریه
گفت برادر -

جودی

برادر زکوی تو رفتم چه سازم — که نگذارد م شمر کافر در اینجا

روم من بشام و تو اینجا وطن کن | که باشد زمن هم ترا بهتر اینجا
بهمره من کی سوی شام آئی | که باشد ترا اشش برادر در اینجا
کجا همره من تو آئی که باشد | علی اکبر اینجا علی اصغر اینجا

پس آن بی کسان با نعشهای شهیدان چنان وداعی کردند که ساکنان هفت آسمان بگریه درآمده دیگر کافی است۔

مجلس پنجاه و هشتم

دربیان آمدن واهب قریش از مکه بمدینه برای قتل پیغمبر خدا و مسلمان شدن او و کشکول آب آوردن مرد درویش در میدان کربلا برای حسین ابن علی علیه السلام

کاش از زمان سرادق گردون نگون شدی | دین خرگه ستون جهان بی ستون شدی
کاش آن زمان برآمدی از کوه تا بکوه | سیل سیه که روی زمین قیرگون شدی
کاش آن زمان که این حرکت کرد آسمان | سیماب وار روی زمین بی سکون شدی
کاش آن زمان که پیکر او شد بزیر خاک | جان جهانیان همه از تن برون شدی
کاش آن زمان که کشتی آل نبی شکست | عالم تمام غرقه دریای خون شدی
این انتقام گر نفتادی بروز حشر | با این عمل معامله دهر چون شدی

آل نبی چه دست تظلم برآورند | ارکان عرش را به تزلزل درآورند

مرویست واهب جمحی که از اهل مکه بود در جنگ بدر بسیار جراحت ببدن او رسید از انجمله زخم منکری برداشت چنانکه اصحاب او را کشته پنداشتند او را در میان کشتگان انداخته رفتند چون شب شد پا کشید و خود را از میان کشتگان رهائی داده در نزد باز ماندگان از اهل مکه رسانید ایشان او را بمکه بردند و معالجه جراحتهای او نمودند واهب که پدر او بود در آنجنگ حاضر بود و کینه آنحضرت در دل داشت تا بمکه رفتند و میانه این واهب و صفوان بن بنی امیه دوستی محکم بود صفوان بجهة واهب مجلس ضیافتی ترتیب داده و پسر او و بعضی دیگر از ایشان دعوت خواست واهب هر دم آهی کشید صفوان از و سبب آه کشیدن پرسید واهب گفت اگر قتل محمد را قادر بودم میرفتم و شر او را از سر مردم رفع میکردم صفوان گفت بچه نوع میتوانستی این کار کنی گفت محمد پاسبانی ندارد و بسیار مواضع تنها راه میرود در هنگام فرصت بر او شمشیر میزدم و میگریختم صفوان گفت اگر ترا این عقده است برخیز تا نزد ولید مغیره رویم تا ببینیم او چه میگوید آمدند بنزد ولید واقعه را باز گفتند ولید گفت اگر تو راست میگوئی در پی این کار برو و هر چه خواسته باشی ما اهل مکه بتو میدهیم پس شمشیر زهر آب داده بواهب دادند انگاه گفتند حال چگونه میروی که خدای محمد نفهمد او گفت روزها پنهان میشوم و شبها راه میروم پس آنملعون او را ترغیب و تحریص نمود از مکه بیرون آمد و روی بسمت مدینه نهاد و روزها پنهان می شد و شبها راه میرفت تا

داخل مدینه شد یکی از اصحاب حضرت رسول او را بدید بدیگران خبر کرد که
من واهب را دیدم و او دشمن بزرگی است جمعی بر دور پیغمبر جمع شدند
و واقعه را عرض کردند حضرت فرمود غم مخورید که حقتعالی مرا محافظت خواهد
کرد واهب شمشیر خود را از زیر عبا گرفته بقصد قتل آنحضرت در مسجد آمد حضرت
با او شگفتگی کرد و گفت ای واهب بچه کار آمده گفت بجهة آنکه شتری بخرم
حضرت فرمود دروغ بگوئی آمده برای شتر خریدن این شمشیر با تو چیست
عرض کرد این حربه منست حضرت فرمود چرا شبها می آمدی و روزها
پنهان بودی گفت روزها هوا گرم بود حضرت فرمود در خانه صفوان آه کشیدن
تو چه بود واهب انکار این سخن نمود حضرت فرمود با صفوان بخانه ولید
مغیره رفتن و هم بیعت شدن و شمشیر را بزهر آب دادن چه بود واهب گفت
تا حال را از احوال زمین خبر میدادی و ما ترا دروغ گو میدانستیم حال
بسیار است بگو که اینها را بتو خبر داد حضرت فرمود بنائی العلیم الخبیر آیا میدانی
که کسیکه ترا از آب گندیده خلق کرد خبر از احوال تو دارد واهب چون این سخن
شنید از صدق و اخلاص مسلمان شد و دست و پای حضرت را بوسید و
تائب گردید بکوه برگشت چون خلاق عالم خواست که پیغمبر خود را بنزد خود طلبد
و عزرائیل را بقبض روح او فرستاد سر او در دامن پسر عم او علی نهاده
با آنجناب تکلم می نمود امیر مؤمنان عرض کرد ای پسر عم دیشب خواب دیدم
که جوشنی در بر داشتم و بیک دفعه از بر من افتاد حضرت فرمود یا علی آن
جوشن در بر تو من بودم که از تو جدا می شوم امیر مؤمنان اندوه ناک شد

فاطمه از در درآمد و عرض کرد ای پدر بزرگوار شب دوشین در خواب
دیدم که مصحفی در دست داشتم و تند بادی وزیدن آن مصحف مرا اوراق
کرد حضرت فرمود نور دیده آن مصحف تو من بوده که تند باد اجل شیرازهٔ
عمرم از هم بپاشید فاطمه گریان شد حسنین وارد شدند و عرض کردند
یا جداه ما هر یک دوش در خواب دیدیم که تختی در روی هوا روان بود
و ما هر دو سر و پای برهنه در زیر آن تخت میرفتیم حضرت هر دو را در آغوش
کشید و فرمود نور دیدگان من آن تخت تابوت جد شما است که شما در زیر
آن روان باشید از آن سخن حسنین بگریه درآمدند بر روی سینه آنحضرت
شدند جناب امیر مؤمنان خواست که ایشان را دور کند حضرت فرمود یا علی
دست از ایشان بدار بگذار نور دیدگانم بر روی سینه من باشند و
مرا ببویند من ایشان را سیر ببینم یا رسول الله کجا بودی در صحرای کربلا
ببینی همین حسین عزیزت بر روی خاک گرم کربلا با تن مجروح چاک چاک
افتاده و هر دم استغاثه میکند که ای تشنه لبم — مخفی

چون جسم شاه تشنه بروی زمین رسید	افغان اهلبیت بچرخ برین رسید
بر سر زنان بماریه روح الامین رسید	در انحال درویشی وارد عرصهٔ

میدان کردید کشکول خود را از آب فرات پر کرده بود به خدمت آورد
عرض کرد آقا آبت بستان حضرت فرمود تو کیستی که بمن رحم میکنی گفت
درویشی راهگذری هستم آواز استغاثه تشنگی ترا شنیدم آب آوردم
حضرت فرمود خدا ترا رحمت کند من خود چنین قبول کرده ام و الا عالم همه از

من آب است این استغاثهٔ من همه اتمام حجت است ـ غمناک

بعزم کوفه در آندم که من سفر کردم — بناله دامن دلرا ز آب تر کردم
بشاهراه محبت قدم چه بنهادم — نخست من به دوست ترک سر کردم
چه غم شوند اگر دشمنم همه عالم — که پیش تیغ بلا سینه را سپر کردم

حضرت فرمود آب خود را بر زمین بریز چون بریخت دید عالم دریای آتش است
و بروایت دیگر تمام آن زمین زر و جواهر بنظر اندرویش آمد عرض کرد
قربانت شوم تو کیستی که این همه معجزات را از تو می بینم حضرت فرمود بکجا
میرفتی عرض کرد در نجف بزیارت علی میرفتم فرمود آن علی پدر من است
منم حسین فرزند فاطمه ـ

والد مؤلف

نور ما از حق بعالم منجلی است — جد من پیغمبر و بابم علی است
این گروه از حکم و فرمان یزید — کرده اند یاران من یکسر شهید
کشته اند از کینه فرزندان من — این زمان دارند قصد جان من

چون درویش آنحضرت را شناخت خود را بدست و پای او انداخت
و عذرخواهی نمود و اذن جهاد خواست و رو بآن کینه جویان نهاد سه نفر
را بجهنم فرستاد و بدرجهٔ شهادت فایض گردید کافیست ـ

مجلس پنجاه و نهم

در بیان معجزات جناب امام رضا علیه السلام

در طوس و زهر خوردن آنجناب گریان

بگوشم میرسد باز نالهای غریب — ندانم آنکه دگر چیست مدعای غریب
دلم ز درد غریبی بسی هراسانست — رسد بدرد جدا از وطن خدای غریب
اگر امام زمانست چونکه شام شود — بدهر گریه و زاریست مقتضای غریب
چه جان بخاک غریبی غریب بسپارد — کسی بسر نزند دست در عزای غریب
غریب تر ز غریبان شه خراسانست — وحید دهر شه از هر وطن جدای غریب
هزار جان غریبان فدای جانت باد — غبار خاک درش کحل دیدهای غریب
شهید زهر جفا نور چشم پیغمبر — امیرزاده هارون دون رضای غریب
مگر که موسی کاظم خبر نداشت ز وی — غریب وار کند ناله از برای غریب
نبود کس که بغربت باو شود غمخوار — همیشه خون جگر بوده مر غذای غریب
بخفت چونکه بغربت بخاک تیره کسی — یقین که پارهٔ خشت است متکای غریب
غریب در نظر خلق خار بنماید — بهر دیار نباشد کس آشنای غریب
خموش باش تو گریان که از غریبانی — بعید نیست لقای تو بر لقای غریب

چون مامون ملعون امام رضا را بمکر و حیله بشهر طوس طلبید و او را ولیعهد خود
قرار داد چون چندی گذشت هر روزی معجزی از آنحضرت بظهور میرسید
وقتی در طوس باران نیامد بعضی از منافقین گفتند تا رضا خلیفه شد خدایتعالی
باران را از ما دریغ داشت مامون این سخن را بآنحضرت عرض کرد و گفت
چه شود که بجهت این جماعت دعای باران بنمائید حضرت قبول فرمود و روز

دوشنبه آخر ماه از شهر بیرون رفته بجانب صحرا و خلایق از دوست و دشمن
از عقب سر او پس آنجناب دو رکعت نماز بجا آورده و دست مبارک
بجانب آسمان برداشت و از پروردگار طلب باران نمود خلاق عالم
باران برایشان فرستاد و اینواقعه بر مامون ملعون گران آمد از کسان او
ملعونی که او را حمید بن مهران می گفتند در خلوت نزد مامون رفت و گفت
تو ولیعهدی خود را به پسر موسی واگذاردی و او ترا در حیات گنج نشانید
مامون گفت از او ترسیدم که مبادا کار را بر ما تباه کند و حال پشیمانم اگر
قدری از جلال او کم می شد راضی بودم حمید گفت من او را در مجلس
خفیف میکنم ان ملعون اذن داد و گفت بزرگان خراسان را در مجلس خود
بطلب تا حاظر باشند مامون چنین کرد چون مجلس منعقد شد آنملعون
روی نحس خود بحضرت کرد و گفت شنیده ام که تو فخر میکنی از آمدن باران که
عادت آنست و آنرا معجز خود میدانی و حال آنکه جمیع مردم در دعا با تو
شریک بوده اند چگونه از دعای چگونه از دعای تو شد اگر راست میگوئی
معجزه داری بگو تا این دو صورت شیر که در این پرده مجسم اند زنده شوند
و مرا بخورند حضرت غضبناک شده روی مبارک بشیران نموده فرمود بخورید
این ملعون را فی الحال دو شیر زنده شده بر سر آن ملعون ریختند و او را
از هم دریدند و خوردند چنانکه قطرهٔ خون او بر زمین نچکید پس حضرت اشاره
کردند بر جای خود برگشتند همان دو صورت بودند نقض آن لعین زیاده
گردید روزی پیره زنی را طلبید که یک پسری داشت و باز تعلیم داد که برو

پسر خود را در تابوتی بخوابان و قطیفهٔ بر سر آن بکش و بگو تا مانند مردگان
او را در مسجد بیاورند و برضا بگو تا بر او نماز کند و به پسر خود بگو تا در بین نماز
برخیزد و قدری زر باو داد که چنین کند پیره زن رفت و پسر را در تابوت
خوابانید او را بمسجد آوردند پس نزد حضرت آمده و گفت پسر من
وفات کرده بر جنازه او نماز کنید حضرت قبول کرده در مسجد در سر تابوت
تشریف آوردند و تکبیر و نماز بسته مشغول شدند پیره زن دید نماز تمام شد
و پسر برنخواست حضرت روان شدند زن در بالای سر پسر آمد که او را
ملامت کند که چرا برنخواستی دید مرده است دو دست بر سر خود زد و از
عقب سر حضرت دوید و جزع کرده واقعه را باز گفت حضرت فرمودند از
کسیکه خفت آل رسول خواهد چنین است پیره زن بعجز در آمد که من توبه
کردم و فرزندم را از تو میخواهم حضرت بر سر تابوت برگشته جوان را صدا زد
بحکم خداوند زنده شد و برخواست و سلام کرد حضرت بمکان خود برگشتند
ابو الصلت هروی که خادم آنحضرت بود میگوید شبی آنجناب بمن فرمود فردا
مامون مرا بزهر جفا شهید خواهد کرد در باب غسل و کفن من چنین و چنان کن
چون صبح شد آنملعون بطلب آنحضرت فرستاد آنجناب برخواسته با چشمان
پر از اشک روانه شد و من از عقب رفتم چون وارد مجلس گردید آن ظالم
از راه حیله برخواست و استقبال نمود و عزت و احترام تمام بجا آورده
نشستند پس رو بخادم کرد و گفت شنیده ام که انار و انگور خوبی بهمت ما
آورده اند از برای پسر عمم حاضر کن خادم آمده و انار و انگور زهر آلود طبقی

حاضر ساخت آنملعون از جهت رفع اشتباه چند دانه که زهر نداشت خود
زهر مار کرد و آنجناب را امر بخوردن نمود حضرت ابا کرد آنملعون عرض کرد
تا نخوریدنمی شود اشک از چشمان مبارک امام غریب فرو ریخت و فرمود
فرزندم ادر مدینه یتیم کردی پس دست دراز کرده و چند دانه انگور زهر آلود
تناول فرمود از جای برخواسته و عبای مبارک بر سر کشیده و روانه شد
مامون گفت بکجا میروید فرمود بجائی که مرا فرستادی مدعای تو بعمل آمد هادی

پیمانه ظلم از سر کینش داد	زهر ستم آنگا فریبیدیش داد
میخواست سپهر نشنود ناله او	آتش ببدن فکندو تسکینش داد

پس وارد خانه گردید و فرمود ای اباالصلت کردند با من غریب آنچه کردند
برخیز فرشهای حجره برچین که من میخواهم این شکم زهرآلود خود را بروی
خاک بمالم و بروی خاک غربت جان خود را بسپارم تا اگر کسی از شیعیان
و زوّاران ما در غربت بمیرد بجهة او عار و ننگ نباشد پس من فرش حجره
را برچیدم و آن سید غریب بروی خاک می غلطید و من در بیرون در گریه میکردم

از شدت زهر شاه خراسان	برخواست کاهی افتان و خیزان
کاهی به پهلو در خاک غلطید	کاهی بزانو میرفت حیران
یک لحظه در غش از شدت درد	کاهی مشوش از سوزش جان
بنهاد بر خاک کاهی سر خود	با قلب صد چاک هم چون غریبان
گویا به تشویش بهر تقی بود	میگفت هر دم کای نور چشمان
آی از مدینه بر من نظر کن	یک دم پدر جان

میگفت کاهی معصومه خواهر	اندر غریبی مردم ز هجران
اندر دل من این آرزو ماند	گیری سرم را خواهر بدامان
دیدن رخ تو بسیار صعب است	از جان گذشتن سهل است و آسان

ناگاه دیدم جوانیکه خال هاشمی بر صورت داشت در صحن خانه مضطرب
ایستاده و چون ابر بهار گریه میکند بمن فرمود ای ابوالصلت پدر غریبم
در کجا است من دانستم که امام غریب است عرض کردم
فدای تو شوم درها را بسته بودم چگونه داخل شدید فرمود آن کسیکه مرا از
مدینه بیک ساعت بطوس آورده از در بسته میتواند داخل کند جواهری

از رخش پیدا جلال هاشمی	داشت بر رخسار خال هاشمی
داغش از زخم دل بالش فزون	چون عزاداران لباس نیلگون

پس من او را بسر امام غریب آوردم دیدم آن جوان برد و بر پدر رگشت و
دست پدر را بوسید و بر زمین نشسته سر پدر را از خاک برداشت
و بر دامن گذاشت چون قطرات اشک از چشم پسر بر
رخسار پدر چکید چشم گشاده سر خود را در دامان پسر
دید از جا برخواست و هر دو دست در گردن
پسر کرد چنان گریه از پدر و پسر
بلند شد که ساکنان
ملاء اعلی بگریه
درآمدند

مجلس شصتم

در بیان بعضی از معجزات حضرت امام رضا و حکایت دعبل خزاعی و برگشتن امام محمد تقی از طوس و عزاداری نمودن

شد زمان آنکه گردد عالم امکان خراب	مصطفی از قتل فرزندش رضا گردد خراب
شد زمان آنکه اندر طوس نوشد زهر کین	قبله هشتم امام پیشوای شیخ و شاب
شد زمان آنکه گردد امت احمد یتیم	کرد مامون لعین در قتل آن سرور شتاب
وقت آن شد تا روان گردد ز چشم جن و انس	هر طرف سیلاب اشکی از غم عالیجناب
شد زمان آنکه نیلی چرخ اندر بر کند	آسمان ریزد سرشک غم ز چشمان سحاب
شد زمان آنکه فرزند رضا گردد یتیم	از یتیمی چهره اش گردد برنگ ماهتاب
وقت آن شد تا شود تاریک بر بام فلک	منکسف گردد عیان از ظلم اعدا آفتاب
وقت آن شد تا تقی از قتل باب نامیش	شال در گردن نماید باد چشمان پر آب
وقت آن شد تا شود معصومه از غم نیل پوش	همچو زینب وا اخاگویان نماید این خطاب
ای برادر گشتی از زهر بلا آخر شهید	در غریبی شد روان از دیدگانت خون ناب
شد زمان آنکه گریان خون دل سازد روان	تا که فارغ گردد اندر روز محشر از عذاب

وارد شده در زمانی که حضرت امام رضا بخراسان تشریف میبردند چون از شهری گذشتند در منزل دیگر بباغستانی رسیدند فصل زمستان بود حضرت فرود آمدند سنگ سیاهی خدمت حضرت عرض کرد یا ابن رسول الله مردم آمده در اینجا منزل میکنند و مرا در سر آتش گذارده نان می پزند و من طاقت حرارت آتش ندارم حضرت پای مبارک بر آن سنگ نهاده نقش گرفت پس آن سنگ را بر دیوار نصب کردند آنجا قدمگاه مشهور است و مردم میبوسند آنگاه حضرت روی مبارک را بباغبان کرده فرمود ما را میل بانگور است حضرت فرمود تو برو در باغ ببین انگور است یا نه باغبان داخل باغ شد دید درختان سبز و خرم و پر از بار و انگورها همه رسیده با خود گفت بهتر آنست که بگویم انگور نیست و اینها را خود صرف کنم القصه باغبان برگشت و گفت در اینفصل انگور کجا بود تو حرفهای مجنونانه میزنی حضرت رضا فرمود خداوند ترا و باغ ترا بسوزاند و از آن منزل روانه شدند آنمرد خوشنود شد که میوه دارم ناگاه رعد و برق در آسمان پیدا شد آواز سهمناکی از آسمان در آن باغ برآمد پس آتشی از آسمان در انباغ افتاد و باغ را با باغبان بسوخت بسند تحفه عمار بن زید روایت میکند که در خدمت جناب امام رضا در مکه میرفتم غلام من در راه بیمار شد و از من انگور خواست من گفتم حال انگور کجا باشد در انحال حضرت رضا کس در نزد من فرستاد من بخدمت او شتافتم فرمود غلام خواهشش انگور کرده در مقابل خود نگاه کن چون نگاه کردم باغی را دیدم پر میوه

رسیده مانند باغ بهشت قدری در آن سیر کردم و بقدر مقدوری انگور چیدم نزد
غلام رفتم و باو خورانیدم و باهل قافله دادم و از آنمنزل بار کردیم و چون بغداد
آمدیم این معجزه را با لیث ابن سعد باز گفتم او با بعضی از دوستان بخدمت
حضرت رضا مشرف شدند و آنچه از من شنیده بودند باز گفتند حضرت
تبسم فرموده و فرمود آن باغ از شما دور نیست نظر کنید چون نظر کردند
همان باغ را با همان میوه ها دیدند در آن رفته و میوه خوردند و بیرون آمدند
و نیز در همان کتاب مرویست که دعبل خزاعی که شاعر بود قصیده در مدح
حضرت امام رضا ساخت و در خدمت آنحضرت رسید قصیده را بخواند
حضرت آنرا پسندیدند در اثنای قصیده ذکر مشهد و مزار هریک از ائمه
طاهرین را نموده بود حضرت فرمود ما هم دو بیت در قصیده تو الحاق میکنیم
و دو بیت فرمودند که مضمونش این بود که قبر من غریب هم در طوس خواهد
بود و شیعیان من بزیارتم خواهند آمد هر که مرا زیارت کند او است در قیامت
در جه من و دعبل میگوید من عرض کردم هر چند من قصد زیارت شما را داشتم
و قصیده بجهة زر نگفته اما اگر جامه از جامه های خود بمن عطا کنید باعث فخر من در دنیا
و آخرت خواهد بود حضرت جامه خزی با صد دینار زر باو عطا فرمودند که اینجا
ترا غنی خواهد نمود پس دعبل مرخص شد روی بوطن میآمد تا بقم رسید اهل قم دانستند
که او جامه حضرت را دارد التماس کردند که جامه را بما عطا کن و هزار دینار زر بگیر پس
اینقدر زر باو دادند که راضی شد و جامه را از او گرفتند و قطعه از آنرا باو واپس دادند و روانه
شد چون چند منزل دیگر رفتند شبی دزدان بقافله زدند و همه را دست بسته انداختند و بقسمت

اموال قافله مشغول شدند دعبل دید که یکی از ایشان بیتی از همین قصیده میخواند
پرسید که این شعر از کیست گفت شاعر آن دعبل نامی است گفت آن منم قضا آمد
او هم سر کرده راه زنان بود پس دعبل را در آغوش کشید و روی او را بوسید و حکم کرد
تا دستهای اهل قافله را گشودند و اموال همه را واپس دادند چون دعبل بوطن
خود رسید شیعیان فهمیدند که حضرت رضا صد دینار زر باو داد و بر سرش ریختند
و هر دیناری بصد دینار خریدند پس دعبل غنی شد کنیزی داشت که کور شده بود
از کوری کنیز غمگین بود بخاطرش آمد که آن پاره جامه حضرت را بچشم او کشید و
روشن گردید   بسند معتبر مرویست که حضرت امام رضا از مدینه بشهر
طوس تشریف میبردند سفارش امام تقی را بمادرش زیاده از حد مینمودند و فرمود
که نور چشم مرا هر شب بر سینه خود جای ده که طفل است و دشمن بسیار دارد و مادر امام
محمد تقی چنین مینمود تا شبی مادر بیدار شد دید نور دیده اش در رختخواب نیست
مضطرب شد هر چه گردش کرد او را نیافت تا صبح هر چه تفحص کرد اثری از و ندید
چون ظهر شد دیدند از طرف خراسان گرد و غباری پیدا شد در میان گرد و غبار
امام محمد تقی با گریبان دریده و عمامه ژولیده وارد شد و بر روی سجاده پدر نشست
در حالتیکه از چشمانش میریخت و پدر را مخاطب نموده میگفت. جوهری

زین دار فنا چو رخت بستی   بابا کمر مرا شکستی
گشتم به مصیبت جگر خون   بعد از تو بدهر چون کنم چون

مادر پیشش دوید که ای نور دیده کجا بودی که دل مرا بفراق خود سوزانیدی فرمود مادر
دست از دلم بردار از راه دور آمده ام خواهرم رقیه را حاضر کن او را حاضر کرد بار چه

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی

سیاهی برداشت و بر سر خواهر انداخت و فرمود مادر برو تو هم سیاه بسر کن
که پدرم را زهر دادند و او را در غربت شهید کردند الحال از سر دفن پدر غریبم میایم

عاقبت مأمون ملعون پلید	باب من را کرد در غربت شهید
گریه کن از غربت بابای من	کو شهید زهر شد دور از وطن

پس مادر بر سر خود زد و گفت بمیرم از غریبی رضا که عزاداری نداشت امام
محمد تقی فرمود ای مادر من و ابو الصلت هروی بر سر جنازهٔ پدر گریه میکردیم
ناگاه دیدم پردهٔ در میان زمین و آسمان کشیده شد و از پشت پرده صدای
جدهٔ ام را شنیدم که بر پدر غریبم گریه میکرد و میفرمود غریبم رضا زهر خوردهام
رضا مظلومم رضا شهیدم رضا پس خبر شهادت آنجناب
در شهر مدینه منتشر شد و اهل مدینه در سرای آنحضرت
جمع شده مشغول بعزاداری آنحضرت
گردیدند زیاده خامه را یاری تحریر نیست
تمت الکتاب بعون الله
ملک الوهاب

تمام شد کتاب
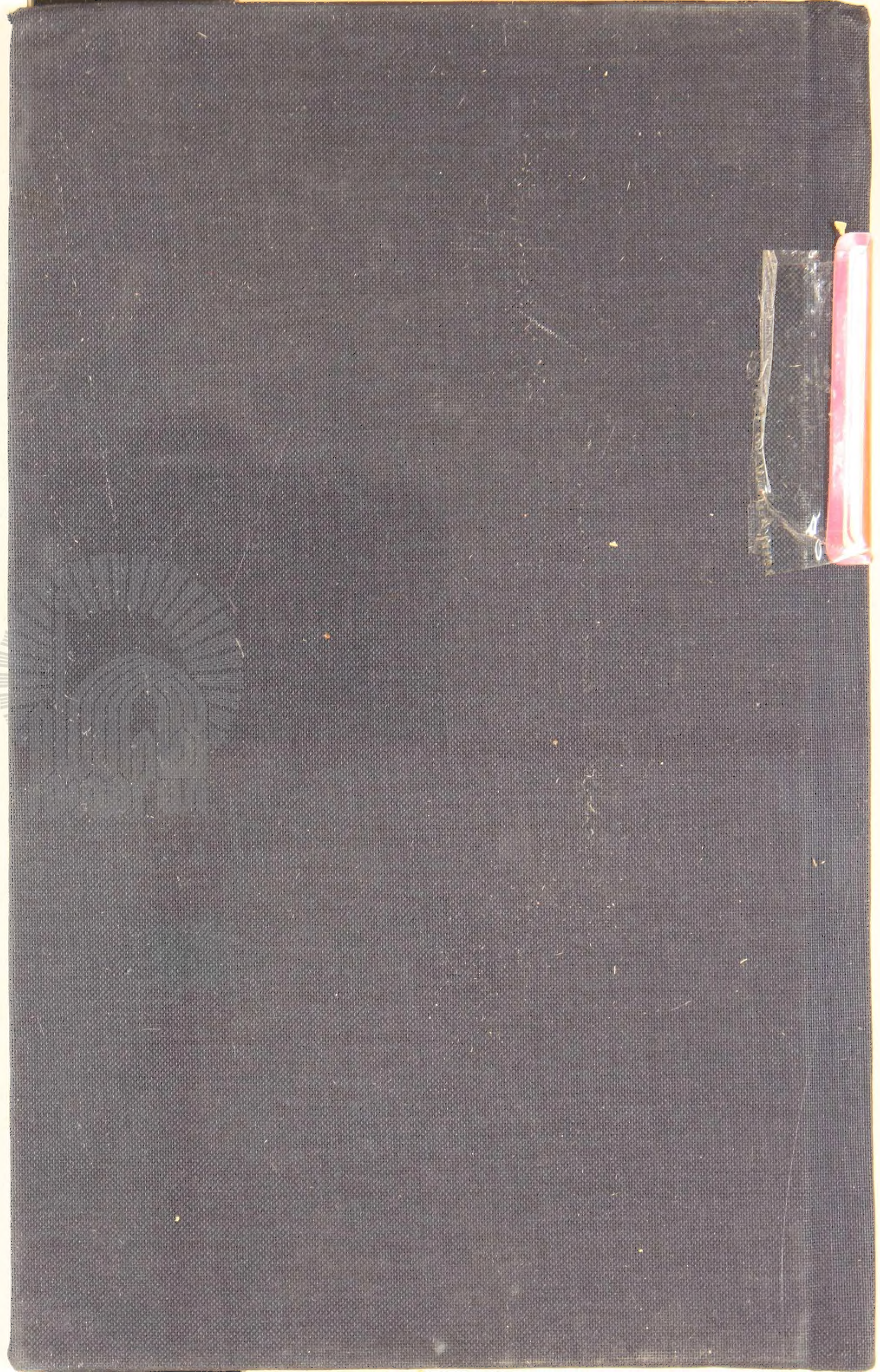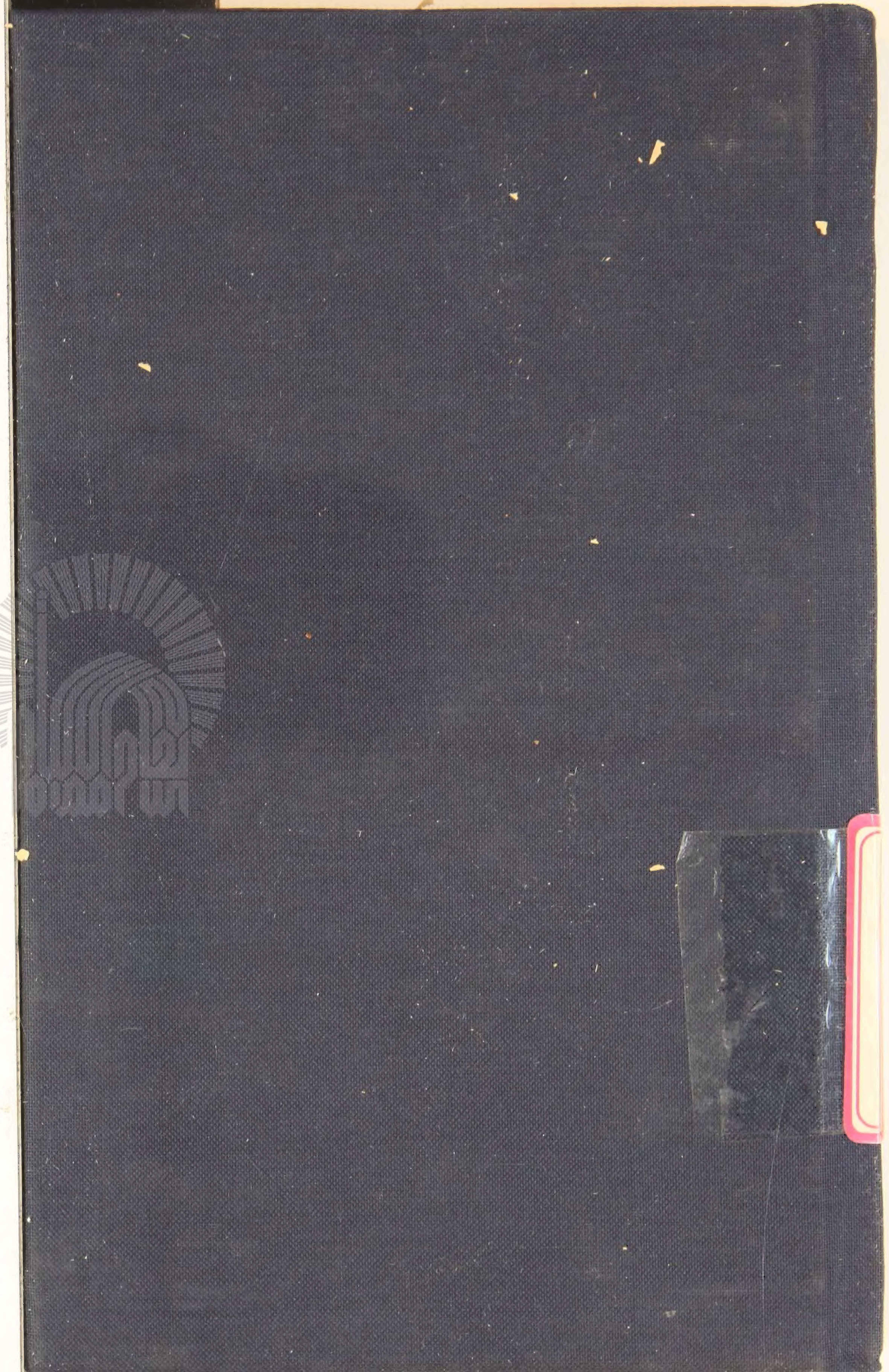
گریان